مسان زبانی پذیرد و چون ملاحظه شود که مؤلف کتاب مزبور اگرچه متقربدین اسلام لاکن
حجب اعتقادی تمام به اوهام و خرافات براهمه داشت اصول عقائد او باید او را با متصوفه
هی این طائفه آشنا کرده باشد عجب نیست که مرد چنین با معلومات و تخیلات شاعر
خیالات در کتابت خود بکار برده و در تعدیل ما بین قوانین متضاده کوشش نماید از جمله
حسن فانی ذکر میکند دساتیر است در برهان قاطع نیز ذکر این کتاب هست این کتاب در
یافت شده است و حال در تصرف ملا فیروز است که یکی از علمای بسیار محترم فارسیان است
بمبئی است که جمعی دیگر از این طائفه سکونت دارند و دساتیر را چنان دانند که چهارده
شته‌اند که اول ایشان مهاباد و آخر ایشان ساسان پنجم است و این ساسان در زمان
پرویز بوده این کتاب را بفارسی ترجمه نمود و از او اخباریکه خود از آینده داده است کل
ساخت این کتاب را کتاب مقدس خوانند مملو است از ستایش خداوند و مدح آفتاب و ماه و
ستارگان بنابرین واضح است که در ایامیکه اهالی ایران پرستش خالق و اجرام سماوی مینمودند
شده است بعضی را عقیده است بنا پرستش آفتاب از رسوم خیلی قدیمه عالم است یکی از
جناب مؤلف خبر داد که مشرق را در عبری پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال
را یا پوشیده گویند از سه لفظ اول معلوم میشود وضع ساجد شمس و لفظ آخر کاشف عقیده
مردم اوائل داشته‌اند در اینکه طرف شمال کره محفوف است۔

علی الجمله صاحب دبستان برسائل دیگر نیز رجوع میکند لاکن بر فرض تسلیم که رسائلیکه در
ندیده با وجود تفحص و تجسس بسیار کسی را میسر نشد او را بدست افتاده بدون مشاهده آن
نتوان بر کسیکه این قسم روایات نقل می کند اعتبار کرد ولی بلاشک غریب‌تر از همه مطالب
اخبار متعلقه بمذهب اهالی ایران است قبل از ظهور زردشت در دبستان گوید کیش اول

ایرانیٔ اعتقاد به صانع کل بود که ایجاد کائنات بقدرت کامله وتدبیر موجود از دیاد
از وبیم و باو امید داشتندی و او را سجده وستایش کردندے با پدر الدواعتقا
زیستندی و برادرانہ محبت بجمیع بنی نوع انسان و ترحم و مهربانی بر ضعیف
وہمچنیں عبادت اجرام سماوی کردندے گویند که صابئین ازان قبیل اندپس
شیوع یافت واگر به فردوسی اعتماد توانکرد واضع دینِ آتش پرستی ہوشنگ پسرزادہ کیومرث
او گویاکہ ہوشنگ با دیوان جنگ کردہ ایشاں را تباہ کرد و دین جدید احداث و بعضی از شریعت
قدیم را نسخ نمود و محتمل ہست کہ ایں مذہب قدیم ہماں پرستش اصنام ہست که محسن فانی ذکر می کند
اگر چنیں باشد مناقض قاعدہ کہ تطبیق مذہب ہنود و پارسیاں قدیم میکنند خواہد بود بجہت اینکہ
اصنامیکہ گویند ایرانیاں می پرستیدہ اند وطریقہ پرستش ایشاں مرآں اصنام را ہیچ مشابہت
با ہندواں و بتاں ایشاں ندارد ۔
صاحب دبستاں گوید پیروانِ مہاباد ستارگان را میپرستیدند و از برائے ہر یک صورتے
غریب احداث کردہ بودند ۔ زحل را تمثالے از سنگ سیاہ ساختہ بودند که سر او چوں بوزنہ
و بدن او مانند مردم و دُم او مثل خوک بود ۔ مشتری را رنگ خاک و تمثال آں مردے بود
که سرے چوں کرگس وبراں تاجے داشت وبراں تاج سرِ خروس و ثعبانی تعبیہ نمودہ بودند
در دست راست ستارہ و در دست چپ ابریقی از آبگینہ داشت ۔ تمثال مریخ از سنگ سرخ ا
صورت آں صورت مردے بود و در دست راست که فرو گذاشتہ بود شمشیرے خون آلود و در
دست چپ کہ افراختہ بود تازیانہ آہنیں داشت تمثال آفتاب از زر بود و آں صورت مردے
بر اسپ سوار با دو سر و بر ہر سرِ آں تاجے ہفت کنگرہ مرصع بہ یواقیت واگرچہ ایں تمثال را چہرہ
مردم بود ولی دُمے مانند اژدہا و در دست راست عصائے از زر و بر گردن قلادہ مرصع بجواہر نفیسہ

تمثال زہرہ تصویر آدمی بود کہ بر سر تاجے ہفت گوشہ و در دست راست شیشۂ روغنی و
چپ شانہ داشت۔ تمثال عطارد را چہرۂ خوک و تن و دم ماہی بود و تاجے بر سر و خا
ہی این طائفہ در دست چپ داشت۔ تمثال ماہ صورت آدمی بود کہ بر گاوی سفید
یالات در کتا ست عصائے از یاقوت و در دست چپ شاخی از ریحان گرفتہ۔
بجملہ مصنف تفصیلی در باب گنبدہا و ہیاکل و بخورات این اصنام و طبقات پرستندگان
ن پرستش ایشان ذکر میکند و گوید کہ سیارگان اجرام کروی الشکل اند و در عالم خیال ارواح
شان در نظر انبیا و اولیا و حکما باین صور متصور شدہ اند و گویند کہ ارواح مذکورہ بکرر متشکل باشکال
مختلفہ بروز کردہ و بنا بر آن۔ اختلاف در تمثال ایشان شدہ ہست چنانکہ مرقوم گشت دین
بت پرستی کہ محسن فانی نسبت بپارسیان قدیم میدہد شباہتے بمذہب ہنود ندارد بلکہ نزدیک تر
ہست بمذہب صابئین کہ بخداوند قائل اند ولاکن سیارگان را مدبر امور عالم میدانند گفتہ شدہ ہست
کہ صابئین متابعت کلدانیین قدیم نمودہ و علم نجوم از آن طائفہ بمیراث گرفتہ اند و این علمی ہست کہ
اصلاً ماخوذ از پرستش سیارگان ہست و بنیادش نیز برہمان پایہ ہست و ہمچنین نام کتابے کہ
محسن فانی نقل این شرائع را از آن میکند اخترستان میگوید و این نام بیشتر دلالت دارد برانیکہ
رسالہ ایست در علم نجوم نہ در قانون شرع اگرچہ ممکن نیست تفصیلے چنانکہ باید در باب شباہت
مذہبی کہ صاحب دبستان بہ ایرانیان قدیم نسبت میدہد و مذہب صابئین کہ مرقوم گشت دادہ شود
بسبب اینکہ اخبارے کہ از قواعد صابئین در دست ہست بسیار مختصر و مجمل ہست لاکن محقق ہست کہ
تا مدتے بعد از ظہور اسلام نیز بسیارے از فضلائے ممالک آسیا ہمین مذہب را داشتہ اند و
گویند کہ در قرن سیوم ہجری۔ کتابے مشتمل بر قواعد و کاشف از رسوم و قوانین شریعت ایشان
تالیف شد و حال گویند آن کتاب مفقود ہست و ہیچ نیست شکی کہ در آن علم شریعت با قوانین نجوم پیوند

شده باشد در ممالک شرقیه بیشتر دوام کند تا در بلاد غربیه - و اگرچه بازار علم نجوم درین اواخر در فرنگستان
کاسد شده هنوز در جمیع ممالک آسیا رواجی تام دارد نه در ایران و نه در هندوستان کسی نیست
که فضلی داشته و از نجوم بی بهره باشد و کتابهای کمیاب این علم را قیمت بیش از سائر کتب است
و در وقت کشیدن زائچه طالع یا اخبار از وقائع لازم دانند که ستایش سیارگان کنند
بنوعی که مؤید قول صاحب دبستان در باب پرستش سبعه سیاره میشود۔

بنا برین مقدمات احتمال دارد که تفصیلی که صاحب دبستان در باب مذهب اهالی ایران
قبل از ظهور زردشت مینویسد یا باید راجع باشد بزمان قبل از هوشنگ و رسوم سحره و دشمنان سلسله
پیشدادیان که دیو نیز گویند و هوشنگ ایشان را بر انداخت و یا اینکه از رسوم و قواعد صابئین ماخوذ
باشد۔ اگر قبول یکی ازین آرا نشود باید گفت که این قصه محض افسانه ایست که اختراع شده است
و این نیز غایت اشکال دارد زیرا که نمیتوان معلوم کرد که مقصود از بهم بافتن چنین افسانه چه بوده
است و اگر نسبت بزمان قبل از هوشنگ بدهیم دو اعتراض قوی بر بودن این مذهب در ایران
وارد میشود اول اینکه در تماثیلی که در اصطخر و سائر آثاری که در اطراف مملکت یافت میشود هیچیک از
صور منسوبه بهیاکل مزبوره نیست زیرا که آثاری که مانده است بعد از زمان هوشنگ بنا شده است
دیگر اینکه هیرودوتس که از معتبرین مورخین یونان و تولدش چهار صد و چهل و چهار سال قبل از
تاریخ مسیحی است گوید که ایرانیان را هیاکل اصنام و تماثیل نبوده هم او گوید که پارسیان قربانیهای
خود را بر سر کوههای بلند برده بخدای آسمان عرضه میکردند و همچنین خورشید و ماه و آتش و آب و باد
را نیز پرستیدندی و از ملاحظه بعضی کیفیات میتوان گفت که شاید مذهب پارسیان و هنود در اصل
بهم مرتبط بوده اند از جمله دلائلی که تقویت آنرا میکند این است که در تاریخ اوائل هر دو مملکت
می بینیم که اکراه عظیمی در خوردن گوشت حیوانات داشته اند و این رسم را تا امروز بعضی از اهالی

شر نفیرین طبقات در ہندوستان رعایت می کنند و چنانکہ مذکور شد اول کسیکہ مرتکب این
عمل شد ضحاک بود و تا ہنوز نام او را بہ بدی ذکر می کنند۔

در فصول سابقہ مرقوم گشت کہ تسخیر ضحاک مر ایران را اشارتیست باینکہ ایران در تصرف
سلاطین بابل و شام بودہ ہست و لہذا احتمال دارد کہ با تغیر حکومت تبدیل شریعت نیز شدہ باشد
و باید دانست کہ پس از اینکہ این عمل شیوع یافت ہنوز اکراہ مردم باقی بود و بسیارے از زہاد و
مردم نیک فطرت و خلق سلف و پاکدامنے ایشان از لوث معاصی بنظر احترام مینگریستند و از
ایشان بہ نیکی یاد میکردند و ہمین سبب ہست کہ مورخین زردشت بر انند کہ ایجاد زردشت نہ تنہا
بدون گناہ بود بلکہ بے آنکہ کلفتے یا فواتے بہ حیوانے یا نباتی رسد قدم بعرصہ وجود نہاد زیراکہ پارسیان
قدیم را عقیدہ این بود کہ اگرچہ نباتات از عیش و تعب و لذت و الم بیخبر ند الا اینکہ حیات دارند و چون
حیوانات ایشان را از نور ابد و روح سرمد بہرہ ایست در دبستان گوید کہ فرزانہ بہرام بن فرہاد یزدانی
در کتاب شارستان آوردہ کہ علمائے دین زردشت را عقیدہ آنست کہ ایزد تعالی روح مقدس
زردشت را آفریدہ از درختی در آویخت کہ جمیع ممکنات اعلی علیین ثمر او نیند و لفظ درخت از باب
استعارہ ہست و اشارتست بعقل اول کہ ہر ثمر او نیکوست و اینکہ گویند روح زردشت از ان
معلق بود کنائیست بدانکہ روان زردشت پرتوی ہست از خرد و بہجت و کمالات او نیز فروعی از ان ہست
از درخت خرد و از موبد سروش یزدانی شنیدہ شد کہ پدر زردشت را گاوے بود کہ بعد از انکہ
چند برگ خشکی کہ از درخت افتادہ بود خوردہ دیگر ہم چیزے نیالود و چون غذائے او فقط ہمین
برگہا بود ہرچہ شیر حاصل میشد از ان برگہا بود و بعضے دیگر گویند کہ آن گاو روح زردشت را کہ
از درخت آویختہ بود خوردہ و بواسطہ شیر بہ پدر او نقل کرد۔

پدر زردشت پورشسب نام داشت و غذائے او فقط از ان شیر گاو بود و ہم بدان نسبت

حمل و غذائے مادر زردشت را دہند و ظاہرا مقصود ازیں عبارت این ست کہ عصمت زردشت را ثابت کنند بنوعے کہ نباتے نیز در بروز او صدمہ نیافت ۔ پارسیان نسب زردشت را بہ منوچہر میرسانند و گویند چون زردشت متولد شد خندہ باواز کرد و چنان نورے از بدنش ظاہر گشت کہ ہمراہی را روشن ساخت چوں جمعے از مؤلفین فرنگستان مفصل بیان کیش زردشت را نمودہ اند مؤلف این اوراق مختصرے خواہد نگاشت و از خواب دیدن خدا در وقتیکہ بہ زردشت حاملہ بود و دلالت آن خواب بر بزرگی او و از معراج زردشت بآسمان و گرفتن زند و اوستا و آتش مقدس از ہرمزد و ہمچنین از سفر او بدوزخ و دیدن او اہرمن را و خلاص کردن مردے را کہ قدرے نیکوئے در وے یافت و تعذیب کردن او شیطان را و در جائے خویش و شیطان را خجل و رسوا ساختن و کذلک از عزلت گزیدن زردشت در کوہ البرز و عبادت کردن وے در غارے عمیق کہ مصور بصور و تماثیل عناصر و فصول و اجرام سماوی و معجزاتیکہ بجہت حقیقت دین خویش ظاہر ساخت کہ بزرگتر از ہمہ آن بود کہ آتش مقدس را در دست گرفتہ میفرمود تا فلز گداختہ بر بدن او ریزند و شفا دادن اسپ گشتاسب را کہ چہار پایش بشکمش فرو رفتہ بود ذکری نخواہد شد ہمیں قدر کفایتست کہ روش مسائل مذہب او تحریر شود ۔

زردشت گفت کہ خداوند قدیمست و چون زمان و مکان او را بدایتے و نہایتے نیست ۔ گفت کہ دو چیز اصل ہمہ چیزہاست نیک و بد و ہریک را قوۂ خلاقیت ست و افعال ہریک بضد دیگر ست و از افعال این دو ترکیب خیر و شر در جمیع موجودات ساریست فرشتگان ہرمزد بمحافظت عناصر و فصول و بنی نوع انسان پردازند و وکلائے اہرمن بخرابی کوشند و منبع خیر ہرمزد بزرگ ابدی و سرمدیست ۔ و لاجرم در آخر الامر غلبہ خیر را باشد ۔ نور مصدر نیکیہا است و ظلمت منشاء بدیہا خداوند بہ زردشت فرمود نور من در ہرچہ میدرخشد پنہان ہست و ازین سبب زردشتیان

ہیاکل و معابد آتش مقدس و درخیال شمس را نماز میبرند و شمس را نور الانوار شناسند کہ بواسطہ آں فیض انوار ایزدی بر ہمہ زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد در زند مرقوم ہست کہ زردشت پیروان خویش را گفت کہ فرشتگانیکہ موکل بر جانوران و عناصر اند با او مخاطب گشتند بہمن وی را گفت ایمرد خدائے نگاہدار گوسفندان و گلہ ہائے مرا ایں گوسفندان را ایزدان بزرگ مرا سپردہ و من بتو می سپارم مگذار تا گوسفند جوان و گوسفندان فائدہ مند را بکشند اردی بہشت گفت ای بندۂ خدائے پیغام مرا بشاہ گشتاسب و بگو ہمہ آتشہا را بتو سپردم بفرمائی تا موبدان و دستوران و ہیربدان آنہا را نگاہداری کنند و با آب و خاک آتش نشانند و بگو تا در ہر شہرے آتشخانہ بنا کنند و باحترام آں عہد کنند زیرا کہ نور آتش از یزدانست و چہ چیز ازاں نیکوتر است جز ہیزم و بوی خوش نجوید و چوں پیر و جواں ہیزم و بوے خوش در آتش نہند دعائے ایشاں مستجاب شود و چنانکہ یزداں آنرا بمن سپردہ من بتو میسپارم و ہر کس پند مرا اہمل گذارد بدوزخ در آید۔ پس شہریور گفت اے مرد پاک چوں بزمین روی سلحشوراں را بگوے تا تیغ و خنجر و نیزہ و گرز خود را در ہر سال صیقل نمایند چنانکہ دیدن آنہا سبب گریز بدخواہاں گردد و بایشاں بفرمائی تا بر اعدا و فجار اعتماد نکنند۔

پس اسفندارند گفت ای سبب رحمت خدائے بر خلق زمین را از خون و ناپاکی و مردار نگاہدارو پلید ہیا را بجائے بر کہ زمین کشت و زراعت نباشد و آب و آدمی برآنجائے بر نگذرد و میوہ فراواں ایں رحمت را پاداش خواہد بود و بہترین پادشاہاں کسے ہست کہ زمین از وے آباد گردد پس فرشتہ خدائے خورداد پیش آمد و گفت ای زردشت بتو میسپارم آبہائے رواں و ایستادہ را و آبہائے رود کہ از دور و از جبال آیند و آبہائے باراں و چشمہا را و مردمان را بگوی کہ قوت حیات ہر چیز از نیست و ہر چیز را سبز و خرم دارد۔ مردار و ناپاکی را ازاں دور دارد چہ غذائے کہ در آب صافی پزند بہ صحت اقرب ہست و فرمان ایزد بجائے آر۔ پس مرداد او را گفت کہ آ

زردشت مردماں را بگوے تا رستنے و میواے زمین را از جاے نکنند و تباہ نکنند کز آں راحت مردم و چارپاست و ہمچنیں زردشت مامور گشت تا در ہر جا موبدی کہ بر احکام اوستا دانا باشد مقرر کند و ایشاں را فرمان دہد تا چہار آخشیج کہ گوہر آدمی را بداں آمیختہ و ازاں انگیختہ اند یعنی آب و آتش و باد و خاک را پاک و پاکیزہ دارند۔

ایں بود اصولِ مذہب زردشت و اگرچہ ایرانیاں قبل از ظہور زردشت آتش را مانند سائر عناصر محترم می داشتند الا اینکہ نمیتوان گفت کہ آتش خانہ داشتند و پرستش میکردند و میتوان گفت کہ یکی از تغییرات بزرگ کہ زردشت در کیش پارسیاں نمود ابداع ایں رسم بود و او در تقبیل آفتاب در وقت نماز موافقت معتقد ملت کرد و غایت احترام او مر آخشیجان را تائید و تقویت ایں عمل نمود ولی چوں اسفندیار ندا ورا گفتہ بود کہ زمین را از مردار پاک دارد و سبب شد کہ بعضے از عادات قدیم را نسبت بدفن مردگان تغییر دہ۔

بنا بر قول ہیرودوتوس ایرانیاں مردگان خود را در خاک میکردند لاکن جسد را در قبر نمیگذاردند تا اینکہ گوشت آنرا سگان یا مرغان میخوردند و اکنوں رسم زردشتیان ہست کہ مردگان خود را در بالاے قبرستان در برابر آفتاب میگذارند و ایں قبرستان در جاے ہست کہ آب و آدمی را از آنجا گذر نیست و چوں گوشت جسد را مرغاں خوردند یا بجہت ہوا و آفتاب ریخت استخوان ہا بر خلاف ایام سابق کہ ہر کس را در قبرے جداگانہ می نہادند در چاہے کہ در وسط قبرستان مذکور ہست بجہت عموم ملت کندہ اند میریزند القصہ مشہور ہست کہ زردشت را در علم نجوم ید طولے بود و بدیں جہت در زایچہاے طوالع نظر کردی و از اخبار آیندہ خبر دادے و ایں علم از او بہ پیروان او منتقل شد بالجملہ شرح جزئیات مذہب او را کتابے جداگانہ باید۔ بر ہر ماہے و ہر روزے فرشتہ متوکل ہست و اسمائے ایں فرشتگان و جمعی از اجنہ در کتاب او مذکور ہست بعد از مرگ او مردم مختلف شدند

شعب مذهب بهزار رسید که مذهب مانی و مزدک که مرقوم گشت از آن قبیل است بالآخر در عهد
سلطنت اردشیر بابکان که سر سلسلهٔ سلاطین ساسانیه است دوباره کیش قدیم زردشتیان
تقویت یافته و از آن روز باز احکام موبد بزرگ تا هنوز در میان پیروان مذهب مجوسی مطاع است
چون اجمال الشرح حال زردشت در رشته تحریر در آمد اکنون بملاحظه اسناد و اخباری که
مبنای تاریخ قدیم ایران بر آنست می پردازیم - کیومرث بنا بر قول صاحب دبستان اول پادشاه[۵]
است از سلسله پنجم سلاطین ایران و عقیدهٔ زردشتیان اینست که اول شخص عالم است و
مؤلفین اسلام متابعت تاریخ یهود میکنند و او را از نسل نوح میدانند پادشاه اول ایران می نامند هر یک از
مؤرخین که با صدر اسلام معاصر بوده اند نوشته اند که متابعین پیغمبر عرب از پایداری و لجاجی که ایرانیان
در دفاع ملک و مذهب نمودند چنان در خشم بودند که چون دست یافتند هر چیز که اسباب تقویت ملت
دانستند عرضه دمار و هلاک ساختند شهرها با خاک یکسان و آتشکده ها با آتش سوخته شده موبدانی که مواظب
امور و مباشر خدمات معابد و هیاکل بودند از تیغ گذرانیدند و کتب فضلای ملت اعم از اینکه علوم
مطلقاً یا تاریخ یا کتب شریعت یا کسانیکه اینگونه کتب در تصرف ایشان بود در معرض تلف در آمدند[۱]
عرب متعصب در آن ایام بجز قرآن نه کتابی میدانست نه میخواست بداند - موبدان را مجوس مینامیدند
و ایشان را ساحر میدانستند و کتب ایشان را کتب سحر می پنداشتند و از حال کتب یونان و روم میتوان
قیاس کرد که کتب مملکتی مثل ایران چه قدر از آن طوفان باقی خواهد ماند - قریب چهار صد سال گذشت

---

[۱] مصنف - اینجا تا چه مایه در دفعهاے سهم بر بسته - گذارشگران و مورخان که در روزگار پیشین بوده اند هیچ یکی این واقعه را
بنگارش نسپرده - علمای یورپ خود شان اعتراف دارند که از احوال قرن اول اسلام هرچه معلوم ایشانست هم بواسطهٔ اسلامیان است
و در همه گیتی پیداست که تا قرن اول و دوم بل سوم این صدا هرگز بگوش مسلمانی نرسیده تا بگفتن و نوشتن چه رسد - ۱۲ شبلی نعمانی

و کسی بجمع تاریخ پیشینیان نپرداخت اول چهد یکه دریں باب شد گویند در عهد سلاطین سامانیه بود۔
مؤرخین را دریں باب اختلاف است بعضی نسبت بمنصور اول و برخی به منصور ثانی میدهند زمره بر آنند
که دقیقی شاعر کتاب شاهنامه را در زمان آنکه نسخ که گشتسپ انیطائفه است شروع کرد جامی گوید که دقیقی
معاصر بود با نوح که پادشاه چهارم ازیں سلسله است و احتمال این قول بیشتر است۔ در هر صورت
چوں امرائے سامانیه خود را از نسل بهرام چوبیں میدانستند خواستند بجمع اخبار اسلاف خویش پرداخته
نامی از ایشاں بر صفحه روزگار باقی گذارند۔ در تاریخ مقدس مذکور است که اعمال و افعال پادشاهان
ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران می نامیدند۔ مورخین اسلام گویند که چوں اجزائے متفرقه
ایں کتاب در نزد موبدان پارسی یافت شد جمع کرده بدقیقی شاعر سپردند و او را فرمان دادند تا تاریخ
سلاطین عجم از کیومرث تا یزدجرد به نظم در آورد دقیقی چوں هزار بیت در رشته نظم کشید رشته حیاتش
بتیغ یکے از غلامان خویش منقطع شد پس از آں فردوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مباشر آں
امر گشت و کتاب فردوسی اگرچه افسانه و خیالات شاعری بسیار دارد لاکن تقریباً جمیع اخبار یکه در تاریخ
قدیم ایران و توران در ملک آسیا یافت بشود دراں مندرج است۔ اجزائیکه مضامین شاهنامه
ازاں ماخوذ گرفته شده است در زبان پهلوی بود و چنیں می نماید که در ظهور اسلام جمیع کتب ایرانی بجز کتب
شریعت در آں زبان نوشته شده است و همچنیں باید۔ ملاحظه شود که در شاهنامه الفاظ پهلوی
بقدریست که فهمیدن آنها دریں زمان بدون رجوع بلغت ممکن نیست فی الحقیقة[له] شاعر گوید که هیچ
عربی استعمال نکرده است اگرچه ایں مذهب ادعاست لاکن همیں قدر شاهدیست قوی بر اینکه
اگرچه کتابش مخلوط با فسانه و آراسته بخیالات شاعری است قضایای واقعه مطلقاً از پهلوی منقولست۔

هیچ یک از اجزائے مزبوره در دست نیست معلوم است بعد از تالیف و ترتیب شاهنامه

[له] در نسخه مطبوعه بمبئی همچنین است اما از سیاق عبارت توان دانست که چیزی غلط رفته۔

نسخہاے قدیم بہ بی اعتنائی از میان رفتہ ہست واگر ہم احیاناً حفظ شدہ باشد محتمل ہست کہ در خزانہ سلاطین غزنوی بودہ ہست در ایں صورت باید در فتنہ غوریاں کہ غزنین بہ باد نہب وتاراج رفت آں اجزا نیز از دست رفتہ وضائع شدہ باشد مورخین یونان را از سلسلہ پیشدادیاں خبرے نیست بنابریں اخباریکہ فردوسی ازیں طائفہ نقل میکند قابل توجہ ولائق التفات ست در تاریخ کیومرث بجز اینکہ مردم را از حالت جہالت باز آوردہ وبعضی از صنائع احداث کردہ وآموختہ ہست چیزے دیگر نیست ہوشنگ تغییر مذہب مردم کرد وفردوسی آتش پرستی را باو نسبت می دہد پسر او طہورث متصل با سحرہ وبا دیوان در جنگ بود فردوسی مطلقاً بر خصمان ایں سلسلہ نام دیو اطلاق میکند وبنابر قول او از جلوس کیومرث تا جمشید مشہور کہ برادر زادہ وجانشین طہورث ہست صد ودہ سال ہست وسلطنت جمشید را ہفصد سال میگوید بعضی از مورخین ایام پادشاہے او را صد وپنجاہ وبرخے سی صد وپنجاہ نوشتہ اند بالجملہ مصنفین را در ایام سلطنت او اختلاف ست لاکن آنچہ از جمشید منقول ہست واضح ہست کہ افسانہ ہست وتاریخ عہد نیست کہ تغییرات وتبدیلات بزرگ روے دادہ ہست ۔

اول اینکہ گویند جمشید رعایاے خود را بچہار طبقہ قسمت نمود وہر قسمتی را مرتبتے معین فرمود ایں قول متفق علیہ جمیع مورخین اسلام ہست الا صاحب دبستاں کہ چنانکہ مذکور شد تقسیم ناس را بہ مہاباد نسبت میدہد ازیں تقسیم چنیں معلوم میشود کہ ایرانیاں را در قدیم الایام حال چوں ہندوان ایں زماں بود واختلاف طبقاتیکہ حال در ہندوستان ہست وقتی در ایران بودہ ہست ایں مسئلہ قابل تحقیق ہست وشاید باثبات آں دلائل عدیدہ تواں آورد لاکن مطالبے چند نیز دال بر عدم صحت ایں مطلب ہستند کہ علی الظاہر خیلی قوت دارند بجہت اینکہ نہ مورخین یونان ونہ مؤلفین ایران ہیچکدام متوجہ نشدہ اند کہ اختلاف طبقات چنانکہ حال در ہنود مشاہدہ می شود گاہی در ایران بودہ ہست چیزی بجز نام طبقاتیکہ قسمت کردہ ہست نیست وفردوسی کہ در تعریف ملک ورسوم اہالی تفصیل میدہد بعد

از یک دفعه ذکر تقسیم مردم دیگر رجوع باشارتی باین مطلب نمیکند و اگر ما بخواہیم تاریخ ہنود را بنویسیم اگر محال نباشد بسیار مشکل است که فصول عدیده در باب قوانین و رسوم ایشاں نوشته نشود۔

فردوسی بیان اسما طبقات را باین نوع مینماید۔

گروہے که کاتوزیاں خوانیش	برسم پرستندگاں دانیش
جدا کردشاں از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشاں	نواں پیش روشن جہاندارشاں
صفے بردگر دست بنشاندند	ہمے نام نیساریاں خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند	فروزنده لشکر و کشورند
کزایشاں بود تخت شاہی بجاے	وزایشاں بود نام مردی بپاے
نسودی سه دیگر گره راشناس	کجا نیست برکس ازایشاں سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند	بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرماں سرآزاد و ژنده پوش	زآواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفت وگوے	تن آباد و آباد گیتی بدوے
چه گفت آں سخن گوے آزاده مرد	که آزاده را کاہلے بنده کرد
چہارم که خوانند آنوخشی	ہماں دست ورزان باسرکشی
کجا کارشاں ہمگناں پیشه بود	روانشاں ہمیشه پراندیشه بود

و در نبسیداو که یکی از کتب پہلوی است تقسیم جمشید مردم را بطبقات مذکور ہست و ملا فیروز نام طبقات مذکور را از آں کتاب بدین نوع نقل میکند آسورنیاں یعنی علماے ملت ارتشتاراں یعنی سلاطین و سپاہیاں و استرجوشاں یعنی زارعین و بذرگراں ہوتخشان

کارکنان ومزدوران۔ دو لفظ اول را گویند از زند وپاژند گرفته اند ومسودواین اوراق را درست حقیقت این دو کلمه معلوم نیست۔ اما استر در پہلوی بمعنی دانہ یا سبزہ ہست و ہو بمعنی خوب وتخشا بمعنی جہد وکوشش واز این معانی اشتقاق الفاظ مزبورہ علی قدر الکفایۃ معلوم میشود ہمچنین در برہان قاطع این تقسیم مرقوم ہست و در ضمن لغت نُخا تُوزی گوید کہ مخفی نماناد کہ جمشید بنی نوع انسان را بچہار قسم ساخت یکی از ایشان را کاتوزی خواند وفرمود تا در کوہسار فتہ ودر شعب جبال جا گیرند وبعبادت خدای بزرگ وتحصیل دانش پردازند طائفہ دوم را نساری نام نہاد وفرمان داد کہ جنگجوی پیشہ کنند۔ سیمین طبقہ را ناسودی لقب داد وگفت تا بکار بذر افشانی وزراعت اشتغال ورزند چہارم فرقہ را نوخوشی خواندہ امر کرد کہ عمل بدرا حرفت سازند ودر تاریخ طبری ایضاً مسطور ہست کہ جمشید مردم را بچہار گروہ ساخت اول علمای دین واصحاب دانش دوم سپاہیان سیوم تجار وارباب صنائع چہارم زارعین ومزدوران وفرمود تا ہر کس از کار خویش تجاوز نکند۔ اخوند امیر نیز گوید ہیچ یک از طبقات مذکورہ بشغل دیگر نمیتوانست پرداخت وخاوندشاہ نیز ہمین معنی را ذکر میکند۔ بالجملہ اگرچہ مورخین اسلام ہمین مطلب را نوشتہ اند لاکن بدون شاہدے دیگر اتفاق ایشان دلالت بر ثبوت چنین امر معظم کہ انقسام خلائق بطبقات باشد نمیکند۔ اما اینکہ اہالی ایران در ایامیکہ از حکومت جمشید شمردہ شدہ ہست منقسم بطبقات مذکورہ شدہ باشد۔ احتمال قوی دارد ولی ازین معنی ہمین قدر معلوم میشود کہ مردم از حالت جہالت بہیمتہ ترقی کردہ دبا قسامیکہ بالطبع اقتضای وقت وادارہ ملک برانست منقسم شدند وبعد از ہمہ این یکے از ہزار کارہائیست کہ جمشید نسبت میدہند۔ گویند شہرہا بنا کرد واسلحہ وآلات حسب اختراع نمود کشتیہا ساخت وبزراعت وبزرگی مردم را ملتفت ساخت۔ تقویم ملک را باصلاح آورد۔ علم نجوم آموخت شراب وابریشم از مستحدثات اوست۔ موسیقی در عہد او استخراج شد۔

بالآخره چناں از کمالات خویش مغرور و از بادهٔ اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند و تمثالها
و تصاویر بصورت خود بنا کرد و فرمان داد تا ہر کس آں تماثیل را نماز نبرد و پرستش نکند عقوبت
کنند گویند ایں کفران نعمت الٰہی سبب خرابی پادشاه و مملکت شده ضحاک بایران لشکر
کشیده تسخیر نمود و دست تعدی و ظلم بر مردمیکه سالها دست پرور امن و رفاه بودند دراز کرده
ملک را بیاب و خراب ساخت ۔

اینست تاریخ اجمالی که از زمان جمشید در دست ہست آیا از روے انصاف و بدون مکابره
میتواں گفت که ایں قصه شخصی نیست بلکه تاریخ خلقے ہست در زمان مخصوصے ازیں تاریخ آنچه
معلوم میشود اینست که خلقی از حالت جهالت و بهیمیت که دراں حالت بالطبع حوائج انسان کمتر
و لهذا تعینات و تخصیصات شغلے و منصبی نیز قلیل ہست بیروں آمده و بالضرورة منقسم باقسامی
شده اند که لازمهٔ ترقی و تربیت ہست ۔ بعد ازاں در اختراع و صنائع و سائر امور پیش برده و بتدریج
بر مدارج دولت و اقبال ارتقا جسته پس بسبب جمع اسباب در لهو و لعب و زندقه افتاده و بحکم
سوء خاتمت بسهولت شکار دشمن خارجی گشته اند و ایں معنی از تاریخ جمشید بطور وضوح بر می آید
اما در تاریخ ضحاک گویند که از نسل شداد پادشاه شام بود و ایں شداد چنیں مینماید که بن
حداد بیست که در توراة ذکر شده ہست که یکے از سلاطین مشهور شامات بود و گویند اهالی آں مملکت
او را میپرستیدند و شداد را نیز مورخین مشرق گویند دعوی خدائی کرد بالجمله گویند که مدت پادشاهی
ضحاک در ایران ہزار سال بود و ازیں مدت دراز بجز افسانه چیزے درست نیست لاکن
دلیل در دست ہست بشهادت مورخین عرب که ضحاک پادشاه شامات بود که تسخیر ایران نمود
و ہزار سال پادشاهی او عبارتست از زمانیکه دولت ایران تابع سلطنت شام بوده است بنا بر
مورخین یونان امتداد حکومت سلاطین شام در ایران تقریباً ہماں قدر ہست که ایرانیاں نسبت

بپادشاهی ضحاک میدهند یعنی از هشتصد تا نهصد سال و ایرانیان نیز قبول دارند که در عرض این مدت
مملکت ایران در قبضهٔ اقتدار بیگانگان بود و بعضی از نیکوترین ابنیهٔ ایران را نسبت بسلاطین
ایشان میدهند خصوصاً به سمیرامیس که ملکهٔ آن دیار است لاکن چون وجود خود سمیرامیس مشکوک گشته
و اختلاف ازمنه که مورخین درباب سلطنت او ذکر میکنند متجاوز از هزار و پانصد سال است در کارهای
او نمیتوان صحبت داشت. اگر مسلّم داریم که زمان پادشاهی ضحاک همان زمانست که ایران تابع
سلطنت شام و بابل بود باید بگوییم فریدون نیز همان شخص است که یونانیان ارباسس
مینامند و تقویت این معنی میکند اتفاقی که در مواضع عدیده در شرح حال این دو نفر مابین مورخین
شرق و غرب است یونانیان گویند که چون از سردناپولس که در آن زمان پادشاه بود کسی
حسابی بر نمیگرفت همین سبب شد که ارباسس که از اهل میدیا بود حرکت کرده نینوا را بتصرف
در آورده سلطنت شامیان را برانداخت بعضی از مولفین ایران گویند که فریدون ضحاک را در
اورشلیم گرفت و این ظاهر است که غلط است چنانکه از فردوسی معلوم میشود که اول شهری که مفتوح
شد نینوا بود یکی از مصنفین یونانی او را اوارباسس و همچنین خدائینس مینامد و شرحی که از بدایت حال
او مینویسد در بعضی از مواضع با مورخین ایران موافق است لاکن استخلاص مملکت و اهالی از
چنبر اطاعت شامیان مطلب کلی است که دلالت میکند بر اینکه باید فریدون و ارباسس یک شخص
باشند. در تورات بجز تاریخ بنی اسرائیل کمتر که تفصیلی از سائر ملل داده شده است لاکن عجب
نیست که افسانهای مرتبط با تولد و تربیت فریدون در تواریخ یونان نیز نیست و همچنین تفصیل
وقایعی که سبب خروج میدیان و برهم زدن حکومت شامیان شد نمی نویسند و لازم است که ملاحظه
شود که هیچیک از وقائع تاریخ قدیم ایران که مورخین شرق نقل نموده اند مثل خروج کاوهٔ آهنگر
و بر تخت نشاندن او مر فریدون را به ثبوت نه پیوسته است و همین عمل که پوست پاره را که او در وقت

کار بمیان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهاے دراز دران بچشم احترام بلکہ با اعتقاد نگریستن
دلالت مینماید بر کبر همت و عظیم خدمت او که تشکرانه و یادگاری آں این علم را بر پاے داشتند بجهت
اثبات و تائید این معنی افتادن درفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهاردهم از هجرت
برهانیست قاطع و بینهٔ واضح و حجتے روشن و دلیلے کافی که انکار و شک را دران مجال تطرق
نیست القصه نزاعی که ما بین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و هرج مرج بحال
مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا
بالآخره پس از محاربات طویل ایران بتصرف تورانیان در آمد و بنا بر مورخین ایران مدت دوازده
سال ایران در تصرف ایشان بود در ایام جنگ مذبور واقع شده هست فردوسی ذکر صنادید
ایران میکند که دفاع مملکت نموده نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالآخره بر خصم غلبه
کرده اند و این جزو را میتوان گفت که بیش از سائر اجزاے کتاب افسانه آمیز هست و درین ایام
که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب
و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم هست که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے
از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از همین معلوم میشود که چرا جمیع وقائعی
که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیرا که اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار
تالیف بر آنست قلیل و کمیاب بوده هست و او نیز اختیار حکایت را بایست بنوعی نماید که با افهام
مردم موافقت داشته باشد و دران اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جاے دیگر
نمیدانستند و ازین سبب هست که می بینیم وقایعے که در کنار فرات اتفاق افتاده هست در کنار
جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده هست و برای یک فدی
وحشی از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه هیچ

ہست لاکن مشتمل بر حقائقے چند ہست کہ ظاہرا دراں شک نمیتواں کرد اول اینکہ ایں قبیلہ خلفاً عن
سلفٍ و پدر بر پدر از امراے سیستان بودہ اند دیگر اینکہ ارتباط قرابتے باخاندان سلطنت ایران
و کابلستان داشتہ اند و دیگر اینکہ اگرچہ ہیچ وقت لقب پادشاہی نداشتہ اند آما از زمان
منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت ملکتی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر ہمگناں برتری داشتہ اند
کیقباد سر سلسلہ کیانیان است و دلیلی قوی در دست ہست کہ کیقباد با دیجوس کہ یونانیاں
مینو لیند یکی باشد ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس بحصانت عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدیں سبب
ایرانیاں او را بہ پادشاہی اختیار کردند ہم او گوید کہ چوں ضعف بحال مملکت راہ یافت و امرا
خودسرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند
ملک بدیں قسم برقرار نماند بہتر این است کہ پادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند
و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشتغال معمولہ خویش رویم از تمہید ایں مقدمہ
گفتند کہ شائستہ ایں امر کسے بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا او را بہ پادشاہی برداشتند۔ و ہم
ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس سرای بس عالی بنا نہاد و دارالسلطنہ خویش را استحکام ساختہ
بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید کہ اول پدر رستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امراے
ملت مجلس نمودہ۔

چنیں گفت آنگاہ کے بخرداں	جہاں دیدہ و کارکردہ رداں	ہم ایدر ہمی لشکر آراستم
بے سروری وہمی خواستم	پراگندہ شد رای بی تخت شاہ	ہمہ کار بے روی و بی سر سپاہ
چو بر تخت بنشست فرخندہ زو	بگیتی یکے فترین خواست نو	کسے باید اکنوں ز تخم کیاں
بتخت کئی بر بہ بندد میاں	شہی کاو باورنگ دارد رہی	کہ بے سر نباشد تن آدمے
نشاں داد موبد بما فرخاں	یکی شاہ با فر و بخت جواں	ز تخم فریدون یل کیقباد

که بافرویرز است و بارسم و داد ٭

پس ازین تقریر کیقباد را متفق الکلمه بپادشاهے برگزیدند۔ اتفاق واضحے که مابین قول فردوسی و هیرودوتوس است درباب وقائع بر تخت نشستن کیقباد یا دیجوسس موجب اعتماد بر قول هر دو است و باختلاف نام که ازین پادشاه ذکر میکنند چندان اعتبارے نیست زیرا که سلاطین ایران شک نیست که در قدیم الایام چنانکه فی زماننا هذا نامهاے عدیده یا القاب متعدده داشته اند که در ایام حیاتشان و بعد از فوت هم بدون فرق استعمال کرده اند وعلاوه برین وقتے ملاحظه تغیرات الفاظ بسبب لغات مختلفه مورخین قبل اززمان ما بشود عجب نیست که توافق کتب ایران و یونان درین ماده هرگز بنظر نیاید۔ فقط دلیل راهیکه بتوان اعتمادے بران کرد وقائع متناسبه مذکوره در کتب طرفین است بلکه اعتماد باینگونه وقائع خیلے بیش از تاریخ سنوات و ایام است زیرا که تاریخ ایران قبل از ظهور اسلام بنوعے است که اعتماد بر اشتقاق اسما که هم اعتبارے ندارد از آن بیشتر توان کرد و درین صورت نیز دلیل قوی است که کیقباد و دیجوس یک شخص اند صاحب مجمع التواریخ گوید که نام کیقباد ارش بود و یکے از مولفین یونان که از کتب ایران نقل میکند او را ارش مینامد و واضح است که این هر دو نام یکے است هیرودوتوس گوید دیجوسس را پسرے بود فرادرت نام و فتح ایران را نسبت باو میدهد او را از سلاطین میدیا میداند فردوسی ذکرے ازین پادشاه نمیکند استمال دارد ایام سلطنت او را سلطنت کیقباد که پدر اوست یکے شمرده زیرا که میگوید کیقباد صد و بیست سال پادشاهی کرد۔ صاحب معجم التواریخ ذکر او میکند و درباب کیکاوس که فردوسی پسر کیقباد می‌نویسد گوید که بعضے از مورخین بر آنند که کیکاوس پسر افراد پسر زاده کیقباد است لاکن مرا اعتقاد نیست که کاوس پسر کیقباد است و ازین معلوم میشود که نام فرادرت در نزد مورخین مشرق متداول است زیرا که افراد فرادرت نام یک شخص است۔ اگرچه بسیاری از مورخین ذکری

ازیں پادشاہ میدیا نگروہ اند لاکن باید دانست کہ مورخین مزبور غالباً فہرست سلاطین را از فریدون
یا کیخسرو از فردوسی میگیرند دلائل قویہ ہست بر اینکہ تاریخ کاؤس چنانکہ در شاہنامہ مذکور است
با تاریخ سیاگزارس داستیاجس یکے باشد ہیرودوتوس گوید سیاگزارس با مردم لیڈیا
جنگ کرد و حدود مملکت در عہد او از طرف مغرب تا رود ہالیس وسعت یافت گویند کہ رود مزبور
از کوہستان آرمینیہ برمیخیزد ہمچنیں ہیرودوتوس گوید در وقتیکہ جنگ مابین اہالی میدیا و لیڈیا
برپا بود کسوف شمس واقع شد بنوعیکہ کلی نور شمس زائل گشت و ازیں واقعہ تالیس نامی پیش خبر دادہ
بود و ہم بنا بر ہیرودوتوس سیاگزارس بعد ازاں لشکر بانتقام خون پدر بجانب نینوا کشید لاکن
چوں شنید کہ لشکر سیتیاں بعزم تسخیر مملکت او برخواستہ اند فسخ عزیمت نمود از استیاجس مورخین
یونان چیزے نوشتہ اند مگر اینکہ ارینیس دختر پادشاہ لیڈیا را در وقت مصالحہ مابین پدرش
و پادشاہ مزبور در حبالہ ازدواج آورد اگرچہ چنانکہ مرقوم شد زمان کیکاؤس زمانیست کہ فردوسی
باقصی الغایۃ در میدان افسانہ جولاں میکند لاکن باوجود ایں میتوان از میان افسانہا
وقائعے چند پیدا کرد کہ کلیۃ با قول ہیرودوتوس مطابقت داشتہ باشد یکی از مطابقتہای
خیلے واضح مابین ایں دو مصنف کیفیت جنگ کاؤس در مازندران ہست فردوسی گوید
در وقتیکہ حرب مابین لشکر کاؤس و مازندرانیاں قائم بود کہ بیکبارگی کاؤس و لشکر او کور شدند و از ایں
قضیہ یکی از سحرہ پیش خبر دادہ بود و ایں ظاہر ہست کہ کسوفے ہست کہ تالیس از آں خبر دادہ بود
بلی فردوسی گوید کہ واقعہ مزبور بسبب اسر عجیب کاؤس و سپاہ او شد لاکن ایں فقط اختراع
شاعرانہ ہست کہ فردوسی کردہ ہست بجہۃ اینکہ عجائب کارہاے رستم را ذکر کند مثل اینکہ با تن
تنہا جمعے از شیاطین را مسخر کرد و لشکر یکہ کاؤس و لشکرش را شکستہ بند شکست و کاؤس را
خلاص کردہ مازندراں را فتح کرد و حد ملک تا رود ہالیس وسعت یافت اما نتیجہ جنگ مزبور کہ وسعت مملکت

از طرف رود حالیس است با قول هیرودوتوس در باب سیاگزارس موافقت کلی دارد و
جنگ با جاوران که در شاهنامه است چنین مینماید که همان محاصره نینوا است که یونانیان ذکر میکنند
زیرا که هر دو طرف بر اینکه جنگ بجهة خبر عساکر سیتیا یا بعبارة اخری لشکر توران معوق ماند و
مزاوجت استیاجس با دختر پادشاه لیدیا که هیرودوتوس نقل میکند با قول فردوسی در باب
ازدواج کاوس با دختر پادشاه هاماوران موافقت دارد و ما گفتیم که فردوسی دو حکومت را در
تحت یک نام ذکر میکند نام استیاجس که یکی از مورخین گریک گوید معنی آن اژدها ست در کتب
اهالی شرق مذکور نیست لاکن خیلی غریب است که در زند اوستا این لفظ یعنی اژدها بطور لقب
باین سلسله اطلاق شده است بعد ازین تقریر مختصر در باب سلاطینیکه قبل از سیرس بزرگ
پادشاهی کرده اند بسلطنت این پادشاه پردازیم۔

هیرودوتوس گوید سیرس پسر زاده استیاجس بجهة خوابے که دیده بود اعتقادش این
بود که یکی از نسل خود او را از سلطنت خلع خواهد کرد و بنابراین خواست که سیرس را بقتل رساند و
بهمین سبب طفل را به هرپاک وزیر خویش سپرده فرماند تا بدن او را از حلیه حیات عاری سازد وزیر
پسر را بشبانی داده بکشتن او امر فرمود لاکن چون زن چوپان آن کودک را دید دلش از انحال بهم بر آمد و شوهر
را باصلاح از ان عمل باز داشت و هر دو متعهد حال طفل پرداختند و چون زمان تربیت فرا رسید بنا بر
تربیتے فراخور نژاد او فراهم آوردند بعد از چند سال استیاجس ازین کیفیت استحضار یافت و
اگرچه در صدد قتل نبیرهٔ خویش بر نیامد لاکن پسر وزیر را بسبب خیانت پدر عرضهٔ تلف ساخت۔
سیرس با ایران رفت هرپاک از بیم استیاجس بسبب فوت پسر کمر عداوت استیاجس بر میان
بسته خواست او را از پادشاهی خلع کند و نبیرهٔ او را بر جای او نشاند و جمعی از اعیان ملک را
نیز با خود یار ساخته خبر بسیرس فرستاد چون سیرس ازین صورت آگاه شد ایرانیان را برانگیخت

تا شورش نموده روی بطرف همدان نهاد که در انوقت اکبتانا مینامیدند- پادشاه میدیا وزیر خائن خویش را سردار لشکر ساخته بمحاربه سیرس فرستاد و هنوز لشکر سیرس نمودار نشده بود که بیشتر لشکر میدیا که با وزیر که سپه سالار ایشان بود به سیرس پیوستند نتیجه این عمل این بود که بآسانی فتح پایه تخت و استیصال دولت میدیا دست داد-

یکی از مورخین یونان استیاجس را اسپدان خواند و گوید سیرس از نسل وی نبود بلکه پس از انکه ملک از وی گرفت دختر او را بشرط ازدواج با سپدان اسپداس نبیره خویش آورد و هم او گوید که سیرس وزن او پس از چندے که ملک از تصرف اسپدان بیرون رفت خواهش دیدن وی نمودند و خواجه سرای را به سرکاریا فرستاده تا او را به بار آورد و لاکن خواجه سرا در عرض راه طعام و غذا باو نداد تا اینکه از جوع و تشنگی هلاک شد- زلقن نیز که یکے از مؤلفین گریکست گوید که سیرس پسر کمبیس یکی از امرای ایران و مادر او منداان دختر استیاجس پادشاه میدیا بود و گوید که سیرس هنوز جوان بود که لشکری بمدد خالوی خود سیاگزارس ثانی آورد در وقتے که سیاگزارس با پادشاه اسیریا جنگ داشت و فتوحات بزرگ سیرس در عهد خالوی او واقع شد که هم دختر خود را بوی داد و هم او را جانشین و ولیعهد خویش- و هم این مؤلف گوید که سیرس در بابل مرد و پیش از مردن خیالی بنظر او آمد که او را از نزدیک شدن آخر او خبر داد و سیر دو قوس گوید از اخبار مختلفه که در باب فوت سیرس شنیده است یکی اینست که در جنگ مساجیت بقتل رسید و او خود مائل باین قول است و بزعم دیگری از مورخین یونان سیرس در یکی از جنگها که با درویشان هندوستان بود بضرب مضراب از پاے در آمد و لوشیان نیز که یکی از معتبرین مورخین غرب است گوید که بسبب بعضے از میلهائیکه بجهة تعیین حدود میدیا نصب کرده بودند نوشته بود که سیرس در صد سالگی چون خبر تطاول و تعدی و ظلم پسر خویش را شنیده اندوهی عظیم بوے روی نموده بدان در گذشت-

در تورات مرقوم است که سیرس بر جاے داریوس پادشاه میدیا نشست و خرابی بابل و استخلاص یهود از قید اسار نیز در کتاب مزبور باین پادشاه نسبت داده شده است، دانیال خبر از فیروزی او بابل شاه زرسپر بخت نصر داده بود و پس ازین دانیال هم وزارت داریوس پادشاه میدیا و هم وزارت سیرس را نمود و در عهد سیرس یهود از قید اسار مستخلص شدند و بسیاری از چیزهائیکه در خرابی بیت المقدس بخت نصر بتاراج برده بود باز بجای خود آوردند و هم او حکم فرمود تا خانهٔ مقدس را دوباره بنا کنند از تاریخ سیرس در تاریخ مقدس کمی بیش ازین است لاکن هر وقت نام این پادشاه مذکور میشود بحکمت و صلاح و بزرگی نام و بسطت ملک ستوده شده است تاریخ کیخسرو چنانچه از مورخین شرق منقولست در جاهاے بسیار با قول هیرودوتس موافقت دارد بنابر مؤلفین مزبور سیاوش پسر کیکاوس و رستم او را تربیت کرده بود و بعضے را عقیده آنست که سیاوش کمبیس است که یونانیان مینویسند و او را پسر رستم میدانند و آنچه از نسب رستم و اقتدار او منقول است با تاریخ خانوادهٔ کمبیس کمال مطابقت دارد و یونانیان او را یکے از امراے ایران و از نسل آکمین دانند و آکمین را کرگسے پرورش کرده بود و اعتقاد مؤلف اینست که آکمین همان زال است که ایرانیان گویند سیمرغ او را پرورده و از تمام تاریخ سیاوش چنانچه در شاهنامه مسطور است چنین مفهوم میشود که سیاوش پسر رستم باشد مع القصه بنابر مورخین شرق سیاوش بسبب حیلهاے دربار ایران مجبور شده با فراسیاب پادشاه توران پناه برد و دختر افراسیاب را بزنے خواست و هم از دست او جام اجل نوشید پسرے از وے ماند کیخسرو نام و افراسیاب بخیال اینکه مبادا پسر پاے گیرد و بانتقام خون پدر کمر بندد ارادهٔ کشتن او کرد و زیر خویش پیران ویسه را امر فرمود تا او را از پاے در آرد لاکن مروت پیران اقتضاے این معنی نکرده طفل را در پنهانے بشبانے سپرده بتربیت فراخور نژاد او وصیت کرد۔ افراسیاب پس از چندے از زندگی او خبردار شده لے چون بروے معلوم کردند که او طفلی

سفینه هست و هست تعرض از وے کوتاه ساخت. کیخسرو قلیل مدتے بعد ازاں رهائی یافته بدربار
جد خویش کیکاؤس شتافت. دهم در حیات کیکاؤس صاحب تاج و سریر گشت و چون بر تخت
برآمد اول کار او جنگ با جد خود پادشاه توران بود و سردار لشکر توران وزیر او پیران ویسه بود
که بمعاونت او جان کیخسرو از مخاطره هلاک رسته بود. شکست بر پیران افتاده قتل پیران مقدمه
قتل افراسیاب شد که مملکتش بعد از قتل بتصرف کیخسرو آمد. کیخسرو پس ازین فتح و فتوحات بزرگ
دیگر عزم کرد که تقیة العمر را در کنج عزلت بعبادت دادار بسر برد. گویند بمقامیکه معین کرده بود شتافت و درانجا
غائب شد و همراهان او که ازانجمله بعضے از مشاهیر شجعان ایران بودند بسبب طوفان شدید در معرض
هلاک و بوار آمدند. این است اجمالا تاریخ کیخسرو بنا بر قول فردوسی و چه هست از افسانه.
مطلب تاریخی دران کمست و فردوسی زبان کیخسرو را که زبان مفاخرت ایرانست بجهة اظهار عمل بهادران
خویش انتخاب کرده است لاکن چون نه فردوسی و نه سائر اهالی ایران نام میدیا نشنیده اند همین از
دولت بابل و اسیریا و مصر بیخبر اند مگر اینکه کلیة در تحت نام شام و روم و ایران و توران را عرضه آورد گاه
ایشان مقرر کرده است پس عجب نیست که دار الملک همدان بپایه تخت افراسیاب و پادشاه میدیا
بفرمانرواے توران تبدیل شود. درینصورت این اختلاف ظاهر منافاتے با اتفاق قولین که از
هیرودوتوس و فردوسی در باب نژاد و تربیت این پادشاه منقول است نخواهد داشت. حاصل اینکه
پادشاهے را نواده متولد شده است و پادشاه مزبور از بیم جان قصد هلاک طفل نموده او را بوزیر سپارد
تا بقتل رساند. وزیر او را نمی کشد بلکه محافظت میکند. پادشاه ازین معنی مستحضر شده متعرض طفل
نمیشود و بعد ازاں همان طفل بسر حد شباب رسیده با جد خویش حرب میکند و سردار لشکر پادشاه همان
وزیر است که سبب زندگی همین نواده شد و شاهزاده ممالک جد خویش را در قبضه تصرف آورده بنیاد
سلطنتے قویم می نهد.

بلی فردوسی گوید کہ بعد ازین فتح کیخسرو جد مادری خود افراسیاب را بانتقام خون پدر کشت
لاکن این انصاف شاعرانہ است و ہمچنین موافق مزاج و عادت و استعمال اہالی ایران اگرچہ قول
فردوسی درین مقام با ہیرودوتوس مخالف است الا اینکہ در باب ماندن کیکاوس کہ جد پدرے
کیخسرو است تا آخر عمر در دربار کیخسرو و کمال رعایت کیخسرو از وے قریب بمطلبے است کہ ہیرودوتوس
ذکر میکند فی الحقیقہ تعجب است کہ ذلقن ذکر وقایعی کہ بنا بر مورخین ایران در ایام جوانی سیرس
رو نداد نمیکند ولی کتاب ذلقن را غالباً بجہۃ تعلیم و سرمشق سلاطین میدانند نہ اینکہ تاریخ مفصل
شخص مخصوص - بالجملہ شاید افسانہ زیادے از اوائل حال او نقل شدہ باشد لاکن بجہۃ ثبوت اینکہ
کیخسرو ایرانیان و سیرس یونانیان یک شخص است ہیچ وجہ لازم نیست کہ حقیقۃ آنچہ نقل شدہ است
از طفولیت او ثابت شود ہمین قدر کفایت است کہ واضح شود کہ وقائع مذکورہ راجع بیک شخص اند
و اینکہ آنچہ ہیرودوتوس نوشتہ است ہمان است کہ از فردوسی منقول است اگرچہ در تحقیق
و تاریخ ایام قدیم وقائع متناسبہ کہ از ماخذ ہاے معین گرفتہ شدہ است نسبتی باشتقاق الفاظ ندارد
لاکن قرب اسما نیز در غالب اوقات مددے تفحص و استکشاف ما خواہد نمود۔

گویند سیرس در فارسی یعنی آفتاب است و ہمین معنی ظاہر **گورش** نام عبری است
کہ در توراۃ باین پادشاہ دادہ شدہ است خور در پہلوی یعنی آفتاب است و سیرس پیش از انکہ بتخت
ملک برآید اگرادات نام داشت و چنین مینماید کہ از خورداد گرفتہ شدہ باشد اما کیخسرو لقبے است کہ غالب
سلاطین ایران را بدان لقب خواندہ اند مثل سلسلہ ساسانیان را ہمیشہ در تاریخ روم کسرو نامیدہ
اند کہ فی الحقیقہ خسرو است ریچارڈسن صاحب کہ در کتب اہل شرق تتبعے تام دارد گوید کہ بعد
از انکہ ہر قدر تفحص و تتبع کہ در حیز امکان داشت نمود مطابقتے کہ بین اخبار یونانیان درباب ایران
و اخبار خود ایرانیان یافت مثل مشابہت تاریخ انگلنڈ و چین بود یعنی ہیچ وجہ اخبار یکہ ازین دو طائفہ

منقولست بایکدیگر مناسبت ندارد و این قطعاً صحیح نیست زیرا که مؤلفین هر دو ملت حقیقت را با افسانه
آمیخته اند و احتمال دارد که بجهت بعضے ملاحظات ملّی در هر طرف بعضے از وقائع را مخفی داشتند
و در بعضے دیگر مبالغه نموده و اغراق گفته اند و همین معنی باید که سبب این شود که از طرفین اخبار یکه
از یک واقعه مید هند اختلاف کلی داشته باشد و چوں باین معنی منظم شود قدم زمان و عدم تاریخ
و اختلاف اسما و القابیکه بهریک از سلاطین و بهادران داده اند در اتفاق اخبار اگرچه گاهے باشد
جاے تعجب بیش است تا در اختلاف اگرچه مکرر شود و همچنین ہیچ عجب نیست که واقعه بزرگ که در
کتب یکی از طرفین مذکور است در تواریخ طرف دیگر محذوف باشد۔

داستان پادشاهان پارس

همه داستان سرایان بر آنند که کیومرث نخستین کسی است که آئین پادشاهی بجهان آورد گویند بنیاد شهر سازی از او است در آغاز دماوند و استخر بساخت که بیشتر هنگام در انجا بودے سالها زیست چهل سال پادشاهی کرد، پوست می پوشید و پیوسته در کوه و هامون مے گشت از پشم و موے زیر جامه و زیر انداز ساخت و سنگ از فلاخن انداخت جشن سده که پارسیان در دهم بهمن ماه گیرند از او دانند در میان فرزندان خویش به نیکوئی سخن سرودی - و این سخنان از اوست ۞ شادی بسیار سرشت را خود پسند کند ۞ کامرانی هشیار دل را ابیراند ۞ و گفته است اندوه بیماری است که از کمی گرمی سرشت زائیده شود ۞ و دهش شاخی است که هنگام سپاسداری برومند و تازه گردد ۞ آنچه به داد و دهش بیفزایند ۞ روزگار فرمانروائی پیروز تر شود - و هر چه در راستی پای پیش نهند کارها بهتر از پیش رود -

و یرا پسرے بود سیامک که در خرد و دانش سر آمد روزگار خویش بود برخے گویند که شیث پیمبر بوده است پدر خواست پادشاهی به او سپارد و خود از فرمانروائی کناره گیرد کشور خویش بدو سپردے در جهانداری داد مردی بداده مانند پدر آئین نیکو نهاد، هرگاه از کشورکشائی و زیردست پروری آسایش یافتی در کنج غار به بندگی پروردگار مے پرداخت چندین

از دیوان چوں او را تنہا دیدند با سنگہاے گراں از پا در آوردندش۔ گویا دیو مردمی بیابانی سرکش و ناداں بودند که بر مردم شهرے ستم مینمودند۔ و بہ تنہائی در کوہہا زندگی میکردند چنانکه اکنوں در ترکستان و بلوچستان این گونه مردم ناداں خونخوار بسیار است۔ کیومرس درین اندوه ناشکیبا بود تا در خواب رخسارهٔ پسر دیده از گذارشش او آگاهی یافت و لشکریاں بسوئے دیوان شتافت و بخوں خواہی آنہار ابسزا رسانید و دراں سرزمین شهر بلخ بنیاد کرده در ہماں روزگار زن سیامک فرزندے آورد و ویرا ہوشنگ نام نہاد و دل خویش را اندکی از نابودے پسر آسوده ساخت۔ و از اں پس از آموزگاری شائسته جانشین خویش نمود و خود به بندگی یزداں پرداخت۔ گویند به سریانی کیومرث را زندهٔ گویاے نامیدند و راستی شائسته این نام بود۔

دومین ہوشنگ

پور سیامک پسرزادهٔ کیومرس پادشاہے بود با دانش و خرد و بسے نامه در دانشوری نگاشته که یکے از انہار اجاویدان خرد گویند۔ برخے ازاں را حسن سہل دریافت کرده بزبان تازی برآورده دیدار آں نگارشش نشانه الیست از روے دانش او و پارسیاں بر انند که پیمبری داشته و از سپاے دادگستری او را اوبنا میدند و این گروه نخستیں بنام پادشاہ دومین ہست که پیشدادیاں بینامند برخے او را ایراں نامند و این کشور را بنام وے خوانند۔ پارسی و زرد شت نخستینش نیز گفته اند پارسیاں گویند او رئیس پیمبر اوست سالہا در جہاں بود چہل سال جہانداری کرد۔ و ہیم بر سر نہاد آہن از سنگ بیروں آورد و ازاں ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیب اندام کرد و کاریز در آورد و بہ آبادی استخر که پاے تخت او بود بیفزود و دو شہر ساخت۔ شوش و بابل۔ اگرچه برخی برانند که بنیاد بابل از ضحاک ہست۔ روزے جانشین خود تہمورس را خواست و گفت

اے فرزند دلبند مرا براستی راے و درستی پیمان و زیرکی ہوش و بسیاری دانش تو امیدی
بزرگ ہست پیداست کہ در نہادت نگارش دانائیست و آمادۂ شہریاری پس از من تولی این
کشور بتو گذاشتم و ترا نگہداری مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمۂ نیاکان خود شتافت
و در انجا بیگاہ تا ہنگامیکہ جہان ناپایدار را پدرود گفت بہ پرستش یزدان پرداخت۔

از اندرزہاے اوست کہ در جاویدان خرد میفرماید۔ آغاز و انجام بسوے یزدان پاک ہست
و یاری از اوست ستائش اورا سزا است۔ ہر انکو آغاز را شناخت ستائش پیشہ کرد۔ و آنکہ از انجام
آگاہی یافت بندہ شد۔ ہر کہ یاری از او دانست فروتن گشت کسیکہ از داد و دہش وے آگاہ شد
بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید۔ فرمود۔ بہترین چیزیکہ از خدا بہ بندہ رسد دانش
این جہان و آمرزش آن جہان ہست۔ خوشترین آرزوئیکہ بندہ از خدا دارد تندرستی است۔
نیکوترین سخنان ستائش یزدان پاک۔ نیکوکاریہا چہار گونہ ہست۔ دانش۔ دوست داشتن آن۔
پرہیزگاری۔ پاکمنشی۔ دانش دانستن آئین ہست و دوست داشتن دانش بکار بردن آن پرہیزگاری
شکیبائی ہست۔ پاکمنشی نابودی خواہشہا فرمود ہر کیش مانندہ خانہ ایست کہ در پایہاے
چند برپا ماندہ باشد ہر گاہ بر پایۂ زیان رسد و بہ آبادی آن نکوشند بزودی پایہاے دیگر ویران
شود و آبادی آنخانہ دشوار گردد پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیان رسد چشم از ان بپوشند
رفتہ رفتہ آئینہاے دیگر بویرانی کشد و کیش بجاے نماند فرمود کہ خوے بندگان یزدان بچار پایہ
پسندیدہ برجاست۔ دانش و بردباری و پاکدامنی و داد۔ دانش بہ نیکوے براے دست
یافتن بہ نیکوئیست و دانش بہ بدکاری براے پرہیز از ان ہست دانش و کردار چون
جان و تن اند۔ دانش بیخ ہست و کردار بر دانش برہست و کردار اسپر دانش بے کردار پسندیدہ
نباشد۔ کردار بی دانش بانجام نرسد۔ نیز فرمود کہ توانگری در بے نیازیست و آسائش در گوشہ نشینی

آزادی در گذشتن از خواهشهاے زیان کار و راستی در درستکاری بزرگواری در بی خواهشی
هم گفته است برون آر آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پاے تو و آسائش یابد تن تو ـ مے فرماید
ستمگار پشیمان است اگرچه ستائیش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنشش نمایند
فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری سپاسدار بی نیاز است اگرچه برهنه
و گرسنه باشد و بسیار جو اگر همه گیتی از او ست درویش است ـ آزمند اگر همه داراے جهان باشد
تنگدست است، دلیری پردلی ست و پا نهادن در کارهاے بزرگ و شکیبا بودن از رنجهای
دردناک ـ پیغمبر باید لگام آسائش در دستِ اندوه و آسائش زیر بار رنج است، فرمود مروت نزدیک
است و دوستِ تو نیست ـ روز و شب با تندی در گذرند، دمی نگذرد که روزگار بگذرد، پیغمبر باید گرامی دار
مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را فرمود هنگامیکه آسائش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش
و هنگامیکه از آسائش خشنود گردی اندوهگین باش از رنج که بازگشت آسائش بسوے او ست و
دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آهستگی خوشتر از شتاب کردن است ـ گوید هنگامیکه پادشاه
زبردست شود اندیشه اش کج گردد و راستی از و پوشیده ماند شنونده را سزا نیست که سخن گوینده
بشنود مگر در چهار جا نخستین گوید نادان در بردن رنج شکیبا نیست دوم خردمندی با کسیکه
با وی نیکی کرده باشد دشمنی کرد سیوم زن زشت کار پرده وار است چهارم آزمند باندکی شکیبا است
پیغمبر باید سه زیان است که چاره پذیر نیست نخست دشمنی خویشان دوم رشک همسران سیوم
خواستِ خسروان باندوخته دیگران، سه نیکو کاریست که زیان پذیر نیست نخست پرستش دانایان
یزدان را ۲ شکیبائی دانشوران ۳ داد و دهش بزرگان و دیگر سه چیز است که سیری ناپذیر است
۱ تن آسائی ۲ زندگانی ۳ اندوختنی، فرمود رنجے را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین داروهای
آن مرگ است، بدترین اندوهها خواهش زیست این جهان، و گفته سه چیز در گیتی خوشی است نخستین

اندوه ناشکیبائی بهر چه پیش آید ۲ اندوه روزی فردا نخوردن ۳ سپاس نیکوکاری ۔ ۱ رنج آزمندی
۲ خواست از مردمان ۳ آرزوے چیزیکه پشیمانی آرد، فرمود چهار چیز بخشائش است ۔
۱ بنیاد نهادن ۲ زن خواستن، ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن و چهار چیز رنج است ۔
۱ زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایه بد ۴ زن نافرمان، و سختیهاے جهان چهار است ۔
۱ بسیاری پیری و ناتوانی ۲ بیماریکه در زاد بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوری راه و پیادگی ۔
زن نیک آسائش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکوکاری است، فرمود کسیکه نتواند
چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت با زن کارزار کند و پیروزی نیابد بنیاد نهد جای او بانجام
نرساند کشت کند و ندرود و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۱ ویرانی جهان ۲ دیگرگون
شدن آن ۳ رنجهاے او که چاره پذیر نیست، و دو چیز است که فراموش نباید کرد ۔ خدا و مرگ و دو چیز است
که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسے کنی ۲ بدی که کسے بتو کند، نیز گویند نه با آز و به بے نیاز ناتوان
شد و نه بخود آرائی جوان، و نه بدارو تن درست، اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود
۱ نانیکه از کار خود بدست آری ۲ پایداری در دوستی ۳ راست گوئی ۴ پاکدامنی، فرمود
شش چیز در جهان کامرانی است ۱ خوراک گوارا ۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان
۵ سخن راست ۶ دانش فراوان، فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر
گران بها نتوان ساخت نیز از اوست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ گذشت در هنگام گرسنگی
۲ خودداری در خشم ۳ بخشش در تنگدستی، خردمندان را به چیز نیامدنی امید نیست ۔ و چیزی را
که در خور خود ندانند نخواهند و کارے را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از بی آزمائشی است
۱ خشم بیجا ۲ بخشش بیجا ۳ رنج در تباه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن ۵ راز گفتن
با بیگانه ۶ گمان نیک در باره مردم نیازموده ۷ باور کردن سخن بیخردان ۸ بسیار گفتن در هنگامیکه

سود نہ بخشد،

فرمائش اوست کہ ہر کس بکنکاش کار کند ہموارہ آسودہ ہست، بدوستی پادشاہ مناز کہ نزدیکان مشورت او با تو دشمنی ورزند، فرمود پادشاہ راستی نشاید چوں او نگہبان کشور ہست و شائستہ نیست کہ نگہبان را دیگرے نگہداری کند، میفرماید در ہیچ جا ازیں گفتار دور مباش و خود را اندوگیں مساز چہ روزگار دشمن فرزند آدم ہست پس بپرہیز از دشمن خود چوں اندیشہ در کار دشمن خود نمائی اندر ز دیگراں برائے تو نشاید۔

سومین تہمورس

آنانکہ پارسی از تازی شناسند دانند کہ تہمورس باطا و ثا بزبان تازی ہست۔ چنانچہ کیومرز و کیومرث طہورث نیز تہم فرہست تہم در پارسی دلیر را گویند مانند تہمتن پس تہم مرز پہلوان زمین ہست پسر ابنیرہ ہوشنگ بود برخے برانند کہ ویرا برادر زادہ ہست او را دیوبند مینامند پس از ہوشنگ بہ اورنگ شہریاری نشست و بہ نگہداری مرداں کمر بست، بآئین کسی کارند اشت و میگفت مرداں ہر کیشے خواہند نگاہ دارند بہ پیمان اینکہ پا از راہ درست کارے بیروں نہ نہند، پانصد سال پادشاہی کرد، ویرا دستوری بود خردمند کہ بہ نیروے دانش و بزرگواری منش سرآمد روزگار خویش بود، پادشاہ بہ ہمدستی دستور بآبادی کشور و نگاہداری لشکر مے پرداخت۔ چند تن از بزرگاں بہ دستور رشک بردہ تخم دشمنی شاہ را بنر در دل کاشتہ و ایں سخناں را بہانہ کردہ آغاز سرکشی نمودند میگفتند اگرچہ شاہ و دستور در نگاہداری مرداں بیانند نشاید ہوشنگ کہ پیری را بہانہ ساختہ گوشہ گیری گزید دوبارہ برگردد و ایں روش تازہ را نیکو نشمرد پادشاہ و دستور باآہنگ گردن کشاں با لشکر آراستہ آمادہ کارزار شدند اگرچہ سرکشاں پشیماں شدہ پوزش خواستند

تہمورس سخن ایشاں را نپذیرفت و آنہا را البرز رسانید۔

فرنگیاں برانند کہ ہوشنگ برادرزادۂ خود تہمورس را در روزگار زندگانی خویش بجہان دیگر فرستادہ بود و پس از گوشہ گیری وے مروے پیدا شدہ چنیں وانمود کرد کہ تہمورس جانشین ہوشنگ منم۔ تنے چند از بزرگان سخن او را باور نداشتہ بکیں خواہی برخواستند در روزگار وی خشک سالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود بجز اک شبانگاہ ساختہ خورش بامداد بدرویشاں دہند بنیاد روزہ ازاں روز شد۔ گویند ہرگاہ مرگے بزرگ پیدا شدے ہر کرا او بلندی سے فرو ماندہ ویرا از چوب و سنگ و زر و سیم بیاخت و پیوستہ دراں بنگریست۔ بُت پرستی ازاں روز پدید گشت و سپاہان او بنیاد نہاد۔

وا ز سخنان آں شہریار ہست، باندک شکیبا شدن نیکوترست از بسیار خواستن۔ نیز فرمود پادشاہِ نیک اندیش باید کہ در گاہ خشم و برتری آں کند کہ در ہنگام آشتی و پستی بانجام تواند رسانید در فریدوں نامہ آوردہ اند کہ روزے گناہ گارے را تہمورس فرمان کشتن داد، وے زبان بدشنام کشاد، پادشاہ او را رہا کرد فرمود کہ چوں مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برائے آسائش دل من خواہد بود نہ برائے پاس آئین۔

چہارمیں جمشید

نامش جم و چوں رویش مانند شید یعنی خورشید بود جمشیدش گفتند۔ تہمورس را فرزند نبود جمشید ویرا برادر یا برادرزادہ ہست پس از تہمورس خردمندان و بزرگانِ پارس بر او گرد آمدہ باورنگ شہریاریش نشانیدند۔ پیروزی روزگار وے روزافزوں بود، ہرچہ بر نیکوکاری میفزود یزداں مہر او را در دل مردمان بیشتر جائے میداد، در جوانی مانند پیران کاردیدہ بود،

بر بنیاد استخر بیفزود و چنانچه از حفر کے تا رام کرد را یکسره آباد ان ساخت بنیاد سرائی بلند پایه
نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز برخے ازاں بنیاد برپا است و چهرها نگاشته آتش
برجا است جهان گرد اینکه از پارس گذر کرده اند از دیدار آں نمائشها در شگفتند و نمونه روشهائے
نیکو که اکنوں در میان مردم هست آنجا پدیدار است و چناں مینماید که در آغاز جهان پیش ازاں که
دیگراں هنرمند شوند پارسیاں دانشوراں و هنرمند بوده اند چوں آفتاب در نخستیں خانه بهار شد
و روز و شب برابر گشت در آں کاخ بنشست و زیر دستاں را نوید داد گستری خوشنود کرد
بر انها زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آں روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیاں
آں جشن را برپا میدارند۔

فیثاغورس یونانی در روزگار وے بوده، ساز و آواز را برای سرخوشی این شهریار
از نو پدید آورد، گویند باده در روزگار ایں بادشاه پیدا شد چنیں داستان کرده اند که جمشید انگور را
بسیار دوست میداشت، فرموده بود درخمے انگور فراواں ریختہ تا در زمستان بخورد چوں سر او
باز کردند انگور را دگرگوں و آب آں را چنداں تلخ یافتہ که شاه او را زهر پنداشت، در پشت خم نوشت
که زهر دریں هست کنیزکے که برنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برائے نابودی خویش در پنهانی
ازاں بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید شاه از سود آں آگاهی
یافتہ بنوشید تا رفته رفته زهر گشنده مانند آب رواں آشامیده شد شهریار و گروهیکه پیرامونش
بودند برائے شادمانی پیوسته ازاں می نوشیدند و آں را شاه دارو نام نهادند و داستان
جام جم هنوز برزبانهاست۔

مردم را بچار بخش کرد ۱ دانشمنداں ۲ جنگیاں ۳ برزگراں ۴ پیشه وراں و از
برائے هر بخشی سرکاراں گماشتے که روز بروز از کردار ایشاں ویرا آگاهی دهند اندازهٔ فرسنگ

نیز از وست گویند پیش از جمشید گاہ جنگ جز چوب و سنگ بکار بردہ نمیشد آئین تیغ و نیزہ از
او ست کشتن و رستن پنبہ و ساختن جامہ و رنگارنگ کردن آں را بمردمان آموخت شناوری
ذ فرو رفتن در آب و بیروں آوردن مروارید نیز از وست ہمہ نویسندگاں برانند کہ یزداں پیغمبری
را از دست دادہ خود را خدا خواند پارسیاں را چنین گمانے نیست گویند جمشید پیمبری بود
فرزانہ از مردم زیر دست خویش پیماں خواست کہ پیرامون گناہ نگروند تا خدا بیمارے و رنج مرگ را
از انہا بردارد مردم چندے بر سر پیمان خود بودند سر انجام پیمان شکستہ بگناہگاری کوشیدند،
یزداں برائے گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشاں برد و ضحاک ستمگار را بر ایشاں
برانگیخت تا خون آنہا بریخت گویند ہفتصد سال پادشاہی کرد راستی ایں سخن را یزداں میداند۔
نویسندۂ چہار چمن شارستان کہ از شہریاران و پیمبران پارس گفتگو میکند بر آنست
کہ جمشید ہماں پیمبر ایست کہ تازیاں سلیمان دانند۔

پنجمین ضحاک

تازیاں ضحاک لب بسیار خندہ را گویند چوں لب بالائیش شگافتہ و دندانہائیش نمایاں بود برا
چاپلوسی مردم او را ضحاک نامیدند و پارسیاں گویند کہ نامش بیور بودہ و بیور اسپش نیز میخواندند
از آں روز کہ پیش از پادشاہے دہ ہزار اسپ داشتہ و بیور بزبان دری دہ ہزار را گویند و دہ آک
نیز گفتہ اند آک بپارسی کردار ناپسند ہست و برا چوں دہ کردار ناشائستہ بود دہ آکش گفتند تازیانی
اژ چنین ہست ا کوتاہ اندام ۲ پرخوار ۳ بدزبان ۴ بیدادگر ۵ خود پسند ۶ کلہ پر باد ۷ درشت پیکر
۸ بیشرم ۹ شتاب زدہ ۱۰ دروغگو۔ گویند ہزار سال پادشاہی کرد گروہے برانند کہ خواہرزادہ
جمشید و پور مرداس ہست بیدادگری و نام زشتش ہنوز داستان ہست تازیانہ زدن و بدار کشیدن

از دست با هر که خشم آوردے بے پرسش خونش بریختے؛

پس از هفتصد سال ستمگاری دو برآمدگی مانند دو مار بر دوشانه وے پدیدار شد چنانچه از رنج آنها دمے نیاسودی پزشکان این رنج را بمغز سر مردمان چاره جستند همه روزه دو تن را بیش از آنچه از بیدادگری میکشت جان میگرفت۔ و بداروی رنج خویش بکار میبرد گویند اورا دو خوان سالار بود کرمائیل و ارمائیل ازاں دو تن یکی را رہائی میدادند و رہا یافتگان تا روزگار فریدون در کوه و هامون پوشیده میداشتند و برخے برانند که دشت نشینان از نژاد آنانند۔ سیصد سال روزگار را چنین گذرانید سرانجام کاوهٔ آهنگر بداد خواهی خون پسرانِ خویش کمر بست و پوست پارهٔ آهنگری را بر سر چوب کرده مردم را بر ضحاک بشورانید و اورا از زندگی نومید ساخت و فریدون از نژاد جمشید را بشاهی بنشاند پس ازاں فریدون آں پوست پاره را از گوهرہاے گراں بها زیور کرد و پادشاهانِ پارس آنرا در رزمگاه خجسته شمرده با سپاه خویش همراه میکردند تا روزگار یزدگرد شهریار که چون تازی بر پارس دست یافت آں پوست را بچنگ آورده سنگهاے آنرا بسپاهیان بخشش نمود، و گفت هر کس از پوست پارهٔ آهنگراں یاری جوید بآهن کشته شود و نباید جز از یزدان پاک یاری خواست۔

نشستن فریدون

از نژاد جمشید پدرانش از بیداد ضحاک گریخته در میان شباناں مازندراں زندگانی میکردند به نیروی یزداں و یاری کاوه ضحاک را در چاه سار کوه دماوند در بند کرد و بر تخت پادشاهی بنشست و بخونخواری ایرانیاں آهنگ تازیاں نمود و بر کشور ایشاں دست یافت ازاں پس هر جا که آباداں بود در دست آورد و پیروز جنگ گشت بیشتر آبادانی جهاں را در زیر فرمان آورد آں روز را که بر ضحاک دست یافت مهرگاں نام نهاد و جشن یاد بود کندن کنده از دست'

نوشدارو برای زهرمار و گزندگان بساخت، خربرادیان و روزگار او کشیدند که استر پدید شد،
سالها مردمان بدهش او دلخوش بودند بادادگری وی در بستر آسایش می غنودند پس بر آن
شد که کشور خویش به پسرانش بخشش نماید و خود به بندگی پروردگار بپردازد، باختر به سلم داد و خاور به
تور، میان این دو بخش که پایه تخت و آبادتر بود به ایرج ارزانی داشت، برای اینکه وی نیکوکار
بود و دیگر مردمان نیز او را شایسته خسروی میدانستند گویند مادر سلم و تور دختر ضحاک بود و مادر
ایرج از دختر زادهای تهمورس که از نژاد ایران دخت بینامند همین به نیکی و بدی آنها گواه است
زیرا که بخردان اند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزندان باز نیند بیشتر مردمان بزرگوار پدر و مادر
شان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند،

این سخنان از ایرج است، مردن به از زندگی است، چون نیکوکار را تن زندان ست بدکار
را نیز زندگی سودی ندارد زیرا هر چه بیشتر زید بر گناهش افزاید، با دوستان نیکی نیکوست بزرگوار
آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری کند، و پادشاه از مند بینوا نیست که بهیچ چیز سیر نشود، فرمود
از مردمان گیتی در شگفتم که توانگری از اندوخته دانند با اینکه در بی نیازیست، آسایش از بسیاری
جویند در اندک است، بزرگواری از مردمان چشم دارند در نیکوکاریست، تندرستی را از تن آسانی
دانند و از دادگری پادشاه ست،

بار سلم و تور بایرج رشک بردند و باهم یکدل شده ویرا بکشتند و دل پدر را از مرگ فرزند
خستند در همان روزگار زن ایرج پسری زاد فریدون او را منوچهر نام نهاد پس از آموزگاری
بجای خویش بر نشاند وی کشندگان پدر را بچنگ آورده از زندگانی نومید ساخت گویند
پادشاهی فریدون پانصد سال بود دانشمندان این روزگار این سخن باور ندارند برخی از داستان
سرایان فرنگ برانند که ضحاک هزار سال یا فریدون پانصد سال پادشاهی کرد باین نام خانواده آنها

مینامند پدر بر پدر ضحاک نام و فریدون نام بوده اند چنانچه در فرنگستان مردان هر گروهی را بنام همان خانواده مینامند، در تهمورس نامه آورده فریدون نامه که بسلم و تور هنگام سرکشی آنها نوشت این سخنان جاے داشت هر آنکه با پدر و مادر جز نیکوئی کند از فرزندان نیکوئی نه بیند و آنکه پاس بزرگواری آنها را ندارد از فرزندان خویش همان بیند، هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری نیست، وانجام کار دستوران هنگامیست که خود پیشوند و دیگران را هیچ نشمرند، از سخنان وی است چون روزگار کارنامه گرد ارشما هست براو کردار نیکو باید نگاشت۔

هفتمین منوچهر

منو بهشت را نامند و چهر روے را چون بهشتی روی بود۔ منوچهر نامیدند، پس بر اسے آسانی گفت یار انداختہ منوچهرش گفتند، برخے گویند دختر زاده ایرج است و بشیتر داستان سرایان برانند که وی را پسر زاده است، چون مادرش گرد آفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود شاید دو دلی داستان سرایان ازین روے باشد۔ شش ماه پس از مرگ پدر بگیتی آمد چون به پنج سالگی رسید فریدون او را بدبستان فرستاد، پس از دست یافتن بسلم و تور و مرگ فریدون براورنگ شاهی برنشست بهر کشورے فرمان فرماے و بهره دهنده کدخداے بگماشت، از فرات جو یها بهر سو برد، باغها و کشتها ساخت، و درختان بارآور از بیشه ها و کوه ها آورده بکشت و در آبادانی جهان کوشید۔

گویند صد و بیست سال پادشاہی کرد، پس از شصت سال جهانداری افراسیاب نژاد تور از ترکستان آهنگ وی نمود، منوچهر بگریخت و به تبرستان در دژی پناه برد، افراسیاب با اینکه نیروے دست یافتن بد و نداشت تن با آشتی در نمیداد، لشکریانش براے بازگشت کشور خویش

او را داشتند باشتی بناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آنسوے رود آمویه افراسیاب را
باشد و این سوے منوچهر را پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی پاس پیمان
داشت باز ترکان آغاز دست اندازی کردند ناچار روزی موبد موبدان را با مردمان بجوهست
چنین فرمود اے مردم آفریدگان را آفریدگاریست یکتا و هر نیکی که بدانها رسد از اوست باید آفریننده را
پرستید و در برابر نیکیهاے او سپاسداری کرد و هر که در راز کارهاے آفریدگار اندیشه بر بینش
بیفزاید و آنکه نپسندیده شاید سیاه دل شود پس بدانید که پادشاه از نگاه داری سپاه براے کشور ناچار
است و ایشان نیز از داشتن پادشاهی ناگزیرند لشکر باید فرمان پادشاه برد و در برابر دشمن
پایش کند۔ پادشاه باید لشکریان را خوراکے دهد و هنگامیکه چاکری شائسته کنند جامه سرفرازی
پوشاند۔ و بهبودی ایشان را بخشش داد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه مانند بال و دُم مرغند که
بے ایشان پریدن نتواند و جانور رانش بجوزند پادشاه باید با زیردستان دادگستری کند و چشم
از هیچ دادگری نپوشد و ایشانرا خوار نگذارد و کشتکاران را به تخم و سرمایه دستگیری نماید پس از این
سخنان سپاه فراوان دیده بسرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد۔ لشکر او پیروزمند شده
انچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔

در روزگار وے شعیب و موسی را یزدان به پیمبری فرستاد۔ از سخنان اوست گیتی
مانند ابر تابستان و آفتاب مستان است که پاینده نماند و میفزاید بخشش پادشاهان بر گناهکاران
زیبا پیرایه ایست کشور را۔

هشتمین نوذر

نوذر تازه و پسندیده را گویند نام دهشش فرنگیش از نژاد جمشید است پدرش منوچهر هفت سال

پادشاہی کرد وچوں بردباری وگوشہ نشینی پیشہ ساخت رشتہ رفتہ کشورش از دست رفت و
بدست افراسیاب کشتہ شد از سخنان اوست کسیکہ شش خوے داشتہ باشد دوستی را
نشاید نخست کسیکہ بہ بہاے تو واندو در نہانی ترا ازاں باز ندارد دوم ہنرے کہ از تو بیند
آنرا بدہ چنداں سرگذشت نکند سیوم اگر بر تو بخشش کند ور دل نگاہ دارد چہارم
چوں از تو سودی دید فراموشش نماید پنجم ہرگاہ گناہ کوچکے از تو بیند بر تو گیرد
ششم چوں پوزشش خواہی نپذیرد۔ گوید دوست پاکدل نایاب است ہم او فرماید کہ فرزند
بدکار مانند انگشت ششم است اگر ببرندش رنج برند و اگر نگاہش دارند زشت نماید و زیر پا یشتی
تواں رفت اگر آزار مرداں نماید و فرمود داوگر کسے است کہ چوں از فرزند خود بیداد بیند
در پاداشش آں کوتاہی نکند۔

نہمیں افراسیاب

چوں افراسیاب پور پشنگ بر نوذر دست یافت و کشور ایران را از سرکشاں تہی دید کوس
شہریاری زد، فرمان فرمائیش با ایرانیاں ہفت یا دوازدہ سال است۔ چوں ایران را از
خود نمیدانست ویران نمود بنیاد ستم نہاد ناچار مردماں بستوہ آمدہ آغاز شورش کردند و بدست
یاری قارن و کشواد افراسیاب را از ایران بیروں کردہ و دو شاہزادہ بزرگ نژاد زاب
دگر شاسپ را فرماں فرمائے خویش نمودند کہ و ہمیں و باز و ہمیں پیشداد یانند، دوازدہ سال
فرماں فرمائی کردند۔

دومیں کیاں

اینان با اسکندر یونانی دہ تن بودند روزگار بادشاہی ایشاں ہفتصد و پنجاہ و دو سال

(۱) کیقباد (۲) کیکاؤس (۳) کیخسرو (۴) لہراسپ (۵) گشتاسپ (۶) بہمن
(۷) ہمائی (۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر۔

کے بپارسی شاہنشاہ را نامند و زبردست و ستمگار را نیز گویند چنانچہ پیشینیان این چار
شہریار را کے بنامند کے قباد کے کاؤس کے خسرو کے لہراسپ برخی پنج پادشا
را کے دانند کیومرز را نیز از ایشان شمارند و این نام را از بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ یگان پیشینیان
برترین ستارگان است و کیقباد پدرش از فرزندزادگان منوچہر و مادرش روشنک دخت
فرہاد پور جمشید ہست و این گروہ و ہمین بنام این شہریار ہست کہ کیان نامند گویند در کوہ البرز
بپرستش یزدان میپرداخت زال پس از گرشاسپ رستم را فرستادہ او را خواندہ و باورنگ
پادشاہی نشاندند۔ جہاندارے ہنرمند و شہریارے دادگر بود چنانچہ گویند مردمان با داوری او دادگر
منوچہر را از یاد بردند۔ ہموارہ در کنار رود آمویہ بودے و با ترکان کارزار میکردے چنانچہ فردوسی
در شاہنامہ رزمہاے او را نگاشتہ رستم۔ مہراب۔ قارن و کشواد۔ پہلوانانے اند کہ
سران لشکر او بودند حزقیل۔ الیاس و اشموئیل پیمبرانے ہستند کہ یزدان بروزگار وی
فرستاد صد و بیست سال پادشاہی کرد و استان سرایان فرنگ برانند کہ قباد نخست میان
مردم بکارہاے آئین میپرداخت و پس از چندے بپادشاہی رسید روزگار پادشاہیش را چہل و
سہ سال دانند شہر ہمدان را او بساخت از سخنان وی ہست دوستے کہ از او سودی بتو نرسد
از دشمنی او نیز زیانے نخواہد رسید و ہم او گوید آبادی زندگانی را ماند و ویرانی مرگ را و میفرماید آئین
ہر پادشاہے نمونہ بزرگواری اوست۔"

دومین کیکاؤس

پسر زادہ و جانشین کیقباد بود و پس از وے آغاز کشورکشائی نمود و نکوروے و درشت

اندام، مادرش گرد آفرید دخت گرشاسپ است، بپارسی کاؤس زیبا و تندخو، با نه آتش و برگزیدهٔ یزدان
را گویند پس ازینکه بر تخت پادشاهی پای نهاد اندیشهٔ کشورستانی بر دل او دست یافت
و این آرزو مایهٔ نابودی او میشد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت۔

یکی از سرودگران در نزد وی مازندران را بسیار ستود، پادشاه را خوش آمده اندرز
دستوران خردمند نشنید و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آن سامان نمود،
پادشاه آن کشور بیشه زار که پر از مردم بیابانی بود به دستیاری یکی از شهریاران همسایه لشکر
ایران را شکست داده کاؤس را دستگیر نمود چون رستم آوازهٔ شکست ایران شنید سپاهی گرد آورده
به مازندران شتافت هیچ چیز چارهٔ شمشیر این پهلوان را نکرد و پیل، شیر، نر دیوان، جادوان
را بیچاره نمود کاؤس را با پیروزی به کشور خویش باز آورد این گوشمال مایهٔ آرامی او نشد چندی
نگذشت که اندیشهٔ آسیب ناک دیگری کرد چون پادشاه هاماوران سودابه دختر خود را به کاؤس
نداد، ساز لشکر دیده بسوی آن سامان شتافت، پادشاه آن کشور با چند شهریار دیگر همدست
شده بکارزار وی پرداختند و ایرانیان پیروزمند شدند چون شهریار هاماوران چنین دید از در
فریب پیشکشها نزد شاهنشاه فرستاد و مهمانش خواست تا دختر خود بدو دهد۔ کاؤس با چند
تن از سران سپاه بمهمانی رفت، میزبان او را دستگیر کرد۔ لشکریان چون شاه را بدست دشمن
دیدند پراگنده شدند۔ این سخن بگوش رستم رسید سپاهی فراوان گرد آورده بسوی هاماوران
شتافت چون افراسیاب داستان ایشان شنید، خیلش بسوی ایران نمود رستم از آهنگ
او آگاهی یافت بازگشت و در دست مرد نهاد و ایرانیان بر تورانیان دست یافتند افراسیاب
از رود آمویه آنسوی شد۔ رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده پس از شکست افراسیاب دوباره
بسوی هاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود همه پوزش خواستند

(۱) کیقباد (۲) کیکاوس (۳) کیخسرو (۴) لهراسپ (۵) گشتاسب (۶) بهمن
(۷) همائی (۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر۔

کے پارسی شاهنشاه را نامند و زبه دست و ستمگار را نیز گویند چنانچه پیشینیان این چهار
شهریار را کے پیا مند کے قباد کے کاوس کے خسرو کے لهراسپ به پنج پادشاه
را کے دانند کیومرز را نیز از ایشان شمارند و این نام را او ر بلندی جاه از کیوان گرفته اند چه نگان پیشینیان
برترین ستارگان است و کیقباد پدرش از فرزند زادگان منوچهر و مادرش روشنک دخت
فرهاد پور جمشید است و این گروه و پس بنام این شهریار است که کیان نامند گویند در کوه البرز
به پرستش یزدان میپرداخت زال پس از گرشاسپ رستم را فرستاده او را خواندند و با ورنگ
پادشاهی نشاندند۔ جهاندارے هنرمند و شهریارے دادگر بود چنانچه گویند مردمان با دادرسی او و دادگری
منوچهر را از یاد بردند۔ همواره در کنار رود آمویه بودے و با ترکان کارزار میکردے چنانچه فردوسی
در شاهنامه رزمهاے او را نگاشته رستم۔ مهراب۔ قارن و کشواد۔ پهلوانانے اند که
سران لشکر او بودند خرقیل۔ الیاس و اشموئیل پیمبرانے هستند که یزدان بروزگار وی
فرستاد صد و بیست سال پادشاهی کرد داستان سرایان فرنگ برانند که قباد تخت میان
مردم بکارهاے آئین میپرداخت و پس از چندے بپادشاهی رسید روزگار پادشاهیش را چهل و
سه سال دانند شهر همدان را او بساخت "از سخنان وی است دوستے که از او سودی بتو نرسد
از دشمنی او نیز زیانے نخواهد رسید و هم او گوید آبادی زندگانی را ماند و ویرانی مرگ را دهیفر باید آئین
هر پادشاهے نمونه بزرگواری اوست"

دوم کیکاوس

پسر زاده و جانشین کیقباد بود پس از وے آغاز کشور کشائی نمود و نکو روے در رشت

اندام، باورش گرد آفرید دخت گرشاسپ است، بپارسی کاوس زیبا و تندخو. بانه آتش و برگزیده یزدان
را گویند. پس از آنکه بر تخت پادشاهی پای نهاد اندیشهٔ کشورستانی بر دل او دست یافت
و این آرزو مایهٔ نابودی او میشد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت۔

یکی از سرکردگانش در نزد وی مازندران را بسیار ستود. پادشاه را خوش آمد و اندرز
دستوران خردمند نشنید و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آن سامان نمود۔
پادشاه آن کشور بیشه زار که پر از مردم بیابانی بود بدستیاری یکی از شهریاران همسایه لشکر
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود. چون رستم آوازهٔ شکست ایران شنید سپاهی گرد آورده
به مازندران شتافت. هیچ چیز چاره شمشیر این پهلوان را نکرد. پیل، شیر، مار، دیوان، جادوان
را بیچاره نمود. کاوس را با پیروزی به کشور خویش باز آورد. این گوشمال مایهٔ آرامی او نشد. چندی
نگذشت که اندیشهٔ آسیب ناک دیگری کرد. چون پادشاه هاماوران سودابه دختر خود را به کاوس
نداد سازش لشکر دیده بسوی آن سامان شتافت. پادشاه آن کشور با چند شهریار دیگر همدست
شده بکارزار وی پرداختند و ایرانیان پیروزمند شدند. چون شهریار هاماوران شکست را دید از در
فریب پیشکشهای نزد شاهنشاه فرستاد و مهمانش خواست تا دختر خود بدو دهد. کاوس با چند
تن از سران سپاه بمهمانی رفت. میزبان او را دستگیر کرد. لشکریان چون شاه را بدست دشمن
دیدند پراگنده شدند. این سخن بگوش رستم رسید سپاهی فراوان گرد آورده بسوی هاماوران
شتافت. چون افراسیاب داستان ایشان شنیده خیلش بسوی ایران نمود. رستم از آهنگ
او آگاهی یافت بازگشت و روی بسوی وی نهاد. ایرانیان بر تورانیان دست یافتند. افراسیاب
از رود آمویه آنسوی شد. رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده. پس از شکست افراسیاب دوباره
بسوی هاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود و همه پوزش خواستند

کاوس با پیروزی فراوان باستخر برگشت

پسرے داشت سیاوش نام دست پرور رستم دستان بود زن کاوس براو دروغے بست که پدر را بروے خشمگین ساخت سیاوش نزد افراسیاب رفت فرنگیش دختر وے را خواستگاری کرد گرسیوز برادر افراسیاب بروے رشک برده افراسیاب را بکشتن او وا داشت زنش پس از چند ماه پسرے آورد وے را کیخسرو نام نهاد هنگامیکه بجز در سید گیو پور گودرز اسپهانی بدو رفت واو را با مادرش با یران آورد ویمیران و دانشوران که در روزگار وے بودند داؤد و سلیمان ولقمان است جائگاہے در بابل برائے دیدن ستارگان ساخت. گویند روزگار پادشاہیش یکصد وپنجاه سال بود برخے برآنند نمرود که بآسمان خواست برود او ست از سخنان این شهریار است نیکوترین چیزها تن درستی و بالاتر از ان اسائش کشور ہست وگوارا ترین توانگری گرامی ترین آنها آئین وزیبا تر از همه دادگری ست وفرموده کارها میوهٔ اندیشها و بخشائش دور کنندهٔ رنجهاست وهر کاری بسته بهنگام شائستهٔ ہست گویند یکے از کارگذاران وے در شهری فرمانفرمائی داشت چون از رفتارش پرسش نمود گفتند کارش زر اندوزیست باو پیغام کرد که بسیار اندوخته مکن چه شکار فربه خوراک شیران گردد

سوم کیخسرو

جاماسپ دانشور در آئینهٔ آئین میگوید که خسرو پیشواے دادگر را نامند از این است که پادشاه را خسرو گویند کیخسرو چون بپارس آمد کاوس پیر بود و پادشاهی به کیخسرو بخشید وی مردان را بخواند برایشان سخنان مهر انگیز راند برادران پدر خود فریبرز و توس را با لشکری آراسته بجنگ افراسیاب روانه کرد ایشان نتوانستند با ترکان پایداری کنند. رستم را با گروهی

دیگر بیاری ایشاں فرستاد پس ازاں خود بداں سامان رفت شیدا پسر افراسیاب بزمین
خوارزم آمد کیخسرو را دراں پهنه بکارزار خویش خواند آں شهنشاه در نخستین جنبش او را از پای
درآورد و ایں کارزار را جنگ خوارزم گفتند و آں زمین را کشور خوارزم نامیدند۔ افراسیاب
بگریخت۔ سرانجام بدستِ کساں کیخسرو کشته شد۔ چوں روزگار کشور کشائیش بشصت سال
رسید لهراسپ را جاے نشین خویش کرده خود ناپدید شد۔ پیتاگراے یونانی که تازیاں
فیثاغورس نوشته اند از دانشمندان بزرگ ست دبستانی در اِتالیا بنیاد کرده در روزگار
وی بوده از سخنان فیثاغورس ست از یگانگی نیکی و از بیگانگی بدی و از برابری دادگستری
خیزد۔ و از سخنان کیخسرو ست یزداں پادشاه آسمان ست و پادشاه شهریار زمین۔ پس باید هر که
بدیں نام سرفراز شد روزگار خود را بآراستن کارهاے مردم بکار برد نه براے کامروائی
خویش۔ و فرموده نادان کسی ست که در نهانی دل او از یاد خدا تهی باشد و خردمند آنکه بی ترس
کسے از گنه شرم دارد و پرستش پروردگار بخواهش دل کند نه بامید سود و آسائش آں جهاں
میفرماید برخوردار شدن از یاری روزگار ست نیز فرماید شکیبائی در اندوه سرزنش کننده ست۔

چهارمیں لهراسپ

پدرش اورند شاه برادر کیکاؤس و مادرش تناز دختر آرش پور کیقباد۔ بپارسی لهراسپ
برابری چهار اسپان ست۔ چوں در جوانی گوشه گیری و خداپرستی را بجد دلبست کیخسرو را
بفریفت که در روزگار زندگی وے را بپادشاهی برگزید۔ هرچند زال و دیگراں ازیں کار خوشنود
نبودند سخن ایشاں بجاے نرسید۔ درمیان مردم بشهریاری درشت خوئی و کینه جوئے بود
بر گناهگاراں هرگز نه بخشودے و از گناه شاں چشم نپوشیدی۔ برای نزدیکی ترکان و کارزار ایشاں

پایهٔ تخت را در بلخ کرد و در بسیاری در بزرگ کردن و زیبا نمودن آن شهر بکار برد و پرستش گاه بزرگی ساخت که آنرا نوبهار نامیدند چندان بر شهر تازه خود مهر ورزید که مردم او را بلخی میگفتند.

زهام پسر گودرز که تازیان بخت نصر ش خوانند بهام آوران در مصر فرستاد گویند نمیتوانست بران کشور دست یابد این نیرنگ را بکار برد، سگ و گوسفند و جانوران دیگر را که مصریان پرستش میکردند دست آموز کرده با سپاه خویش برد، مردم آن شهر چون جانوران گرامی میدا شتند جنگ نکرده کشور را بدو سپردند، پس ازان بدر تخت رفت و آنجا را ویران کرد وجهودان را کشت و زنان و فرزندان ایشان را دستگیر نموده با ایران آورد، بیشتر داستان سرایان برانند که در سرشت ستمگار بود، مردان خانوادهٔ زال را که با پادشاهی او تن در نداده بودند از پای در آورد، گویند برادر و خواهر و زن خود را نیز بکشت و گشتاسب را که یگانه پسر بود نیز خواست از زندگی نومید سازد و به بدنامی اینکه اندیشهٔ پادشاهی دارد گشتاسب گریخت و سالها از دنشانی نبود سرانجام لهراسپ پیر شد و آهنگ گوشه گیری کرد، ناچار در جستجوی پسر خویش برآمد او را در دهکدهٔ از روم یافتند. او را بخواندند و پادشاهی بدو سپردند گروهی بر آنند که چون ستمگاری آن پادشاه بپایان رسید و بزرگان ایران نیز به زهام که سردار گروه بود هر کشور را که میگرفت بادهی بخشید رشک بردند در پاره او کوتاهی کرده ارجاسب نبیرهٔ افراسیاب از توران لشکر کشیده او را بکشت، گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد.

پیمبر اینکه در روزگار او بوده‌اند ارمیا و عزیر است.

از سخنان وی است که پادشاه اگر بر گردن کشان دست یابد و ایشان را بیازارد و پس ازان نوازش کند مانندهٔ پزشکان است که برای درمان رنجی یکجاے پیکر را بشگافند و پس ازانکه مایهٔ آن رنج بیرون آورند خود هر چه شگافند بدوزند و نیز فرموده بیماری برخی مردمانرا

مایهٔ تندرستی است چنانچه گوشمال مردمان سرکش مایهٔ آسودگی خود آنها است، و گفته است که دوستی گرامی‌تر است از خویشی و بخشش ارجمندتر از اندوختن، و همچنین شکیبائی نیکوتر از توانگری است

پنجمین گشتاسب

پسرش لهراسپ، مادرش دختر گستهم پور نوذر است - گویند پس از اینکه بپارس بازگشت گفتگوی پیمبری زردشت در میان آمد بزرگواری زند و پازند در میان مردم بود، زردشت خود را باین شهریار رسانید و بسخنان و رفتاریکه در بایست بود دل ویرا ربود گشتاسب با وگرویده خود را از پیروان نزدیکش ساخت چنانچه باوی آهنگ استخر نمود و در آنجا بانجام دادن آئین زردشت پرداخت، فرمانداد که دوازده هزار نامهٔ زند و پازند را با آب زر بر پوست گاوان نوشته در کشور خویش پراگنده نمودو مردمان را بآئین زردشت خوانده آتشکده‌های بسیار در ایران بنیاد نهاد که بهترین آنها آتشکدهٔ پارس و آذر بائیگان است، چون ارجاسب از توران به بلخ آمده لهراسپ را کشته و دختران او را دستگیر کرده بترکستان برده بود، بنگه گشتاسب برتخت نشست بکینه خواهی اسفندیار پسر خویش را که میگویند روئین تن بود با لشکری انبوه بتوران فرستاد، با ارجاسب کارزار کرده پیروزمند شدو خواهران را رهائی داده پادشاهی ترکستان را بیکی از برادرزادگان افراسیاب بخشید، چون اسفندیار خود را از کار ارجاسپ آسوده ساخت برخی از بزرگان را برگماشت تا درخواست کنند پدر دیهیم پادشاهی بدو ارزانی دارد-

از

سوانح عمری علی حزیں

اما مجمل احوال ولادت این بیمقدار در روز دوشنبہ بیست و ہفتم

جمادی الآخر بسال ہزار و یک صد و سہ ہجری در دار السلطنت اصفہان اتفاق افتادہ و ہنوز چیزے از احوال رضاع بیاد ماندہ چوں چار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دراں اوان مولانای اعظم ملا شاہ محمد شیرازی علیہ الرحمہ کہ از اعلام روزگار بود وارد اصفہان بود روزیکہ در منزل والد علامہ مہمان بود فقیر را در خدمت ایشان برائے شروع تعلم از روئے تیمّن حاضر نمودند مولانائے مذکور بعد از بسملہ این آیات را سہ نوبت تلقین فرمود رب اشرح لی صدری ویسرلی امری واحلل عقدة من لسانی یفقہوا قولی و فاتحہ خواندہ نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقے مفرط بتحصیل حاصل شد ہیچ شغلے نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و برسائل صرف و نحو و فقہ مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم رسالہ چند از منطق تعلیم کردند مرا باآں فن زیادہ شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استادے کہ داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت ۔

چوں طبیعت موزوں بود از شعر لذتے عظیم مے یافتم و بگفتن میل شد و مدتے مخفی بود

چوں استاد مطلع شد مرا ازاں منع نمودے و والد مرحوم نیز مبالغہ در ترک آں داشتی و مرا
صرف طبیعت یکبارہ ازاں ممکن نبود چیزے کہ در خاطر میشد می نوشتم و پنہاں میداشتم
در سن ہشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرأت قرآن نمود و در خدمت مولانا ملک حسین
قاری اصفہانی کہ از صلحاے زماں و دراں فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نمودہ چند
رسالہ دراں علم خواندم و ازاں فراغ حاصل آمدہ حسن قرارت من مرغوب اسماع شد پس
والد علامہ از فرط اشفاقے کہ داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیہ و شرح نظام بر شافیہ
و تہذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیہ و شرح مطالع در منطق و شرح ہدایہ و حکمت العین با حاشی
و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریہ و مختصر نافعہ و ارشاد و شرایع الاحکام در فقہ
و من لا یحضرہ الفقیہ در حدیث و معالم اصول و چند نسخہ دیگر در خدمت ایشاں خواندم و ہم در صغر سن
والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل اللہ طالقانی قدس اللہ ارواحہ کہ در آنوقت
از عزلت گزیدگان آں دیار بود برد و خواہش تربیت و ارشاد نمود قریب بسہ سال بخدمت ایشاں
میرسیدم اگرچہ کتابے بخصوص در خدمت او نخواندہ ام لیکن ہر روز مطلبے و مسئلہ بر کاغذی
بخط خود نوشتہ میدادند و آں را تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود کہ آں عبارت از چہ مقام است
و در اصلاح و تزکیہ نفس شوم چنداں التفات و مبالغہ می نمود کہ زبان از بیان آں عاجز و قاصر
و دل از اداے شکر آں ایادی و حقوق آں عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد
من نبودی ہر آئینہ برکات تربیت و انفاس آں بزرگوار بمقامیکہ بایست رسانیدی۔

وے از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود، اگر خواہم کہ شمہ از حالات و
کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاشش آں عالیمقام را شرح دہم کتابے شود بالجملہ
چوں طبع ایشاں موزوں و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود ازاں چنداں

منع و زجر نمیفرمود بلکه گاہے امر بخواندن چیزے که گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گوہر بار ایشان است این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد۔ رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین
کاین نکی بر جب گریش نشین
در ہجر تو دامنم گلستان شده است
یک دم بکنار کشته خویش نشین

و درہمان آوان ایشان برحمت حق پیوستند،

پس ازان والد علامه سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاءالدین گیلانی که از تلامذه سید الحکما میر قوام الدین علیه الرحمة و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود و چندے در خدمت او تحصیل نموده قدرے از کتاب احیاء العلوم و رسائل اصطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشاره بمطالعه کتب اخلاق میفرمود، و جمعی از مبتدیان اہل تحصیل ہر روز حاضر شدے، قدرے اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم، و حقتعالے برکت و وسعتے در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعه و مباحثه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم، از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سودے نداشت، و آنچه را بدرس میخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلف و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد مگر قلیلے از علماء متتبع را میسر آمده باشد، و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذتے عجیب ازان می یافتم، لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیاء و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره می نمودم و بسیارے از نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم

سن بضائع المسکین ہست۔ افسوس چہ دانستم کہ کار بایں درماندگی و دل مردگی و افسردگی کہ اکنون کشیدہ، خواہد کشید، و کام بلذات خو گرفتہ را باید بایں ہمہ تلخی و زہر جانگداز ناکامی ساخت۔

حسرت بی پایاں و غم جانگزا این ست کہ دریں یک دو نفسے کہ باقی ماندہ باشد دیگر امید بہبود و اہتزاز نفحۂ مقصود نیست۔

سرو فصل بہارے کہ زمے کام بر آریم	چوں شاخ گل از خرقہ خود جام بر آریم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود

آسائش آں نیست انچہ بخاطر نمی رسد	آں روزگار نیست کہ ایں آرزو کنم

و ہم دراں آوان از برکت تقوی و ورعے کہ مرا ذوق شدہ بود مرا در مسائل فرعیۂ عملیہ کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطرابے و حیرتے روے داد و خاطر مطمئن بہ فتاوی فقہا و معمول بین الناس نمی شد، و دراں باب خوضی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانستہ بسیاری از کتاب تہذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتہد الزماں آقا ہادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم، و نظر در رجال حدیث و اسناد آں کردم و رجوع بکتب استدلالیہ فقہا و تشخیص استنباط ایشاں نمودم و بر کتب فروعیہ حدیث گذشتم و دراں باب جہدے موفور کردم تا آنکہ در مسائلے کہ مرا احتیاج الیہ و معمول بہ بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض خاصہ با تخالف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیاں کہ محض اقدام است و موقف حیرت فی الجملہ رہائی حاصل شد و دراں آوان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم بر مے خاستند پیش از انکہ بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را کہ از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشاں قرارت کردہ با تمام رسانیدم۔

باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور بہ صحبت مستعدان و موزوناں بود

و با جماعتے ازیں طائفہ مختلط بودم، روزے در منزل والد علامہ مجمعے از مستعدان منعقد بود مراہم دراں مجلس طلب سیدند و از ہر جا سخنان درمیاں بود، یکے از حاضران ایں بیت ملا محتشم کاشی را بخواند۔

ای قامتِ بلند قداں در کمندِ تو — رعنائی آفریدۂ قدِ بلندِ تو

بعضی از حضار تحسین بلیغ نمودند، والد مرحوم فرمود کہ دیوان محتشم کاشی بنظر من درآمدہ است استاد است اما کلامش بی نمک و آں مقدار حلاوت کہ تدارک بے نمکی کند ندارد و باآنکہ نمک در سخن شاید کہ گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکہ ازہمیں مطلع بلند ایں معنی مستنبط تواند شد و دیگر تنہا مصرع اخیر درست افتادہ مصرع اول بطبع انس نمیشود چہ قامت را در کمند افتادہ گفتن با سلیقہ رہست نیست اگر لفظ قامت نبودے و گفتی کہ "اے بلند قداں در کمند تو" ایں کلام پسندیدہ بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجہ من شدہ فرمود، میدانم کہ ہنوز از شاعری باز نماندہ اگر توانی دریں غزل بیتے بگو، ہماں لحظہ مرا مطلعے بخاطر رسید و چوں نظر ایشاں بازبمن افتادہ دانستند کہ بخاطرم چیزے رسیدہ فرمود کہ اگر گفتی بخواں، و حجاب مکن ایں مطلع برخواندم۔

صید از حرم کشد خمِ جعدِ بلندِ تو — فریاد از تطاولِ مشکیں کمندِ تو

حاضران ازجا درآمدند، و آفریں ہا گفتند تا ایشاں در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم۔

شد رشک طور زآمدنت کوی عاشقاں — بنشیں کہ باد خوردہ جا نہا سپندِ تو

دریں مرتبہ نیز والد علامہ ازجا درآمد و تحسین کردہ فرمود کہ آنچہ میگفتم نمک و شعر ملا محتشم نیست دریں ہست بیت دیگر بخواندم۔

شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو	مشکل شده است کار دل از عشق خوش دلم

وهمچنین در اندک تاملے بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن مقدور کسے نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازتِ شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضائع کنی قلمدانے که در سر کار داشت برائے نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

ودر همان آوان مرا حادثۂ سخت رسید و فرقے در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعے یارانِ خود بصحرا رفتم و اسپ تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان هر گونه معالجها کردند و رنجے صعب کشیدم و پس از چندے که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکاره و بار گردن بود و چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت شعر بسیارے گفته ام از جمله مثنوی ساقینامه است که افتتاح آن این ست۔

بهشت از تو دارند پاکان هوس	خدایا توئی آگه از راز و بس
باز اویم خطِ پیمانۂ	من و مستی و کنج میخانۂ

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حق تعالی ازان درد والم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر برخے از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آمد از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهاے امامیه بود و مولفات مشهوره دارد و سه چهار نوبت ایشان را دیده ام و در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت و دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و اکثر کتب متداوله

شرعیه تعلیقات دارد و در روزگاری با آسودگی و عزت داشت و بهمان آوان اذنیر در گذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را از آن عزت و احترام نماند. دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر قاضی است وی از مشائخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساریست و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و در روزگارے بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلام رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امراے سلطانے که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را از آن درگذرانیدند و در سن کهولت درگذشت

دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانی است بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساریست بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشان است۔

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا پاس شدم بهانه از بهر بازگشت تو	دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود دیگر مولانا مغفور حاجی ابو تراب است وی از صلحاے دهر و مصاحبان مولانا محمد باقر بود و بافاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه بروزگاری باسائش داشت و در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر بچند سال درگذشت۔

دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد است خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیاے علما بود طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت در خدمت بسیاری از فضلا مستفید شد

در جوانی در گذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده هست از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول داوقات منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشان هست

فصل گل و موسم بهار است — گلزار ز رنگ و بوی یار است
بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد هست خلف افضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از اجله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک در ریاضات بر و غالب شد و طرفه شوری و استغراقی وی را گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود در عنفوان شباب در گذشت و پس از دقتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مزبور آقا مهدیست که از دانشمندان و در ریاضات مهارتی بکمال داشت شنیده میشود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی هست وی از مشاهیر طلبه و بغایت ستوده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه داشت اشعارش مشهور هست در هر ماه یک دو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف مینمود، الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست۔

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی — میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

نی بکار خویش آیم نے بکار دیگری	چون چراغ روزمی سوزم از این زندگی
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود او دل هوا گردد
چنیں گر خواهش پیکان تیر دوست جانم را	پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد
بسجده در پای خم آید مرا مینا بسنگ	ورچنیں وقتی نباید هیچکس را پاسنگ

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بان جامعیت مصر اعظمے در معمورهٔ عالم نتوان یافت۔

دیار بها حل الشباب تمیمتی	و اول ارض مس جلدی ترابها

هواے بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارایی و شهرے بآن شکوه و رونق و لطافت
و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهے ناز و نعمت در ربع مسکون
نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات سرزمین ست همیشه منشأ
افاضل و اکابر و مستعدان و هنرمندان بوده هر قدر در توصیف و خصائص جمیله آن کوشیده
شود هنوز ناگفته باند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده عمر و
فرصتے یافتے هر آئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیدی حسن معیشت
دران براے فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمال و نعمتے میسر و آسان اهالی آن
از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیهٔ حیا و عفاف و رغبت
بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابدش بشمارش طول لیالی و ایام به ریاضت و عبادت
سعادتمندان و حق طلبان معمور و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و تاثیر علما و اکابر
فیض گستر و طبائع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده در و شهات پسندیده منطبع و معمول
و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور حکیم شفائی شاعر مشهور در یکے از مثنویات

خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته

گردوں پدر است و مادر ارکاں
درکنگره اش فلک حصاری
چه شرق و چه غرب را در او جای
صد وقت در او شود بیکدم
صد بار بر اوج سرکشد مهر
کافشانده اوست جان آگاه
پرورگه این جهان حکمت
هر گام فلاطنی نهاده
اوباش مسیح طلعت نشیند
خالیست که نهر او هزار است

فرزند به از پدر صفاهاں
پرپیچ و خم است از آں حصارش
یک کوچه درو گرفته ماواے
یک خانه طلوع بامداد است
کش جای دگر نهاں بود چهر
فطرت گل کس مبوی خارش
یوناں باشد گدای فطرت
بازارگیان او خردمند
اطفال شفا در آستینند

محکم چو بنای دوستداری
کاندر شکم است روزگارش
از غایت بسط آں معظم
یک کوچه شب سیاه زاد است
زاں آب و هوا تبارک الله
ادراک گیاه کشت زارش
هر کوچه محلی ستاده
هم عقده کشای و هم رصد بند
انهار بهشت اگر چهار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآں مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهاے قدیم رسید آنچه رسید اشعار

از روے یار خرگهے ایواں همی بینم تهی
وز قد آں سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوراں نهادند است پی
برجای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز که خرابی آں مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین معموره هاے عالم است هر کسیکه اوضاع سابقه آں را مشاهده نکرده باشد چوں بآں دیار در آید پندارد که چیزے کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملاں اندک پستی گیرد بکمتر مدتے برونق نخستین باز آید و از اطراف جهاں محط رحال رجال شود عمره الله تعالی بالعدل و الانصاف

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از خاطر سر زد و مرا همراه گرفته بآں صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول ـ الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشاں میخواندم و از افاضل و اعلام که در آں سفر مرا ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبدالرزاق لاهجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و آواخر حیات سعادت خدمت ایشاں یافته ام، در علم و تقوی آیتے بود مصنفات شریفه دارد چوں شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آں، دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود ـ همراں بلده بخدمت ایشاں رسیده ام، حاوی فنون و مشربے بغایت صافی و ذوقی کامل داشت ـ دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی هست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشاں را دیده ام، دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی هست فاضلے نحریر خاصه در فنون منقول امام بود ـ شعر عربی و پارسی نیکو گفتے و بغایت ستوده خصال بود هم در آں بلده ادراک صحبت ایشاں نمودم و ایں هر دو سید عالیشان تا چند سال قبل ازیں در حیات بودند و در گذشتند، بالجمله چوں وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آں دیار رسیدم قریب بیکسال در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم، والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آں مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم، و گاهی بمواضع دلکشا و متنزهات آں ولایت بسیر و تفرج رفته مکان هائے دلکش منظر میسر میشد و صحبتهائے خوش رو میداد، مجموع ولایات گیلان خصوصاً بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری و سردسیری در ربع مسکون بعدیل و نظیر است

عالمیست جداکه مشابه آن یافت نشود. شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع
متینه دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب در میانه سه
پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته

هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک را
هیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد آنجا میسر و سهل الحصول
و بیقدر و بی بها است در اکثر بیشهای آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و حوش نیست و قوت
نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهساری و کفی خاک در صحرای آن که ساده از گل
و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بیخزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن
همیشه کوه و صحرا از سروی قامت و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه
پر گل و گیاه کثرت مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری
آن از حوصله شمار افزون است مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف
اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده
اغلب آنست که پس از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش در آن بلاد سرایت
نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان
خوابیدن محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند.

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود
عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و درعرض راه رساله تشریح الافلاک
و چند و چیزه در هیات تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده در آن بلده باز بشوقی تمام و وجدی موفور

بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر
میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح
تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرارت کردم و در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ
عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ
الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان
بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات
و سائر فنون استاد و حاوی آثار حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی
عجیب و ملکه قوی داشت و فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقائد حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف پس بخدمت
سید المتبحرین امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم
شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقتی عظیم بمن میداشت و در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را
بامشاهدات صوفیه انطباق داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت. قوت تقریر و مباحثه
اش بمثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر
و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر وی را نیز غائبانه بعقائد
غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند و الناس اعداء ما جهلوا و از افاضل روزگار در آن
بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین.

طاب ثراه بود از غایت اشتهار بے نیاز از توصیف است، فقیر اگرچه بسعادت استفادهٔ ایشان
نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته ام و در سن کهولت باصفهان در گذشت
و در جوار والد خود مدفون گردید، روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و
حمیده خصال بود، دیگر از علماے عالیشان اخوند ملا محمد گیلانی بود، وے از مجتهدین عصر و صاحب
ورع و زہد تمام و مدتہا بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگارے میداشت، با والد
مرحوم ایشان را الفت و صداقتے خالص بود، مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل
نموده و در کبر سن رحلت نموده و دران بلده مدفون شد، و دران آوان فقیر را بتحصیل علم طب
میل افتاد، قدرے از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحائی
مشهور که طبیبے دانشمند معمر بود و معالجهٔ مرض و تعلیم اکثر اطباے آن شهر میپرداخت استفاده نمودم
شبے بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمة الله نزد من آمده بنشست و در اطراف من
کتابهاے طب بود و بآن مشغول بودم چون سوال نمودند معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا از
همه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر کسے را اعتماد بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما تو را
آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده، من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد
چنانکه شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود، پس در آنچه اهم است بکوش
این بگفت و بگریست، و مرا نوازش و دعا نموده برخاست، پس از چندے بخدمت فاضل محقق میرزا
محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی
بتحصیل و تنقیح رساله هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حساب پرداختم،
و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود، پس بشوق به اطلاع بر مسائل و حقائق
ادیان مختلفه و صاحب ملل پدید آمده با علماے طبقهٔ نصارا و پادریان ایشان که در اصفهان

جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی درمیان ایشان اعتبار
داشت و او را خلیفه آقا نوش گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بمنطق و هیئات و هندسه
مربوط بود و بعضے کتب اسلامی بمطالعه اش رسیده بود و شوق تحقیق بعض مطالب داشت و
از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآں طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد
و پس از چندے که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتے استوار پیدا کرد، و من
انجیل از و آموختم و شروح آں پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری
از کتب ایشان را مطالعه نمودم و او نیز گاہے از من تحقیقات می نمود و کرۃً بتقریبات مختلفه
حقیقت اسلام را برو تمام کردم و او را سخنے نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت
تا وفات کرد،

و درمیان یهود سکنهٔ اصفهان که از عهد موسی بزعم خود ساکن آں شهر اند شعیب نام
اعلم ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده و پنهان بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم
و از و توریت بیاموختم و ترجمهٔ آں را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشان است آگاه شدم
لیکن آں طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و غباوت و تصلب ایشان را در
جهل پایانے نیست و همچنیں باختلافات مذاهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه را پے بردم و
منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسے می یافتم که ربطے بمذهب خود میداشت با او
صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه اتفاق
گفت و شنود روی داده که خدای داند و در ضمن ایں مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر مے نمودم و اکثر
را اول بنظر فضلای آں فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان می شد والله

برکت تائید الٰہی تا این زمان ہرگز نشد کہ در موضعے از مصنفات من سقمی و خطائے ظاہر شود۔ من اللہ التائید و بہ الاعتصام۔

در آں ایام از حوادث دوار دولت عربیہ جذبۂ حسینی و شیوۂ زیبا شمائلے بود کہ دل را شیفتہ ساخت۔

بنمودمے نشانے ز جمال دوست لیکن — دو جہاں بہم برآید سر شور و شر ندارم

زاویہ نشینان کاخ دماغ را طرفہ شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنہ و آشوبی برخاست۔

ما درس سحر بر در میخانہ نہادیم — اوقات دعا در رہ جانانہ نہادیم
در خرمن صد عارف و زاہد زند آتش — ایں داغ کہ ما بر دل دیوانہ نہادیم

عندلیب دل شوریدہ حال بگل بانگ بلند این پردہ سرائیدن گرفت،

فاش میگویم و از گفتہ خود دلشادم — بندۂ عشقم و از ہر دو جہاں آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفہ تر آنکہ دل افتادگان و خاک نشینان آں سر کوی از چون و چند بیرون بودند و این بیت در زبان من۔

ای گل نہ ہمیں معرکۂ من بتو گرم است — ہنگامۂ صد سوختہ خرمن بتو گرم است

شبے با جمعے از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتیم مولانا علی کوہساری اصفہانی خطاط مشہور کہ جامع کمالات صوری و معنوی و نادرۂ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغماتش ثانی معجزہ داودی حاضر بود نیمشب پردہ ساز کردہ نخست این بیت خواندن گرفت،

امشب بیا تا در چمن سازیم پیمانہ را — تو شمع و گل را داغ کن من بلبل پروانہ را

این نفس سوخته را حالی پیش آمد که تقریبے نیست هزار بار کالبد عنصرے را سلطان روح خالی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه باز سرائیدن میگرفت پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد و حبی در مفاصل پدید آمد و حج شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعے از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم اختلاط و هموم دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه صلاح آراستگی داشت طبیب مذکور خود بهمان آزار مبتلا شده به بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست۔

بجرم عشق اگر کشتے مرا ممنون احسانم ۔۔ گناه زاهد بیچاره یارب چیست حیرانم

وازین غزل است

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی ۔۔ نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی از ان مرض مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلم پرداختم، در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نداشتم۔ دیگران می نوشتند و الحق آن اشعار را اوردی و اثرے دیگر است پس اشعار یکه تا آن زمان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد مشتمل بر قصائد و مثنویات و غزلیات و رباعیات تخمینا هفت هزار بیت و این اول دیوان این خاکسار است و در میانه مستعدان متداول شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست و مستحسن را در مذاق من طرفه تاثیرے بود از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانکه باید رسیده و حق سخن سنجی ادا میتوانست کرد، و دیگرے را تا این زمان در پایه او ندیده ام و هی میر عبد الغنی تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد

شاه عباس ماضی از مستعدان بود و در گذشته ۔ بالجمله این میر عبد الغنی ۔ از دوستان و
معاصران فقیر بود بمضمون الولد السر یقتدی بآبائه الغر باوصاف کمالات آراسته بسلیقه در نهایت
استقامت و فطرتے بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طے نموده و در شعور و ذکا و ذوق و
وجدان آیتے بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانکه مجموعهٔ افکار ابکارش بیکصد بیت رسیده اما چنانکه
باید گفتی، متانت و حلاوت و کیفیت سخن او را نسبتے باشعار همگنان نبود و در نکته پردازی و در سخن
رسی نظیر او را ندیده ام تا وے در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را بمن
الفتے عظیم بود این رباعی از انست ؛

عمرے بره وفا شستیم عبث	دل جز تو بدیگرے نبستیم عبث
درکوے تو قدر سگی بیش از ماست	ما این همه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللهم اغفر له
واجعل عندك في اعلا علیین ۔

پس بتقریب رخصت چند کس از دوستان و یاران اراده بصوب دار الافاضل شیراز
مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم
و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انس و الفت
پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس و تا بوده چه
در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای او قوت و
لطافت چندان نیست اما باعتدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر در آن
بسیار و کوههاے بکیفیت دلنشین وارد شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام است و گر بر و بحر	همه روستا ایست و شیراز شهر

بالجمله مولانائے اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله دران شهر بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانروزے از خدمت ایشان استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقے عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود و تتبعے عظیم و حفظے قوی و عمرے طویل داشت و ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل ریاضتها کشیده بمشائخ و اولیا اخلاص عظیم داشت و لغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود، قریب بیک صد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه پس از روزے چند از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد۔

دیگر از افاضل آن شهر مولانائے محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحائی فسوے علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی از اعاظم تلامذه مرحوم آقا حسین خوانساری و قدوه فضلائے عهد و بحدت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبه آفاق بود، مدتے در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیران استفاده نمودم تا آنکه بلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان بود، فکرے رسا و طبعی مستقیم شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته قصائد عربی در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شوخ دارد۔ معنی تخلص ایشان است۔

شد گرم جگر سوز یم آن رند شرابی	مستیش بران داشت که گردید کبابی
از تربیت آسیا ساخت گل روئیش	فردیست که آن سیب فقن گشته گلابی

دیگر از مشاہیر فضلاے آں شہر مولانا لطف اللہ شیرازی علیہ الرحمۃ بود وے از فحول علما و تلمیذ
فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی علیہ الرحمۃ بود بخدمت ایشاں رفتہ مدتی باستفادہ حدیث
و معارف و دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب جامی کہ از مصنفات ملا محسن مرحوم ہست اجازتی
مفصلہ بجہت فقیر مرقوم نمودہ بود تا آنکہ در سن کہولت درگذشت۔

دیگر از افاضل آں دیار عارف معارف مولانا باقر مشہور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی
بکمال داشت در خدمت ایشاں کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدرے از قانون خواندہ ام
ہمراں بلدہ بعالم بقا پیوست۔ دیگر از اعلام آں مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیہ علم و سداد
آراستہ مکرر با ایشاں صحبت و اشتمام بعد از افاضل مذکورہ در حیات بود و درگذشت۔
دیگر از افاضل و معارف آں شہر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشہور بسکاکی بود موحدی دانشمند
و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مہارت داشت و از تلامذہ مولانا شاہ محمد و اخوند مسیحای
فسائی و دیگراں بود۔ نسبت ارادت بسلسلہ مشائخ درست نمودہ در لباس ایشاں میزیست
بغایت عالی فطرت و صافی طینت و حجستہ اخلاق بود و قبول عظیم در دلہا داشت پیوستہ دوستی
و مصاحبت با فقیر مے نمود تا آنکہ در استیلاے افاغنہ بشیراز درجہ شہادت یافت شعر بغایت خوب
گفتے این چند بیت ثبت شد۔

دو عالم را جزای قاتل من دہ خدای من	گر این باشد ہمین ذوق شہادت خونبہای من
بدن مصر و ہوا فرعون ہامان نفس و من موسی	خیال و وہمہا سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشتہ باشد در فنای من
گذشتن از سراب دہر دامن چیدنی دارد	ز آب ہفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست۔

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع
و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور نیز با فقیر
اُلفتے و محبتے تمام داشت و اولاد و احفاد آں سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آں
سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجه شهادت فائز گردید دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من
اُنسے تمام داشت میرزا ابو طالب سولستانی بود سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت
بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات می گذرانید و بعد از حرکت فقیر ازاں ولایت
باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقات و مکاتبات مفتوح داشت و بسیارے
از اشعار فقیر را جمع نموده بود۔

انتخاب

از کتاب مآثر الامرا

علامی فهامی شیخ ابو الفضل

دوین پسر شیخ مبارک ناگوری است در ۹۵۸ھ نهصد و پنجاه و هشت بوجود آمده بجودت طبع و رسای فهم و علو فطرت و طلاقت لسان در کمتر زمانی یگانه و بی همتای وقت گردید. از فنون حکمی و علوم نقلی در سن پانزده سالگی فراغ حاصل نمود. گویند اول هنگام تدریس (که هنوز به بیست سالگی نرسیده) حاشیه بر صفاهانی بنظرش درآمد که تا نصف بیشتر دیمک خورده و از استفاده مانده. او سرکرم زده دور ساخته کاغذ سفید پیوند داد. و باندک تاملی مبدا و منتهای هر کدام دریافته باندازه آن مسوده مربوط نگاشته بر بیاض برد. پس از آن (که آن نسخه بدست آمد) در مقابله دو جا تغییر بالمرادف و سه چهار جا ایراد بالمتقارب شده. همگنان بشگفت افتادند. از بس (که مزاج عزلت گزین و تجرید دوست بود) از بار تعلق سبکدوش میزیست. و آزادانه میخواست بسر برد. بکشود ابواب مکاسب نمی گرائید.

بتکلیف دوستان در سال نوزدهم جلوس عرش آشیانی هنگامی (که عزیمت پادشاهی بیورش دیار شرقی تصمیم داشت) بتقبیل عتبه خلافت استسعاد یافته تفسیر آیة الکرسی نوشته گذرانید و پس از مراجعت فتحپور بار دوم باریاب ملازمت گشت. آوازه فضل و دانائی او چون مکرر بمسامع اقبال رسیده بود مشمول عواطف بیکران پادشاهی گردید. و هنگام انحراف مزاج

اکبری از علمائے متعصب این ہر دو برادر (کہ با رجحان علم و فضل خالی از مزاج شناسی و خداوند ستائی نبودند) کرۃً بعد اخری و مرۃً بعد اولی بشیخ عبد النبی و مخدوم الملک (کہ با علم و دانش رسمی عمدۂ سلطنت بودند) مناظرہ را بمجادلہ مکابرہ رسانیدہ۔ بہ پشت گرمیٔ عرش آشیانی بالزامہائے مسکت خفیف تر ساختہ در عرصہ اعتبار بقرب و مصاحبت روز افزوں پادشاہ وقت اختصاص گرفتند و چوں شیخ را نسبت برادر کلاں خود شیخ فیضی مناسبت تام اتم بمزاج پادشاہ بہم رسید برسم امارت پیش آمد کردہ سال سیم بمنصب ہزاری افتخار اندوخت و در سال سی و چہارم (کہ والدۂ شیخ نقاب گزین خاک گردید) عرش آشیانی بخانہ اش آمدہ تعزیہ و تسلیہ فرمود کہ اگر جہانیاں طراز پایندگی داشتے و جزیکی راہ ہستی نسپردی دوستاں شناسا دل را از رضا و تسلیم گزیر نبود ہرگاہ دریں کاروانی سرا ہیچکس دیر نماند نکوہش ناشکیبائی را کجا اندازہ تواں گرفت و در سال سی و ہفتم بمنصب دو ہزاری سر برافراخت۔

و چوں شیخ بمزاج پادشاہے مرتبہ جا کردہ (کہ محسود شاہزادہا بود تا بامرا چہ رسد) و ہموارہ در خدمت پادشاہ چوں عرض با جوہر قائم بودہ امری بے صوابدیدش متمشی نمی شد بعضے اہل عناد عرش آشیانی را براں آوردند کہ شیخ را بہ دکن روانہ نماید و مشہور گشت کہ سلطان سلیم روزی بخانہ شیخ درآمدہ دید چہل کاتب نشستہ قرآن و تفسیری نویسند۔ ہمہ را با اجزای کتاب نزد پادشاہ بردہ بدمظنہ ساخت۔ کہ ما را ترغیب بچیزہائے دیگرے نماید و خود چوں بخلوت میرود آں کار دیگر میکند۔ ازاں روز در قرب و مصاحبت فتوری واقع شد۔

و در چہل و سیم سال الٰہی بآوردن شاہزادہ مراد دستوری دکن یافت۔ و حکم شد کہ اگر امرائے آنجا نگہداشت آں ملک بعہدہ خود گیرند با پادشاہزادہ آید و الا شاہزادہ را روانہ نمودہ بیاوری میرزا شاہرخ کارہا سربراہ کند۔ چوں بہ برہان پور رسید بہادر خاں مرزبان خاندیس

(که همشیرهٔ شیخ بخانه برادرش بود) خواست بخانه برده برسم ضیافت قیام نماید - شیخ گفت اگر
شما در کار پادشاهی همراهی گزینید پذیرفته شود - چون این راه بسته دید برخے کالا و خواسته
بارمغان فرستاد - شیخ برگذارد "با ایزد بے همال پیمان رفته که تا چهار چیز فراهم نشود از کس
برنستاند نخست دوستی دوم وهش را بزرگ نشمرد سیوم خود بداده آرزومند نبود - چهارم احتیاج خویش
سه طرز پیداے وارد چهارین را چه چاره برسازد - که شاهنشاهی نواخت نقش خواهش بزدوده"
چون شاهزاده مراد (که از ناکام برگشتن از احمدنگر بدر از اندوه ورشد - و فوت رستم میرزا پور
او سرباری گردید) بدسازی طبیعت پرستاران بباده پیمائے افتاده بصرع انجامید از آوازه
طلب روانه احمدنگر شد تا این یورش را وستایهٔ نارفتن حضور سازد - نزدیک بدیهاری بساحل
پورنا رسیده در سنه (۱۰۰۷) هزار و هفت بعالم بقا خرامید - همان روز شیخ هم باستعجال باردو
داخل شد شگرف شورشے برخاست - که مه را خواهش بازگردیدن در سر - و شیخ برآنکه درینوقت
باغنیم نزدیکی و بوم بیگانگی - بازگردیدن بگزند خویش درباز یدن ست" با آنکه بسیارے
خشم گرفته جدائی گزیدند شیخ بدلے توانا و همتے درست بدلاسائے سران لشکر و گردآوری
فوج پرداخت - بگشایش دکن کوچ کرد و در کمتر زمانے پراگندگیها فراهم آورده همگی قلمرو را گزیده
روش پاسبانی نمود - مگر ناسک که از دوری راه بازگرفته نشد - لیکن بیشتر جاها چون قلعه
پٹیاله (۲) وتلتم وستوند به قلمرو افزود - و بر ساحل گنگ معسکر ساخته هرسو فوجی شائسته تعین کرد -
و پیام گذاری باچاند بی بی عهد و پیمان درست ساخت - که چون اهنگ خان حبشی (که باو
منازعت دارد) مالش یابد جنیر باقطاع برگرفته قلعه احمدنگر تسلیم نماید - شیخ از شاه گڈه بدانسو
روانه شد درین اثنا عرش آشیانے به اجین رسیده پیدای گرفت که بهادر خان مرزبان آسیر
شاهزاده دانیال را ندیده شاهزاده آهنگ مالش او پیش گرفته - لهذا پادشاه عازم برهان پور شده

بشاهزاده نوشتند که همت بکشایش احمدنگر گمارد۔

بنابریں پیهم نگاشتهای شاهزاده بشیخ رسید که کارپژوهی آں دولت‌خواه ونشین دور ونزدیک است خواهش نهست که احمدنگر حضور را مفتوح شود۔ خود را ازاں آهنگ بازدارد و چوں شاهزاده ازبرهان پور راهی گشت شیخ حسب الفرمان میرزا شاهرخ را با میر مرتضیٰ وخواجه ابوالحسن برادر وگذاشته خود بعزم آستان بوس روانه شد چهاردهم رمضان سنه (۱۰۰۸) هزار و هشت و آغاز سال چهل و پنجم نزد گڑگانوں بیجاگڈه بسجود قدسی عتبه ناصیه بختمندی برافروخت بزبان عرش آشیانے گذشت۔

	تا با تو حکایت کنم از هر بابے		فرخنده شبے باید و خوش مهتابی	

شیخ باتفاق میرزا عزیز کوکه و آصف خاں جعفر و شیخ فرید بخشی بمحاصره قلعه اسیر تعین شده حکومت خاندیس بدو مفوض گشت۔ او مردم خود را با پسر و برادر همراه داده بیست و دو جا نشانه برنشانده و رالش سستا باں همت بست۔ و درهمیں ایام بمنصب چهار هزاری لوای ناموری برافراخت۔

روزے شیخ بدیدبانی مورچال رفته بود۔ یکی از درونیاں (که باهل مورچال پیوسته) راهی بازنمود۔ که ازاں بردیوار سالی گڈه تواں برآمد۔ چه دکمرگاه کوه اسیر باختر و لختے شمال سو دو نامور قلعه است مالی و انترمالی۔ هرکه خواهد بآں استوار دژ در شود۔ نخست بدیں دو گذاره رود و از خاور تا نیرت نیز کوهچه‌ها درگرفته۔ جنوب سربلند کوهی است کورتهه (۴) نام و در نیرت بزرگ کوهی است ساپن خوانند۔ چوں پیش بدست مردم پادشاهی درآمده بود۔ شیخ بخداوندان مورچال قرارداد۔ که چوں آواز نقاره دگرنا بگوش رسد هرکس بزینه برآید و کوس را بلند آوازه گرداند و خود درشب تار که ابر در ریزش بود) با مردم خود برفراز کوه ساپن برآمده مردم را بداں راه نشان داده

روانه کرد آنها رفته دروازهٔ مالی بشکستند و بقلعه درآمده کوس و کرنا بنوا درآوردند قلعه‌نشینان
بکارزار ایستادند شیخ از پے دویده قریب بصبح خود را رسانید آنها سراسیمه باسیر در شدند۔
روز انه از هر سو یکے بکوچه و دیگرے بکوچهٔ مالی برآمده فتح سترگ چهره برافروخت۔ بهادر خاں
زینهاری شده بوساطت خان اعظم کوکه سعادتِ ملازمت دریافت چوں شاهزاده دانیال
به تهنیتِ فتح قلعهٔ اسیر بحضور رسید شورش افزائے راجو منا و بسری برگرفتن مادر شاه علی عم
نظام شاه بمیان آمد۔ خانخاناں بجانب احمدنگر و شیخ بگشایش ملک ناسک دستوری یافت۔
اما چوں بر سر پور شاه علی مردم بسیار هجوم کردند شیخ بموجب حکم از اں سو باز گردیده باتفاق
خانخاناں روی توجه بداں سمت گذاشت۔

و چوں در سال چهل و ششم عرش آشیانی از برهانپور بهندوستان معاودت فرمود
شاهزاده دانیال در برهانپور طرح اقامت ریخت۔ خانخاناں به احمدنگر سکونت گرفت سپه‌آرای
و فوج کشی بشیخ باز گردید۔ شیخ پس از ستیز و آویز با پور شاه علی عهد و پیمان موکد ساخته بالش
راجو منا رو آورد و جالنه‌پور و آں نواح (که متصرف شده بود) برآورده تا گهاٹی دولت آباد و
روضه بدنبال شتافته و از کتک چیتواره فرود آمده با راجو کرر و آویخت۔ هر بار فیروزی رو
داد راجو چندی در پناه دولت آباد گذرانیده بانبوه کرده رسید و باندک آویزش فرار نمود
نزدیک بود که گرفتار شود خود را بخندق آں قلعه افگند۔ بنه و بارش بیغمائی شد۔

در سنه چهل و ششم (که مزاج عرش آشیانی بسبب بعضے امور از شاهزاده سلطان سلیم
انحراف یافته) شیخ را از اں رهگذر (که خدمت اندوزان حضور بازگشتن بشاهزاده دانند۔ و در
راستی و درستی و اعتماد و محرمیت هیچ یکے با او نمی رسید) از دکن طلب فرمودند و حکم شد
که جمعیت خود در آنجا گذاشته جریده بشتابد۔ او شیخ عبدالرحمن پور خود را با جمعیت خود و امراء

کوکے ودکن گذاشتہ بہ سم الیلغار براہ فوردی درآمد جنت مکانی (کہ از فرط اخلاص و یکرویی
شیخ بوئے نعمت خویش غبار آلودہ خاطر بود) آمدنش درین ہنگام مخل مطلب انگاشتہ جریدۂ
فتنش غنیمت پنداشتہ بل از قدرنشناسی درفع شیخ را اولین پایۂ سلطنت دانستہ نرسنگہ دیو بندیلہ
را (کہ از سرزمین او عبور شیخ ناگزیر بود) بانواع نوازش امیدوار ساختہ بقتلش تحریض نمود
او در کمین فرصت نشست۔ چوں دراُجین این خبر بشیخ رسید مردم گفتند کہ از راہ گھاٹی چاندا
باید شتافت شیخ گفت کہ وزدے راچہ مجال کہ سرراہ من بگیرد روز جمعہ چہارم ربیع الاول سنہ
(۱۰۱۱) ہزار و یازدہ در نیم کروہے سرائے بیر (کہ از نرور شش کروہ است) نرسنگہ دیو
با سوار و پیادہ بسیار ہجوم آورد۔ ہواخواہان شیخ ترغیب بر آمدن از عرصۂ پیکار نمودند و گدائے
افغان از قدیمیان او گفت۔ کہ در قصبۂ انتری کہ متصل است رائے رایان و راجہ سورج سنگہ
باسہ ہزار سوار فرود آمدہ اند۔ آنہا را ہمراہ گرفتہ تنبیہ باید کرد۔ شیخ عار فرار بر خود نہ
پسندیدہ مردانہ نقد زندگی درباخت۔

جنت مکانے خود می نویسد کہ چوں شیخ ابوالفضل بہ پدر من ذہن نشین کردہ بود کہ جناب
ختمی پناہے (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم) فصاحت تمام داشت قرآن کلام اوست لہذا وقت
آمدنش از دکن بہ نرسنگہ دیو گفتم کہ بقتل آرد بعد ازیں پدرم ازیں اعتقاد برگشت۔ و بنابر ضابطۂ
قدام سلسلۂ چغتہ (کہ فوت شہزادہا صریح بپادشاہ نمی رسانیدند و وکیلش رومال نیلی بدست بستہ
سلام میکرد۔ ازاں معلوم میشد) چوں کسے را از مردم حضور جسارت نشد کہ واقعۂ شیخ
بعرض رساند وکیلش ہماں ضابطہ بعمل آورد۔ عرش آشیانے زیادہ بر فوت پسران متاسف
گشتہ پس از استفسار فرمود کہ اگر شاہزادہ را داعیۂ پادشاہی بودی مرا کشتی۔ و شیخ را نگاہ داشتے
و بداہتہً ایں بیت خواند۔

شیخ ما از شوق بجید چون سوے ما آمده		ز اشتیاق پای بوسی بے سر و پا آمده	

خان اعظم تاریخ فوت شیخ بطریق تعمیه یافته ع۔ تیغ اعجاز نبی اللہ سر باغی برید

گویند شیخ در خواب آمده گفت که تاریخ فوت من بنده ابو الفضل است چرا در کارخانه حق حیران مانده فضل او وسیع است۔ کسی نومید نشود۔

از شاه ابو المعالی قادری (که از مشائخ لاهور است) آورده اند که گفت من از کارهای ابو الفضل انکار داشتم شبے در خواب دیدم که در مجلس جناب رسالت ابو الفضل را حاضر کردند حضرت جُبّهٔ مبارک را بر روے شیخ انداخته در مجلس نشاندند و فرمودند که این مرد در حیات چند روزه مرتکب افعال بگشته واما این مناجات او (که ابتدائیش اینست الهی نیکان را بوسیلهٔ نیکی سرافرازی بخشی۔ و بدان را بمقتضاے کرم دلنوازی کنی) سبب نجات او شد،

تکفیر شیخ زبان زد خواص و عوام است۔ برخی کیش برهمن پیغاره زنند۔ و بعضے آفتاب پرست گویند و جوقی دهریه خوانند۔ آنکه غایت تفریط بکار برد بالحاد و زندقه نسبت دهد و دیگرے که انصاف مے ورزد چون مقلدان متصوفه (که بدنام کنندهٔ نیکونامی چند اند) بصلح کل و وسعت مشرب و ادعاے همه اوست و خلع ربقهٔ شریعت و التزام طریقهٔ اباحت منسوب میکند۔ صاحب عالم آرای عباسی گوید که شیخ ابو الفضل نقطوی بود۔ چنانچه منشوری که بمیر سید احمد کاشی که از اکابر این طائفه و صاحب سالها در علم نقط است و در سال (۱۰۰۲) هزار و دو هجری که در ایران ملحد کشی واقع شد شاه عباس در کاشان میر را بدست خود بقتل آورد انشاء نموده فرستاده بود۔ دلالت برین معنی دارد و علم نقطه الحاد و زندقه و اباحت و توسیع مشرب است و مثل حکما بقدم عالم گروند۔ و انکار حشر و قیامت نمایند و مکافات حسن و قبح اعمال جنت و نار در عافیت و مذلت دنیا قرار دهند العیاذ بالله شیخ باں طبع رسا و ذهن درست و مزاج محققانه و نظر تدقیق (که در مهمات دنیاوی و مقدمات

رسمی ہیچ تغیر و تطہیر فرو نگذاشت) چگونہ در متفقات عقلا خوض نمودہ طرف راجح را فرو گذاشت۔ آدمی در کار دنیا کہ ناپائدار است زیان خود نہ اندیشد۔ و نقصان بخود نہ پسندد۔ در کار عقبیٰ کہ باقی و پائدار است چگونہ دیدہ و دانستہ خسارت گزیند فمن یضلل اللہ فلا ھادی لہ۔

انچہ تتبع احوال اشعار مینماید عرش آشیانی از ابتدائے سن شعور برسوم و اوضاع ہندوستان ولوع تمام داشت پس از آں بپاس وصایائے پدر بزرگوار بر طبق ارشاد دارائے ایران شاہ طہماسپ صفوی در حین ملاقات (کہ استفسار احوال علی الخصوص کیفیت ہند و برہم زدگی سلطنت بمیان آمدہ شاہ گفت۔ معلوم شد کہ در ہندوستان دو فرقہ اند کہ بسپاہگری و تمن داری اختصاص دارند۔ افغان و راجپوت اسحال افغان را از خود نمی تواں کرد اعتماد نماند۔ از نوکری بسوداگری اندازند و با راجپوت بسازند و تربیت نمایند) عرش آشیانی تالیف ایں جماعہ از اعاظم امور ملکی دانستہ باقصے الغایۃ می کوشید۔ حتی مراسم معمولہ اینہا را مثل منع ذبح گاؤ و حلق لحیہ انداختن گوشوارہائے مروارید در گوش و جشن دسہرہ و دیوالی وغیر ذلک مراعات مینمود۔ شیخ ہرچند بمزاج پادشاہ تصرف داشت اما شاید بحسب جاہ نتوانست عنان گرفت اینہمہ نسبتہا بدو عائد گردید۔

در ذخیرۃ الخوانین آوردہ کہ شیخ شبہا بخانہ درویشاں رفتہ مشرفیہا میگذرانید۔ والتماس میکرد۔ کہ برائے سلامت ایمان ابو الفضل دعا کنید۔ و ایں لفظ بار گیر کلامش بود کہ آہ چہ باید کرد و دست بزانو میزد۔ و آہے سرد میکشید۔ ناسزا بزبان نداشت بد گوئی و غیر حاضری و بازیافت و فروغی ہرگز در سرکار او نبود۔ و ہر کرا عامل میکرد اگر بد ہم می بود تا مقدور تغیر نمی نمود میگفت کہ مردم حمل بر خفت عقل من خواہند کرد کہ نادانستہ چرا بتربیت او متوجہ شد۔ و روز تحویل حمل جمیع کارخانہا از نظر او می گذشت۔ موجودات آں نوشتہ نزد خود نگاہ میداشت و

دفاتر را می سوخت۔

و ملبوسات متصل سوائے پاجامہ کہ حضورش میسوختند و ہمہ را روز نوروز بنوکران می بخشید۔ اشتہائے غریب داشت۔ نقل کنند کہ سوای آب و ہیمہ۔ بیست و دو آثار وزن راتبہ طعام بود۔ پسرش شیخ عبد الرحمن سفرہ چی شدہ می نشست۔ و مشرف باورچیخانہ کہ مسلمان بود استادہ نگاہ میکرد۔ در طعامیکہ شیخ دو مرتبہ دست میکرد آنرا روز دیگر ہم می پختند۔ و اگر چیزے بے مزہ میبود بہ پسر می خورانید۔ و در فتہ بباورچیان چشم نمائی میکرد لیکن خود ہیچ نمیگفت۔

گویند در ییساق دکن انقدر تورہ و ضابطہ کار میبرد کہ مزیدی بران متصور نیست در چہل راوتی مسندی برائے شیخ فرش می انداختند۔ و ہر روز ہزار لنگری طعام خاصگی می کشیدند و بتمام امرا تقسیم میشد۔ و بیرون تہ گزی برپا کردہ ہر کس از وضیع و شریف کہ اشتہا داشتہ باشد کھچڑی تمام روز پختہ می دادند۔ گویند ہنگامیکہ شیخ وکیل مطلق است روزی خانخاناں با میرزا جانی بیگ حاکم ٹھٹہ بدیدنش آمد۔ شیخ بر پلنگ دراز کشیدہ جزو اکبر نامہ میدید۔ اصلا متوجہ نشد ہمین قدر گفت بیائید میرزا جان بنشینید۔ میرزا جانی بیگ کہ دماغ سلطنت داشت بسیار برخود پیچیدہ برخاست خانخاناں بار دیگر بعجز و الحاح میرزا را بخانہ شیخ برد۔ شیخ تا سر دروازہ استقبال کردہ تواضع زیاد نمود۔ و گفت اخاویم و ہم شہرے شما ایم۔ میرزا متحیر گشتہ از خانخاناں پرسید آں نخوت و ایں فروتنی چیست۔ خانخاناں گفت آں روز تورگی و کالت در نظر داشت۔ سایہ بمثل اصل کار کرد و امروز برادرانہ در خورد۔

قطع نظر از ہمہ چیز شیخ در فن انشا طرفہ سحری بکار بردہ۔ باآنکہ از تکلفات منشیانہ و تصلفات مترسلانہ عاری است اما متانت سخن و استخوان بندی کلمات و نشست مفردات و ترکیب سنجیدہ و فقرات بیگانہ قسمی است کہ دیگرے را تتبع بدشواری میسر است و شاہد ایں مدعا تاریخ اکبری است

وچوں التزام نمودہ (کہ بیشتر الفاظ فارسی باشد) لہذا گفتہ اند کہ شیخ خمسہ نظامی را شکر کردہ وازکمال مہارت اوست درین فن کہ مطالب بسیاری بدیہی البطلان را بنا بر خداوندستائی وربادی الرای بہ تہیداتی چند تحریر نمودہ کہ بے امعان نظر پے بہ مقصود نتواں برد۔

راجہ بکرماجیت رای رایاں

سندر داس نام برہمنی بود۔ در سرکار شاہزادہ ولی عہد شاہجہاں در زمرۂ اہل قلم انتظام گرفتہ بہ تشخد و کارطلبی بسیر سامانی امتیاز یافت۔ وبعلو فطرت وسمو ہمت مصدر کارہای شگرف گشتہ از قلم بشمشیر فراز دستی نمود۔ ودرمہم رانا بافوج جرار تاخت وتاراج آں ملک پرداختہ لوازم نہب وغارت واسر وقتل از قرار واقع بجا آورد۔ ورانا بوسیلہ او گردن ارادت بربقبہ اطاعت گذاشتہ ملازمت شاہی دریافت۔ رای سندرداس ازپیشگاہ خلافت درپاداش این نیکو خدمتگاری باضافہ منصب بخطاب رای رایاں اختصاص گرفت وچوں مرتبہ اول شاہزادہ بمہم دکن دستوری یافت او را باتفاق افضل خاں باندرز پذیری واخلاص گزینی ابراہیم عادل شاہ بہ بیجاپور گسیل فرمود۔ او انخدمت را بعنوان شایستہ بتقدیم رسانیدہ یازدہ لک روپیہ از نقد وجنس پیشکش گرفت۔ ودو لک روپیہ را (کہ عادل شاہ بدو تواضع کردہ بود) لعلے بوزن ہفدہ مثقال وپنج ونیم سرخ (کہ در آب وتاب وسنگ رنگ وصافی وشفافی نظیر نداشت) از ہندر کوہ بدست آوردہ بوقت ملازمت بشاہزادہ گذرانید وشاہزادہ ہمراہ پیشکش خود ساختہ بنظر پدر والاقدر درآورد۔ راجہ باضافہ منصب وخطاب راجہ بکرماجیت (کہ در ہندوستان عمدہ ترین خطابہاست) فرق عزت برافراخت۔

چوں درین سال آخر سنہ (۱۰۲۶) ہزار وبیست وششم صوبہ گجرات در تیول شاہی مقرر گشت

راجہ بنیابت شاہزادہ بحکومت آن دیار نامور گردید۔ وفوجے بر سر جام وبھارہ (کہ از
زمینداران عمدہ صوبہ گجرات اند) کشید حدود ملک اولین یک طرف ولایت سورٹھ و
دیگر جانب بدریاے شور پیوستہ، دومیں ساحل دریاے شور سمت مملکت ٹھٹھہ واقع شدہ
ہر کدام صاحب جمعیت ہست وہر کہ بمرزبانی آنجا برنشیند جام وبھارہ نامند۔ ودریں مدت بدین
ہیچ یکی سلاطین نیامدہ بودند بکارپردازی راجہ ایل گشتہ در احمدآباد باستان بوس جنت مکانی
رسیدہ پیشکشہا گذرانیدند چوں سورجمل ولد راجہ باسو (کہ بتسخیر قلعہ کانگڑہ تعین شدہ بود) مصدر طغیان
وفسادگردید راجہ در آخر سال سیزدہم بافوجی از بندہاے شاہی وجمعی از ملازمان پادشاہے
مثل شہباز خاں لودہی وغیرہ بتسخیر آں موئل منیع (کہ کمند تسخیر ہیچ یکے از سلاطین دہلی بر شرفات
آں نرسیدہ) رخصت یافت راجہ نخستیں مالش سورجمل پیش نہاد عزیمت ساختہ بر سر او شتافت
واو را باندک زد وخورد آوارہ دشت فرار ساختہ قلعہ مؤ ومہری (کہ مسکن ومقر آں ادبار بود)
برکشودہ محال زمینداری او را پے سپر عساکر فیروزی نمود، ودرجلدوی آں بمرحمت نقارہ
کوس ناموری نواخت ومساعی جمیلہ در سال شانزدہم سنہ (۱۰۲۹)[۲] ہزار وبیست ونہم ہجری بمحاصرہ
قلعہ کانگڑہ (کہ شہر آں بنگر کوٹ موسوم ہست) پرداختہ در تضییق محصوران کوشید، چوں کار
بدشواری کشید غرہ محرم سنہ (۱۰۳۰) یکہزار وسی پس از یکسال ودو ماہ وچند روز آمان خواستہ
قلعہ سپردند۔

ایں قلعہ بدشوار کشائی ومحکمی شہرۂ آفاق ہست شمالی لاہور میان کوہستان واقع شدہ
زمینداران ولایت پنجاب را اعتقاد ہست کہ از تاریخ اساس ایں قلعہ جز خداے جہاں آفرین
آگاہ نیست۔ ودریں مدت ایں قلعہ از قومی بقومی دیگر انتقال ننمودہ وبیگانہ دست تسلط بر دو
نیافتہ۔ از سلاطین اسلام سلطان فیروز شاہ باہمہ شوکت واستعداد متوجہ تسخیر او گشتہ در ق

محاصره نمود. چون یقین کرد (که افتتاح آن قلعه از محالات ست) بملاقات راجه خرسند گشته دست از آن باز داشت۔

گویند راجه سلطان را باجمعی بضیافت اندرون قلعه برد۔ سلطان براجه گفت که آوردن من بقلعه بعید از احتیاط ست اگر این جماعت که همراه من اند قصد تو نمایند و قلعه بتصرف آرند چاره چیست۔ راجه بمردم خود اشاره کرد۔ فوراً جوق درجوق مسلح از کمین جاها برآمدند سلطان متعجب گردید۔ راجه التماس نمود که غیر از اطاعت مرا در سر نیست۔ اما مراعات هوشیاری لازمهٔ این اوقات ست و پس از آن هر که از سلاطین دهلی فوجی بتسخیر کانگڑه فرستاد کاری از پیش نرفت۔

عرش آشیانی باآن همه عزم ملک گیری و امتداد زمان سلطنت فرمانروای (باآنکه این الکا پیوسته بحدود ملک پادشاهی ست) متعرض تسخیر آن نگردید۔ یک مرتبه (که راجه آنجا بنابر جهتی مورد عتاب شده بود) آن ولایت را براجه بیربر عنایت فرموده لشکری بسرداری حسین قلی خان خانجهان صوبهٔ پنجاب تعین نمود۔ او چون محاصره را تنگ ساخت شورش ابراهیم حسین میرزا برخاست۔ ناگزیر با راجه آشتی نموده بتعاقب او پرداخت۔ و پس از آن راجه جیچند مرزبان۔ آن و در پیوسته بارسال پیشکش و آستان بوس سدهٔ خلافت احراز سعادت می نمود۔

در آغاز سال بیست و ششم سنه (۹۹۰) نهصد و نود هجری (که بصوب دریای نیلاب نهضت واقع شد) عرش آشیانی از اثنای راه بتماشای نیرنگی و شگرفکاری بتخانهٔ نگرکوٹ (که پاستانی مطاف این دیار ست) متوجه گردید۔ در نخستین منزل راجه جیچند بملازمت رسید چون شب بقصبهٔ پیوهه (که در تیول راجه بیربر بود) بیوتت شده در آن شب آن روحانی پیکر (که نادره کاری بدو منسوب ارند) در عالم مثال چهره برافروخت۔ و بلند پایگی پادشاه واگذارده

ازاں پیچ باز آورد۔ عنفوان صبح آگہنے آں نمودار را گذارش نمودہ بازگردید ہمرکاباں را [کہ از
دشواریِ راہ و سختی گریوہ سختے پیشانی عزیمت چین زدہ بود۔ و از دورباش شکوہِ سلطنت (کہ
زباں بندیِ عظیم ہست) کسے یارائے گفتار نداشت] نشاط سترگ فروگرفت۔

چوں نوبتِ سلطنت بجنت مکانی رسید بکشایش آں تصمیم فرمودہ نخستین شیخ فرید مرتضی خاں
را (کہ صوبہ دار پنجاب بود) بہ تسخیر آں مامور نمود۔ و او ہنوز آں مہم را بانصرام نرسانیدہ بود کہ
ایام زندگیش باختتام رسید۔ راجہ سورج مل متعہد آں خدمت گشت۔ چوں ہر امری
مرہونِ زمانی ہست و ہر کارے رہین وقت آں بدکیش براہ عکس مطلب شتافت و درینولا
بہین عزم شاہزادہ ولی عہد و حسن تردد راجہ بکرماجیت ایں عقدہ دیرکشا صورت انحلال گرفت۔

سال شانزدہم جنت مکانی بسیر قلعہ تشریف بردہ شعائر اسلام جاری ساختہ اساس
مسجد گذاشت آں قلعہ بر فراز کوہے مرتفع واقع ہست۔ و در کمال استحکام ہست و سہ برج و
ہفت دروازہ دارد و دور اندرون آں یک کروہ و پانزدہ طناب ہست۔ طول ربع کروہ و دو طناب
و عرض از بیست و دو طناب زیادہ و از پانزدہ کم نیست و ارتفاع یکصد و چہاردہ ذرعہ و دو حوض
کلاں اندرون قلعہ واقع ہست نزدیک شہر بتخانہ مہامائے ہست کہ بدرگا بھوانی مشہور۔ عہ آنرا
نمودار ایزدی دانند، و از دور دست بزیارت آیند و کام دل برگیرند۔ شگفت آنکہ بخواہش
روائے زباں ببرند برخے را در چند ساعت و طائفہ را در یک دو روز باز درست شود اگرچہ
حکمت پیشگاں زباں زود رویندہ پندارند لیکن بدیں زودی بس شگرف۔ و او را در افسانہا ہمخوابہ
مہادیو برگذارند و دانایان ایں گروہ قدرت او را بدیں نام برخوانند۔

گذارش چنیں رود۔ کہ او از دید نا ملائم خود را از ہم گذرانید۔ و پیکر او بچہار جا افتاد و سر و
بعضے اعضا در شمالی کوہ کشمیر در طرف کامراج آنرا اسار دہا نامند۔ برخی نزد بیجاپور دکن از آنجا بہو الی

نامند گویند آنچه بجا و رفت نزدیک کانوا و لکا مچهاز بان زد شد۔ و آنچه بر جاے خود ماند آں را جالندہری گویند۔ و ایں سرزمیں پندارند در نزدیک آں چند جا مشعل آسا شعلہ بر زند و برخی بساں پیہ سوزد۔ و آنرا جوالا مکھی نام کنند و مردم بزیارت روند و گوناگوں اجناس بشعلہ در و نهند وازاں خجستگی چشم دارند۔ بر فراز آں راہ گنبدی اساس نهاده هنگامہ شگرف فراہم آید۔ همانا معدن گوگرد ست و عامہ خارق پندارند و عوام اہل اسلام نیز فراہم آیند۔ و برخی بتماشا در شوند و بعضے چناں بر سر آیند کہ چوں زن مہادیو را عمر بسر آمد از غایت دل بستگی نعش او را دستے با خود میگردانید چوں ترکیب عنصری او متلاشی شد ہر عضوے در جاے از ہم فرو ریخت و بخور شرافتِ آں عضو تعظیم آں مکان نمایند چوں سینہ (کہ نسبت بسائر اعضا شریف ترست) دریں جا افتاد آنرا نسبت بجاہاے دیگر گرامی تر دارند۔ و بعضے بر آنند کہ سنگے (کہ در پاستانی ایام معبود کفار بود) آنرا اہل اسلام بر داشتہ در دریا انداختند۔ و پس ازاں برہمنی مزوّر بنام آں سنگ سنگی دیگر نمود کرده۔ راجہ از سادہ لوحی یا طمع زر (کہ از نذورات فراہم آید) بداں گرائید بعزت و حرمت آں سنگ را دریں موضع نصب ساخت۔ و از سر نو دکان ضلالت فرو چید۔ و قریب ست بایں آنچہ در کتب تواریخ نقل کرده اند۔ کہ چوں سلطان فیروز شاہ بدانجا رسید شنید کہ برہمنان آنجا از هنگامے (کہ سکندر ذو القرنین اینجا آمده) صورت نوشابہ را تراشیده معبود خود ساختہ اند۔ سلطان صورت نوشابہ را گرفتہ بمدینہ منورہ فرستاد۔ در شارع عام انداختند کہ پی سپر زائران شود۔ صاحبِ فرشتہ آورده کہ دریں بتخانہ یکہزار و سہ صد کتاب از براہمہ سلف بود۔ سلطان فیروز شاہ دانشوران آں طائفہ را طلب نموده بعضے را ترجمہ نمود۔ ازاں جملہ عزیز الدین خالد خانی (کہ از شعرای آں عصر بود) کتابے در حکمت طبعی و شگون تفاؤلات در سلک نظم کشیده دلائل فیروز شاہی نام کرده الحق آں کتابے ست متضمن اقسام حکمت علمی و عملی۔

بالجملہ چوں راجہ بکرماجیت بعد از فتح کانگڑہ در سال پانزدہم با فوجی شائستہ بخدمت شاہی پیوست درہماں ایام خبر رسید کہ دنیا داران دکن از کوتاہ اندیشی باستماع انتہاض الویۂ پادشاہی بکشمیر (کہ اقصای ممالک و از مستقر خلافت و در دست ہست) پا از حد خویش فراتر گذاشتہ سیما ملک عنبر کہ مضافات احمد نگر و برار متصرف شدہ و بندہائے پادشاہی (کہ در جمکر فراہم آمدہ با غنیم زد و خوردہی می نمودند) از کمی آذوقہ بہ بالاپور آمدۂ آنجا نیز پائے ثبات نتوانستند فشرد۔ برہان پور شتافتہ بخانخاناں پیوستند و غنیم ملک پادشاہی را تاختہ برہان پور را گردگرفت لہذا بندوبست ولایت برفتن دکن منحصر در توجہ شاہزادۂ ولی عہد دانستہ در ہمیں سال سنہ (۱۰۳۰) ہزار و سی ہجری بامرائے عظیم الشان رخصت یافت۔

شاہزادہ پس از رسیدن برہان پور پنج فوج سی ہزار سوار بسرکردگی داراب خان عبداللہ خان و خواجہ ابوالحسن و راجہ بکرماجیت و راجہ بہیم در استیصال مخالفان تعین فرمود اگرچہ بظاہر سرداری کل بنام داراب خان بود لیکن در معنی کارفرمائی جمیع افواج براجہ بکرماجیت تعلق داشت۔ راجہ در عرض ہشت روز از برہان پور بکہرکی (کہ اقامت گاہ نظام شاہ و ملک عنبر بود) شتافتہ عمارات آں معمورہ را از بیخ و بن برکند۔ ملک عنبر چوں چہرۂ ادبار در آئینہ حال مشاہدہ نمود باظہار ندامت و فروتنی براجہ توسل جست۔ و قرار یافت کہ چہاردہ کروہ دام تتمہ محالات صوبہ دکن (کہ در تصرف دکنیاں ماندہ) بلا اشتراک با سائر حدود متعلقہ پادشاہی را گذاشتہ پنجاہ لک روپیہ از عادل شاہیہ و قطب شاہیہ پیشکش سرانجام نمودہ ارسال دارد و راجہ با جمیع عساکر بقصبہ ترنی معاودت نمودہ متوقف شود۔ راجہ حسب الحکم شاہی متصل قصبہ مذکور بر کنارہ رودخانہ مشہور بکہرک پورنا سرزمینے پسندیدہ در غایت استحکام قلعہ از سنگ و آہک اساس نہاد و آنرا بظفر نگر موسوم ساختہ ایام برشکال دراں مکان گذرانید۔

چوں خاطر شاہزادہ از ضبط و نسق دکن مطمئن گشت زمانہ بازی دیگر بر روی کار آورد تفصیلش آنکہ چوں نورجہاں بیگم تسلط تمام یافت و قبض و بسط مہام ملکی و مالی باختیار او در آمدہ جز اسم بے مسمائے پادشاہی بر جنت مکانی نماند۔ بیگم از دور اندیشی بداں خیال افتاد کہ دریں ہنگام (کہ بیماری جنت مکانی بامتداد کشید) اگر بحسب تقدیر سانحہ ناگزیر رو دہد خلافت بشاہزادہ ولیعہد بر می گردد ہر چند کہ شاہزادہ باوے در کمال اخلاص است اما مجوز ایں قدر اختیار و اقتدار چگونہ خواہد شد۔ پس دختر خود را (کہ از شیر افگن خاں داشت) بسلطان شہریار (کہ کوچک ترین اخلاف سلطنت بود) منسوب کردہ در مقام تربیت او گردید و با پادشاہزادہ ولیعہد طبل مخالفت زدہ مزاج پادشاہی را نیز منحرف ساخت چنانچہ دراں ایام شاہزادہ جہت مہم قندہار طلب حضور گشت۔ چوں از دکن بماندو رسید بہ پدر والا قدر نوشت۔ کہ بنا بر گل و لائے مالوہ تا انقضائے برشکال درماندو وقفہ قرین صلاح گشتہ از انجا (کہ مقابلہ بپادشاہ ایران اتفاق افتاد) سامان سرانجام درخور آں مہم ناگزیر قلعہ رنتھنبور برائے گذاشتن محل و قبائل امرا عنایت شود و صوبہ لاہور (کہ سر راہ قندہار است) در تیول شاہی قرار یابد۔ تا سر براہے آذوقہ و دیگر ضروریات بآسانی صورت گیرد و تا انجام و انصرام ایں یساق عزل و نصب و برافراختن و انداختن امرا۔ (کہ تعین ایں یورش باشند) بمن مفوض باشد۔ تا از اثر بیم و امید انتظام کار را پدید آید۔

بیگم (منتہز فرصت بود) ایں مدعیات را در لباس نا ملائم وانمودہ چناں دلنشین ساخت کہ غرض شاہزادہ نیست کہ سلطنت را بدست خود آرد۔ وچنداں مزاج جنت مکانی را بشورش آورد کہ مہم قندہار بنام شہریار قرار یافتہ جاگیر شاہزادہ ولیعہد (کہ در ہندوستان بود) تغیر فرمودہ امرای ہمراہی ایشاں را طلب حضور نمود۔ باوصف آنکہ جنت مکانی بقباحت ایں امور وا میرسید اما غیر از استرضای بیگم چارہ نداشت ہر چہ او میگفت بعمل می آمد۔ تا آنکہ از طرفین کار بفوج

کشتی رسید۔ ازاں طرف جنت مکانی از دہلی عبور فرمود۔ وازیں جانب موکب شاہی بمقام
بلوچ پور پیوست و مسافت دہ کروہ بیش نماند۔ مقربان شاہی متفق شدہ عرض کردند کہ کار از
اصلاح درگذشتہ۔ جہانگیری بمدارا بر نیاید۔ لشکر باکمیت وکیفیت بر لشکر پادشاہی فزونی دارد
عرصہ نبرد باید آراست۔ شاہزادہ جواب داد کہ ازیشاں چنیں گستاخی (کہ نزد خدا و خلق ناستودہ است)
بخود قرار نمیتوانم داد۔ اگر چشم زخمی بحضرت رسد گو فتح من شود ازیں قسم سلطنت و دولت چہ بہرہ و
کدام دل خوشی خواہد بود۔ غرض غیر ازیں نیست کہ بد اندیشاں فتنہ ساز مالشے بسزا یابند۔

پس از مطارحہ قرار یافت کہ شاہزادہ با چہار پنج ہزار سوار چہار کروہے جریدہ جانب چپ
از راہ متعارف میل نمودہ در مقام کوٹاہ (کہ داخل میوات است) توقف گزیند۔ و سہ فوج
بسرکردگی داراب خاں و راجہ بکرماجیت و راجہ بھیم مقرر باید نمود۔ کہ بدور لشکر پادشاہی شتافتہ
و تاراج پرداختہ راہ آمد و شد غلہ مسدود نمایند۔ محتمل کہ صورت آشتی رخ نماید۔ چوں از جانب
پادشاہی آصف خاں ہراولی عبداللہ خاں در برابر رسید اتفاقاً عبداللہ پیشتر زباں دادہ بود
کہ وقت تقابل من بشما خواہم پیوست۔ و ازیں امر غیر از شاہزادہ و راجہ دیگرے اطلاع نداشت۔
دریں وقت عبداللہ خاں حسب قرارداد اسپ برانگیخت۔ راجہ آنرا دریافتہ پیش داراب خاں رفت
تا او را ہم آگاہ سازد۔ ناگاہ نوازش خاں پسر سعید خاں چغتا (کہ در ہراولی فوج پادشاہی
انتظام داشت) دانست کہ عبداللہ خاں بقصد جنگ تاختہ او نیز با فوج مقابل خود اسپاں برداشت۔ و بر راجہ
(کہ با چہار پنج کس از نزد داراب خاں برگشتہ می آمد) برخورد۔ غیرت زنجیر پای عزیمت او گشتہ بمدافعت
پرداخت تا آنکہ کمک برسد ناگاہ تیر تفنگ از شست قضا بہ پیشانی او رسید۔ و جاں بجاں آفریں سپرد
طرفین دست از کار باز داشتہ بجای خود برگشتند۔ راجہ بمنصب پنجہزاری ذات و سوار رسیدہ
و عمدہ تر از دو سرکار شاہزادہ ولیعہد کسے نبود۔ برادرش کنہر داس بنیابت راجہ در احمد آباد می بود۔

روز نوزدهم

صبح برخاستم یکساعت از دسته گذشته حرکت شد، شاهزادها و سائرین که در کشتی طلیعه بودند بجز ابراهیم خان و مسیو ریشار و نریمان خان و برادر میرزا ملکم خان و اسپهای ما همه باین کشتی آمده گفتند آن کشتی بسیار بد جائیست، شکایت از کثافت و جانورهای گزنده آنجا داشتند، بعضی را هم ملخ گزیده بود، هیچیک خواب نکرده بودند، خلاصه شام و نهار که آشپز سلطان طبخ می‌کنند بسیار خوب است، الحمد للہ هوا صاف اما قدری باد بود، امواج دریا کشتی را حرکت میداد۔

قدری خوابیده بعد که برخاستم بآخر خاک ایطالیا رسیده بودیم که ولایت اُترانت است یعنی سه ساعت بعد از حرکت از برندیزی باینجا رسیدیم، چون نزدیک بساحل بود امواج کم شد، نهار خوردیم، نیم ساعت بغروب مانده از مقابل جزیره کرفو که دست چپ واقع است گذشتیم کوههای آنجا پیدا بود، اما بقدر ده فرسنگ بیشتر مسافت داشت این جزیره بزرگ ترین جزائر سبعه یونان است، سابقا در دست انگلیسها بود خودشان ده سال است بدولت یونان واگذارده اند۔

شب هوا صاف ولی ابر و باد بود و ستارها میدرخشید ماه هم چون شب بیستم بود دیر طالع شد، اما در طلوع از دریا تماشا داشت، از پنجره کشتی تماشای دریا را میکردم، آب دریا را که چرخ بخار جهاز میشکافت کف کرده مثل رودخانه سفیدی میشد، چیز بسیار غریبی دیده شد متصل از میان آب توی

کفها مثل برق آتش درمی آمد مثل نعل اسپ که بسنگ بخورد و سنگ چقماق که آتش بدهد یا چرخ
الماس که آتش الکتریسته میدهد بهمان طورها آتش متصل درمی آمد، توی کفها بیشتر و سایر
جاهای آب کمتر بود روز بیستم صبح یک ساعت از دسته گذشته از محاذی جزیره سفالونی که
یکی از هفت جزیره یونان و در دست چپ است گذشتیم، دریا امروز آرام بود و هیچ باد نبود، نهار
خورده شد و از جزیره زانت هم که یکی از هفت جزیره یونان و طرف دست چپ واقع است
از محاذی ناوارن گذشتیم که در اینجا کشتیهای سه دولت روس و انگلیس و فرانسه با کشتیهای
دولت عثمانی و مصری جنگ کردند برای آزادی مملکت یونان، کشتیهای دولت عثمانی
و مصری را بالمرة تمام کرده و آتش زدند، و در آن زمان استعداد بحری عثمان بالمرة تمام شده
دولت یونان از دولت عثمانی جدا شده پادشاه علیحده پیدا کرد، این جنگ چهل سال قبل از این
در عهد سلطنت سلطان محمود خان پدر همین سلطان اتفاق افتاد، و آن اوقات کشتی بخار شیوعی
نداشت همه بادبانی بوده است،

خلاصه سواحل یونان کم آباد است معلوم بود که در کوهها آب بسیار کم است بادو دربین هم
اغلب خشک بود، بعضی بوتها در کوهها بود، کوههای عقب مرتفع بودند، خاک یونان افلاطون
و ارسطو و بقراط و اسکندر بزرگ و حکما و شعرای قدیم اینجا را بنظر می آوردند، غروب آفتاب بدماغه
ماتاپان رسیدیم، در دامنه کوهها آبادی زیاد پیدا بود که همه جزو آبادی ماتاپان است خانها و
عمارات سفید بود هر خانوار یک برج مانندی برای خود ساخته اند بسیار محکم گویا اینجاها امنیت
زیادی نداشته است محض احتیاط خانهای خود را محکم میسازند، کوههای اینجا بسیار خشک
و بی آب و هیچ سبزی حتی یک بوته نداشت، همه سنگی بود، شب را داخل تنگه مالیا شدیم از میان
مالیا و جزیره سریکو گذشتیم، سریکو دست راست بود، مالیا دست چپ از اینجا و بمشرق رفتیم

طرف یونان و اسلامبول باشد الی حال باد هیچ نبود باین تنگه که رسیدیم قدرے باد آمد کشتی را
تکان میداد و روز بیست و یکم صبح برخاستم باد و هوا آرام اما هوا صاف بود و امواج دریا هم چندان
زیاد نبود نیم ساعت از دسته گذشته یکوک ساعت ایرانی به خلیج آتن رسیدیم آتن پای
تخت مملکت یونان است از تنگه جزیره زا گذشتیم که این تنگه دست راست و داغات آتن دست
چپ بود اما شهر آتن پشت داغه و دور بود دیده نمیشد این جزیره را بواسطه کتاب تلماک فنلون در احوالات
اولیس نوشته که پادشاه این جزیره بود و در جنگ تروا گم شده و تلماک پسرش به تفحص او رفته بود
بسیار مشهور و معروف است اما بسیار کوچک و خشک و بی آب و علف و درخت است سواحل
و داغات آتن هم بسیار کوههای خشک دارد۔

دست چپ در سواحل یونان آثار عمارت قدیم با دوربین دیدم که روی سنگی کنار دریا
ساخته بودند ستون سنگ زیاد داشت مثل آثار تخت جمشید گویا هم مرمر بود اما بعضی خراب
افتاده بود این آثار در قدیم معبد بوده است در یونان بخصوص نزدیک بشهر آتن ازین آثار
زیاده است بعد از سه چهار ساعت از تنگه جزیره نگرپون و جزیره اندرو گذشتیم نگرپون دست
چپ بود جزیره بسیار بزرگیست و متعلق بیونان اندرو دست راست و جزیره کوچکیست،
یکساعت و نیم بغروب مانده از محاذی جزیره کوچک پزارا که خاک عثمانی است گذشتیم پشت این
جزیره جزیره کیو است جزیره بزرگیست که عثمانیها سقز میگویند دست چپ هم جزیره میکرو است که خاک
یونان است اما دور بود دیده نمیشد مسافت از برندیزی الی اسلامبول هفتصد و هشتاد میل و بحساب ایرانی
دویست و شصت فرسنگ است الحمد لله هوا صاف بود اما باد مخالف متصل بشدت می وزید
کشتی هم خوب مقاومت با امواج داشت و خوب راه میرفت اما از ساعتی سه فرسنگ یک
فرسنگش کم میشد که ساعتی دو فرسنگ میرفت خوابیدیم شش ساعت و نیم از شب گذشته

یک دفعه کشتی الیستاد، باعث وحشت شد پرسیدم گفتند عمداً نگاه داشته اند۔ چون بغاز ڈارڈ
انل نزدیک است شبانه نمیخواهند داخل شوند محض اطمینان که بدانم کشتی عیبی نکرده است
گفتم نیم ساعت هم برانند، رفتم خوابیدم بعد از نیم ساعت باز کشتی الیستاد، ماه هم تازه طلوع کرده
بود، هوا بسیار ملائم بود دو ساعت بعد کشتی روی ڈارڈانل حرکت کرد۔

روز بیست و دوم صبح که برخواستم دو ساعت از دسته گذشته بود از جزیره کوچکی
موسوم به تنه دو که طرف دست راست واقع است گذشتیم از قلعه آنجا شلیک توپ کردند،
دست چپ محاذی تنه دو جزیره لمتو واقع است جزیره بزرگیست، بعد از نهار رسیدیم به بغاز
ڈارڈانل طرفین قلعه جات مستحکم ساخته اند قلعه اول تنه دو دست راست، قلعه دوم طرف
چپ در خاک یورپ سد البحر طرف راست مقابل سد البحر قم قلعه سی قلعه سوم سمت چپ کیرشپاهی
قلعه سی است که خرابه و روی تپه الیست از قدیم قلعه بوده حالا هم مستحفظ و توپ دارد، بعد قلعه
سلطانیه است طرف دست راست در خاک آسیا و دست چپ هم قلاع و بروج و باستیان
مقابل قلعه سلطانیه است قلعه سلطانیه توپ زیادی دارد، دیوارها را با سنگ ساخته اند،
سرباز مستحفظ داشت، دورش هم آبادی و عمارات زیاد بود۔ خانهای خوب داشت کشتی زیادی
از تجارتی و سیاح وغیره امروز دیده شد کشتیهای کمپانی نمسه بسیار تردد میکرد، و این قلاع
و استحکامات از قدیم همیشه بوده و سلاطین عثمانی هم تعمیر کرده اند نه این است که قلعه تازه ساخته
باشند، دست چپ مقابل آبادی قلعه سلطانیه کنار بغاز آبادی بود اسمش کلید البحر است
این بادیها جز اچناق قلعه است خلاصه پنج ساعت از دسته رفته بچناق قلعه رسیدیم، از
همه قلاع شلیک توپ کردند یک کشتی بزرگ جنگی هم از دولت عثمانی لنگر انداخته بود شلیک
کرد خوب کشتی بود سه دکل و سی عراده توپ داشت، محمد رشدی پاشا مشهور بشیروانی زاده

کہ صدرِ اعظم حالیہ دولتِ عثمانی ہست از جانب سلطان از اسلامبول بچناق قلعہ استقبال آمدہ بود کشتی ما ہم لنگر انداختہ مقابل قلعہ سلطانیہ ایستاد، چوں از اینجا باسلامبول دہ ساعت راہ ہست اگر امروز میرفتیم شب وارد اسلامبول میشدیم امروز تا عصر اینجا ہستیم انشاء اللہ شبانہ حرکت خواہد شد کہ صبح باسلامبول برسیم صدرِ اعظم عثمانی و حاجی محسن خاں وزیر مختار ایران از ساحل بہ قائق نشستہ آمدند بکشتی با صدرِ اعظم با صدرِ اعظم عثمانی را بحضور آوردہ، شیروانی زادہ آدم بسیار باہوش بافہم، خوش مشرب، خوش صحبت، زرنگی ہست، مرد فربہ قطور کوتاہی ہست، ریش سیاہ محرابی دارد، فارسی می داند، بعد از چند دقیقہ صحبت رفتہ و ثانی الحال باز با صدرِ اعظم با آمدہ، اشخاصیکہ با او بودند از یں قرار معرفی کرد آمدی دیوان ہمایوں، کنعان بیگ والی جزائر بحر سفید، لطیف پاشا رئیس نظامی قلاعِ خاقانیہ بحر سفید، ایوب پاشا دفتر دار ولایت امین آفندی قاضی چناق قلعہ، شریف رشدی آفندی کہ عمامہ داشت رئیس دیوان تمیز کنسارت بیگ کہ عمامہ داشت میر آلائی توپخانہ مصطفےٰ بیگ جوان صدارت کہ رتبہ قائم مقامی دارد، سامی بیگ امیر آلاے عساکر ضبطیہ بحر سفید، حافظ بیگ امیر الائی، دیگر رشدی بیگ۔

بیک ساعت و نیم بغروب ماندہ لنگر راکشیدہ رو باسلامبول رفتیم زن ہاے فرنگی بسیار خوش شکل توی قائقہا سوار شدہ نزدیک کشتی ما آمدہ بودند، قونسول ہاے دول خارجہ در چناق قلعہ زیاد ہست و عمارات خوب ساختہ اند، صدرِ اعظم با سوار قائق شدہ رفت بکنارہ باز دیدم صدرِ اعظم عثمانی کشتی بخار صدرِ اعظم بسیار خوب کشتی ہست، افتاد عقب ما کشتی طلیعہ ہم عقب آنرا دیدیم از طرفین بغاز قلعجات خوب و توپ زیاد بود، از سہ چہار قلعہ و باستیانہاے خاکی کہ بطرز فرنگستان ساختہ بودند گذشتیم، آنچہ بطرز جدید فرنگستان ہست دہ پانزدہ سال قبل ازیں ساختہ اند باقی دیگر کہ دیوار و برج سنگی ہست از قدیم ہست طرفین بغاز تپہ و پشت سر آنہا کوہ ہست ہمہ پردرخت

جنگل شهر کالی پولی و استحکامات آنجا در آخر بغاز ڈاردانل است که از آنجا داخل دریای کوچک
مارمارا میشود از اول این بغاز ڈاردانل الی آخرش که به مارمارا داخل میشود چهل میل یعنی دوازده
فرسنگ ایران است از کالی پولی شب گذشتیم دیده نشد روز بیست و سیوم صبح از خواب
برخواستم ساحل طرفین از دور پیدا بود، کشتی هم آهسته میرفت چون با سلامبول نزدیک بود
طوری میرفت که در ساعت معین یعنی پنج از دسته گذشته به بغاز برسید رخت پوشیدیم کم کم بطرف
دست چپ که سمت روملی و خاک یوروپ است نزدیک شدیم بعضے عمارات و آبادیها دیده شد
خانهاے خوب ساخته اند بعضے کارخانجات دیده شد گفتند تفنگ سازیست و کرپاس
باقی همه گیاه تپه و ماهور و درخت کاج و سرو و درخت جنگلی دارد، اغلب سرو ها را روی قبرستانها
میکارند اما توی درها و کوهها سرو هست۔

ازین آبادیها گذشته اسلامبول پیدا شد باز هم قدرے گردش کردیم تا وقت رسیدیم
بعد ازان کشتی سلطانیه ایستاد کشتی موسوم به پرتوپیاله را که اسم والدهٔ سلطان است با صدر اعظم
به چناق قلعه فرستاده بودند که در بغاز سوار آن شویم صدر اعظم در آن کشتی بود همراه ما می آمد
سوار قائق شده رفتیم بآن کشتی صدر اعظم عثمانی بکشتی ما آمده دوباره همراه ما به کشتی پرتوپیاله آمد این
کشتی از کشتی سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب
خوب دارد رفتیم بعرشه کشتی از تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتی بخار
بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهاے خود را نزدیک کشتی ما آوردند درین بین صدر اعظم ما
با شاهزادگان وغیره بقائق نشسته از آن کشتی باین کشتی می آمدند یکے از کشتیهاے که تبعه ایران
در آن بودند دود کرده راندند که نزدیک کشتی ما بیاید قائق صدر اعظم و سائرین کم مانده بود بخورد با
کشتی و غرق شود خدا رحم کرده به یک طورے خلاص شده رسیده آمدند بالاغلب پیش خدمتها هم بالبا

رسمی بودند سایر پیش خدمتها وغیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه راندیم دست راست جبل آن زیاد است که کوه و درخت و بعضی هم چشمه آب وارد از فرنگیها و بعضے متمولین عثمانی را گفتند آنجا عمارت میسازند که تابستانها بگردش بروند اما عمارتی ندیدیم شاید توی درها و پشت تپها بوده است رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول، دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک آسیا، نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهاے تجار که ایلچیان خارجه نشسته استقبال آمده بودند دیده شد،

اول آبادی بعضی خانها است بعد ابتدا میشود دیوار کهنه سنگی که بروج دارد قلعه ایست از عهد قیاصره ساخته شده است چون این نوع قلعجات حالا بکار نمیخورد تعمیر نمی کنند اما چون همه از سنگ است ومحکم است هنوز اغلبی باقی است این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که همه در روی تپه و ماهور و دره واقع است آبادی شهر در طول بغاز است عرض چندانی ندارد وبحبوحه آبادی که اصل شهر و سور اسلامبول است در توی همین قلعه و بعد از قلعه الی اسکے سراے والی عمارت بشیکطاش و یالی چراغان سلطان است که مساجد معتبر مثل ایا صوفیا و جوامع دیگر و باب عالی که وزرا و وکلاے دولت در آنجا می نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سربازخانهاے معتبره، بیمارخانه، بازار، کاروانسرا، وغیره همه در اینجاها است ازان به بعد هم همه جا در کنار بغاز و سر تپها و کوهها آبادی و عمارتهاے خوب و مساجد وغیره دارد و الی بیوکدره و طرابیه که ییلاق سفراے خارجه است تا آنکتک شده است سمت دست راست هم که طرف آسیا و اسکدار میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است بخصوص سربازخانه سلیمیه که بسیار خوب ساخته اند این طرف هم مثل آنطرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهاے میوه و سبزی کاری و گلکاری بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچهارا آب میدهند اما سائر

درختہائے جنگلی آب لازم ندارد دیمی ہست و انطرف این تپہا گفتند جنگلہائے بسیار سخت انبوہ دارد کہ نمیتواں میانش رفت اما این تپہا چوں نزدیک آبادیست اغلب درختہایش را بریدہ درختہائے کاج و سرو و بعضی دیگر را برائے زینت خانہا و تپہا نگاہداشتہ اند۔

خلاصہ بعد از برج و دیوار قلعہ جائے بود مشہور بہ یدی قلعہ یعنی ہفت قلعہ کہ مثل ارک این شہر ہست دیوارہائے سنگی و چند برج بزرگ دارد اشتہار این مکان برای این ہست کہ در قدیم سلاطین عثمانی با ہر دولت کہ اعلام جنگ میکردند یا برودتی حاصل میشد فوراً ایلچی آن دولت را کہ در اسلامبول بودہ با تبعہ و تحفہ اسیر کردہ درین یدی قلعہ محبوس می کردند۔ بعضے اوقات میکشتند بعد ازاں بجامع سلطان احمد و ایاصوفیا وغیرہ باسکی سرائے یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی کہ بر روی تپہ بلندی ساختہ اند و دورش ہم دیوار محکمی ہست رسیدیم حالا دیگر سلاطین عثمانی اینجا نمی نشینند باب عالی وغیرہ ہم از دور دیدہ شد سفارتخانہ ایران ہم کہ عمارتیست عالی در ہمین جا ہاست بعد بغلطہ و بک اوغلی یعنی پیرا کہ منزل زمستانی سفرائے خارجہ ہست و سائر فرنگیاں ہم اغلبی دراں محلہ می نشینند بعد رسیدیم بعمارت طولمہ باغچہ کہ بشکطاش ہم میگویند کہ سلطان با حرم و والدۂ سلطان و سائر خانوادہ سلطنت و شاہزادہا آنجا می نشینند عمارت بسیار عالی خوبیست سلطان عبدالمجید خاں کہ برادر این سلطان بودہ ساختہ ہست ازینجا گذشتہ بعمارت عالی چراغاں رسیدیم بسیار عمارت خوبیست اصل بنائے آں از سلطان محمود خاں پدر این سلطان ہست و این سلطان تازہ تعمیر و تمام کردہ اند بعد رسیدیم بہ محاذی عمارت مشہور بہ بیگلر بیگی کہ منزل ما ہست و سمت راست طرف اناطولی لب بغاز واقع ہست و چوں در محلہ بیگلر بیگی ساختہ شدہ بآں ہم میخوانند عمارت بسیار عالی ہست چوں جریان آب بغاز از بحر قرادنگیز بہ مارمرا ہست و بسیار تند مثل رودخانہ در بعضی مواقع جریان دارد از انجملہ در محاذی ہمین عمارت کہ منتہای جریان را دارد کشتی ما نتوانست مقابل عمارت

لنگر بیندازد. از عمارت گذشته هزار قدم بالاتر ایستاد بعد از چند دقیقه اعلی حضرت سلطان
که در عمارت بگلربیگی بودند سوار قائق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما. روی
صندلی نشستیم صدر اعظمین هم نشستند بعد از قدری صحبت برخواسته از کشتی پائین آمده با سلطان
سوار قائق شدیم صدر اعظمین و حسین عونی پاشای سرعسکر در قائق ما بودند رسیدیم باسکله عمارت
رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ عمارت موزیکان میزدند سلطان ما را بردند
بالا در اطاقها و منزل ما را نشان دادند تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند
سن سلطان چهل و چهار سال است هم سن هستند امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت
عثمانی شلیک توپ زیادی شد چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است در بغاز
دیده شد که جلو عمارت سلطان دائماً لنگر انداخته اند بعد از نیم ساعت من سوار قائق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم بازدید سلطان بعمارت طولمه باغچه عمارت بسیار
خوبیست پلها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است سلطان تا پای پله باستقبال آمده در نهایت
گرمی دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم صحبت شد برخاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بگلربیگی
عمارت بسیار خوبیست پلها و هزاره دیوارها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و باب
جهته بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و چهل
چراغ و جار بسیار اعلی و خوب است با طاقها پارچهای اعلای فرنگی چسبانده اند پنجره ها همه بلور
یک پارچه است خیلی عریض و طویل و سنگین اما طوری ساخته اند که یک بچه میتواند باسانی ساعتی
ده دفعه بالا و پائین کند و هر اندازه و هر جا هم بخواهد واگذارد بدون جفت و ریزه و امدادی می ایستد و
بدون خطر میتواند سر را از زیرش بیرون کرد این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار
خوب چیزیست همه عمارات سلطان پنجره هایش آئینه و همین طور است.

عرض بغاز از هزار ذرع متجاوز است آن طرف هرکس راه برود هر رنگ لباس پوشیده باشد
با چشم بدون امداد دوربین میتوان تشخیص داد گلوله تفنگ خوب از این طرف بآن طرف میرسد
عمق بغاز از ده ذرع و بیست ذرع و بعضی جاها الی صد و ده ذرع است کشتی جنگی بسیار بزرگ در همه
بغاز میتواند عبور کند موقع و محل شهر اسلامبول در هیچ جای دنیا نیست مثلاً میتوان از همگی دنیا
چهل چراغ و میز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خرید بدون اینکه گردی بر آن نشیند یا حرکت کند آورد
پای عمارت دم بغاز باز کرد، سنگ مرمر وغیره هرچه بخواهند برای عمارت از هر بلدی و بکمال آسانی
میتوان حمل باین شهر کرد - همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت میتواند - با کشتی آمد و رفت کنند،
تالار بسیار وسیع با زینت خوبی در عمارت بیگلربیگی است، اغلب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار
خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر بسیار تمیز است کنارهای باریکی از فرش فرنگی بر روی
حصیرها کشیده اند که از آن رو راه میروند زیر این تالار حوض خانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی اشکال
آب میریزد توی حوض مرمر یکپارچه است بسیار خوش هوا و برای تابستان خیلی خوب است -
ستونهای مرمر خوب دارد، همه ملتزمین در همین عمارات منزل دارند - حمام بسیار خوبی از مرمر توی
همین عمارات دارد - خزانه‌های کوچک مرمر که هر خزانه شیری دارد آب سرد و گرم می آید چون مدتی
بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم پائین باغ عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده
رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند هر مرتبه از دو طرف پله‌های مرمر دارد، و دست
اندازهای چودن کوچک دور مراتب باغ است، روی دست اندازها تک تک چراغ گاز
هم بود دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که به چنار می پیچد و همه سبز است کاشته اند چسبیده مثل
زمرد سبز کرده است بسیار خوب درختهای دیگر از آمرود و آلو و آلوچه و سیب وغیره دارد، باغچه
بندیهای خوب بطور فرنگی گلکاری بسیار مجسمه و حجاریهای مرمر خوب بشکل شیرهای بال دار و اژدها وغیره

و در حوضها دیده شد. بعضی مجسمه است و بیرون از آب نیز دیده شد. پنج شش مرتبه همین طور باغ و پله مرمر
و دست انداز وغیره دارد. بسیار باصفا چشم انداز خوب به بغاز و درین مراتب بالا هم عمارات و قصور
عالیه دارد که جزو این عمارت بنگله بیگی است همه را گشتیم اسبابهای بسیار خوب دارد حوضخانه دارد
حوض و فواره مرمر بسیار خوب و هشت دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند بدیوار
مثل گلدانهای بزرگ سه قطار حجاری کرده اند بالای گلدانهای اول هر یک شیر آبی است شیر را
باز کرده آب تمیز کم کم خوبی بگلدانهای اول میریزد گلدانهای بر ریز شده همین طور میریزد تا آخر که مثل حوض
حوض کوچکی است و سوراخ دارد که آب آنجا مفقود میشود. بسیار تمیز و خوبست و هوای اطاق را سرد
میکند. درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانها و کبوتر زیادی دارد خیلی و سیع مستحفظین آنها حاضر بودند
در نهایت تمیزی نگاهداری میکنند. گفتند سلطان اغلب اوقات بتماشای اینجا می آید. دیگر
طوطیهای مختلف رنگ رنگ سگ و طوله شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود
خیلی آنجا را گشته بعد پائین آمده رفتیم بعمارت مابین اهل شهر اسلامبول که محله بک اوغلی و غلطه و محله قاسم پاشا
یک بغاز دیگری هم است سوای بغاز بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود عرض این بغاز خیلی کمتر از
بغاز بزرگ است و دو جسر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود روز بیست و چهارم امروز نهار
را منزل خوردیم بعد از نهار سفرای خارجه مقیم اسلامبول و وکلای دولت عثمانی بحضور آمدند اول
فرید پاشا از جانب والده سلطان باحوال پرسی و تهنیت ورود ما آمده بعد وکلای دولت عثمانی و
بعد از آنها سفرای خارجه آمدند اول الفنایف ایلچی کبیر دولت روس آمد در اطاق کوچک صحبت شد
جوان خوش روی خوش صحبتی است ریش را مثل سبیل دارد، او رفت بیرون ایلچی کبیر انگلیس آمد
چانه را مثل تراشیده کونه ریش دارد. با او هم صحبت زیاد شد او که رفت بعد رفتیم و رتالار همه سفرای دول
دیگر با اتباع صف کشیده ایستاده بودند ایلچی روس اول اتباع خود را که بقدر بیست نفر میشدند معرفی کرد

بعد ایلچی انگلیس اتباع خود را معرفی کرد بعد نزدیک ایلچیها رفته با هر یک صحبتی شد اسامی وزرای مختار و وکلای عثمانی ازین قرار است وکلا و وزرای عثمانی محمد رشدی پاشا شیروانی زاده صدر اعظم مدحت پاشا وزیر عدلیه رضا پاشا وزیر بحریه سابق حسین عونی پاشا سر عسکر راشد پاشا وزیر خارجه احمد پاشا وزیر بحریه جودت پاشا وزیر علوم حمدی پاشا وزیر مالیه کافی پاشا وزیر فوائد محمود پاشا وزیر تجارت صادق پاشا ناظر رسومات، کمال پاشا ناظر اوقاف، غالب بیگ دفتر دار سلطان۔

وزرای مختار دولتخارجه اتالیتو ایلچی کبیر روس الیو ایلچی کبیر انگلیس۔ لسور دساتر و فرفرانسه لودلف ایلچی اطریش، ادهان ایلچی المان، گرمبرک ایلچی ملشریک، کوو شاتز و فر ایطالیا، یوکر ایلچی ینگی دنیا و سائرین پنج ساعت بغروب مانده با قائق رفتیم کشتی پرتو پیاله نشسته برای گردش رفتیم بطرف بالای بغاز سمت بیوکدره از عمارت بگلربگی تا منتها الیه بغاز که بیوکدره باشد با کشتی بخار نیم ساعت راه است، عمارت و یلیهای خوبیکه در طرفین بغاز دیده شد ازین قرار است، دست راست که سمت خاک آسیا است عمارت کوک سو که از بناهای سلطان عبد المجید خان است کلاه فرنگی دو مرتبه کوچکی است پلها و دیوارها همه از سنگ مرمر است مرمر را منبت کاری و حجاری بسیار مرغوبی کرده اند اسباب زینت اطاقها هم همه از عهد سلطان مجید خان مرحوم است که طغرای اسم او در اسبابها بود باغ و باغچه کوچکی هم دور این کلاه فرنگی است، بسیار جای قشنگی است رودخانه کوچکی از نزدیک این عمارت داخل تنگه بغاز میشود موسوم بکوک سو که بمعنی آب کبود است این کلاه فرنگی هم بآن اسم موسوم شده است اغلب مرمرهائیکه در عمارت اسلامبول کار میشود از معدن ایطالیا می آورند عمارت عادله سلطان بسیار عمارت و باغ خوبیست خانه شریف عبد المطلب شریف سابق که معظمه که حالا در اسلامبول مجبوراً متوقف است خانه مرحوم فواد پاشا وزیر خارجه خانه راشد پاشا وزیر خارجه حالیه خانه رادف بیگ وغیره طرف خاک اروپا دست چپ سفارت خانهای دولخارجه است که اغلب باغ و عمارات خوب دارند

خلاصه رفتیم با بیوک دره آب بغاز دره ساخته قدری سمت دست چپ رفته است که دو راین جا
عمارات و کوه هست داسمش را بیوک دره میگویند یعنی دره بزرگ برگشتیم در محاذی عمارت گوک
سو کشتی ایستاد سوار قایق شده بعمارت رفته همه را گشتیم بسیار قشنگ جائی بود دوباره بکشتی
برگشته آمدیم منزل روز بیست و پنجم امروز نهار در عمارت بالی چراغان مهمان سلطان
هستیم رفتیم دم اسکله صدر اعظم عثمانی مدحت پاشا سرعسکر پاشا وزیر بحریه وزیر امور خارجه وغیره منتظر بودند
باهمه احوال پرسی شد سلطان در پلها بودند دست داده تعارف کرده رفتیم بالا اول
با طاق خلوت رفته قدری با سلطان نشستیم صدر اعظم با هم بود بعد برخاسته رفتیم با طاق دیگر
طرز اروپ میز چیده گذاشته بودند نشستیم روی صندلیها نهار خوبی خورده با سلطان زیاد
صحبت کردیم پادشاه انگلیس از اسکوتلند تلگراف احوال پرسی بما کرده در آنجا احوال پرسی
هم از سلطان کرده بودند همان تلگراف را امروز بسلطان نشان دادم و سلام پادشاه انگلیس را
رساندم بعد از نهار رفتیم با طاق دیگر نشسته قهوه خورده برخاسته رفتیم منزل عصری از در
باغ بالائی همین عمارت سوار شده بگردش رفتیم بیخود استم تا سر تپه و کوهی که از همه
بلندتر بود رفته شهر و بغاز و اطراف را تماشا کنم از کوه پائین آمدیم آبادی و خانهای خوب تکتک و
خانه و باغ خوبی از خدیو مصر دیده شد رفتیم بالا من سوار اسب امین الدوله بودم بالای
کوه پیاده شدم هوا بسیار سرد بود حالت کوه و گیاهها و هوا بسیار شبیه بود بکوهها و هوای کجور کلار
ستاق و نور ان یک مقبره با جای یک نفر متولی بالای تپه بود بسیار کوچک متولی هم بود
میگفت اینجا پیری درویشی دفن است داخل شدیم قبر طولانی بود چشم انداز با صفائی داشت
پشت تپهها سمت مشرق صحرای وسیعی است که میرود با ناطولی الی طهران بلکه الی چین وصل است
کوهها پیدا بود اما آبادی چندان دیده نمیشد سمت مغرب دریای مارمارا و پنج جزیره آباد و باکشتیهای

که ایستاده بود و آمد و رفت میکردند، پیدا بود طرف شمال بوکدره و بغاز، خلاصه بسیار خوب جاے
بود بعد از راه دیگر پائین آمده بکوچه سنگ فرشے رسیدیم، اسپ بر حمت راه میرفت قدرے
هم پیاده راه رفته تا بعمارت رسیدیم۔

روز بیست و ششم نهار را منزل خورده بعد رفتیم بشهر اسلامبول براے تماشاے
مسجد ایاصوفیا و سفارتخانهٔ ایران، قبل از رفتن یوسف عزالدین آفندی پسر بزرگ سلطان که
شانزده ساله و شاهزاده خوب بیست بدیدنِ ما آمد در اطاق نشستیم، قدرے صحبت شد، نشان اقدس
با حمایل که از اجلّهٔ نشانهاے دولتِ ایران است بسلطان زاده داده شد، بعد از دقیقه که
رفت ما سوار قایق شده رفتیم بعمارت چراغان باز دید یوسف عزالدین آفندی، از آں جا
برخاسته باز سوار قائق شده رفتیم باسکلهٔ شهر جمعیت زیادی از اهالی اسلامبول و تبعهٔ ایران و
فرنگی در کشتیها و خشکی بودند، بیگلربیگی شهر که اسمش اسمٰعیل پاشا است و شهر امینی میگویند با اجزاے
حکومت و سوارهٔ نظام و عواص زیاد براے تنظیم مردم حاضر بودند، سوار کالسکه رو بازی شده
رفتیم کوچها اگرچه پست و بلند است اما باز همه جا کالسکه میرود راندیم تا رسیدیم به مسجد ایاصوفیا
پیاده شده داخل مسجد شدیم، خدّام مسجد صف کشیده بودند، احوال پرسی شد، کمال پاشا وزیر اوقاف
هم حاضر شد،

مسجد بسیار عالی و قدیم است همه را از سنگ ساخته اند حیاط مسجد بسیار بزرگست،
گنبد و طاق بسیار وسیع و بلند، ارتفاع گنبد تا زمین تخمیناً باید هفتاد ذرع باشد، بنای آں از
هزار و سیصد و ده سال قبل ازیں است اول بتکده بوده بعد کلیساے نصاری شده بعد
ازانکه سلطان محمد فاتح فتح اسلامبول را کرد اے حال مسجد است و بهمیں جهته که از اول مسجد نبوده
قبله محراب کج است، منبرهاے متعدد دارد که در ایام رمضان وغیره در چند جا وعظ و نماز است

جاے در غلام گردش مرتبه بالا براے سلطان ساخته اند که هر وقت می آیند آنجا نماز می کنند
که کسے ایشان را نمی بیند بعضے حجاری و منبّت کاریهاے خوب از سنگ در سر ستون ها می
مرتبه بالا کرده اند و در سقف هم بعضے خاتم سازیها از سنگ دارد، اما بمرور ایام و امتداد زمان این
مسجد از آن جلوه افتاده است یکطرف مسجد هم اندکے شکسته و نشست کرده است مثل یک
درخت کهنی است که طراوت جوانی از او رفته باشد، خلاصه نماز ظهر و عصر را در مسجد کرده بکتابخانه مسجد
رفتیم قریب دو هزار جلد کتاب بود همه کتابهای عربی از فقه و اصول و معانی و بیان و تواریخ و حکمت
وغیره که هر کس بخواهد آمده همان جا نشسته میخواند، بعد رفتیم مرتبه بالا یعنے وسط مسجد که دو ستون
خورده به مسجد نگاه میکنند که هر وقت جمعیت زیاد بشود آنجا هم می نشینند، راه طولانی بود پله زیاد
نداشت راه سنگ فرش عریضے است مثل دالان پیچ خورده بالا میرود، قدرے آنجا گشته
پائین آمدیم، این مرتبه معلوم میشود که مسجد یک طرفش شکسته است، سوار کالسکه شده رفتیم
بسفارتخانه ایران که از بناهاے خود صدر اعظم است، رسیدیم بدر عمارت جمعیت زیادی بود از
ایرانی و عثمانی و فرنگی، داخل عمارت شده بالا رفتیم پلهاے مرمر داشت، عماریست بسیار عالی با
اسباب از پرده و صندلی و نیم تخت و چهل چراغ وغیره، قدری نشسته میوه و چاے خورده
مراجعت کردیم، شام را در عمارت تشکطاش دعوت رسمی بود، با لباس رسمی رفتیم همه شاهزادها
و نوکرهاے بزرگ ما و جمیع سفراے خارجه و وکلاے عثمانی بودند داخل عمارت شدیم، سلطان تا
دم پله آمدند دست داده رفتیم بالا اول در اطاق خلوتے نشستیم صدر اعظم هم بود، بعد از چند
دقیقه تلگ گفتند شام حاضر است، رفتیم در تالار، همه سفراے خارجه صف کشیده ایستاده بودند،
سلطان بمترجم راشد پاشا وزیر خارجه اول با ایلچی روس بعد با انگلیس و سایرین یکے یکے تعارف
کرده حرف زدند، بعد از آن با مترجم صدر اعظم همان طور با سفرا صحبت کردیم، اما من چندان محتاج

بترجمہ نبودم، خودم فرانسہ حرف می زدم این صحبت با سفرا نیم ساعت طول کشید،

بعد رفتیم پائین تالار بزرگ بسیار خوبی بود کہ منبر شام گذاشتہ بودند من و سلطان در بالاے منبر بودیم، من طرف دست راست، سلطان طرف دست چپ، و خیلی پائین تر از ما طرف دست راست اول ایلچی روس بعد انگلیس بعد از ان عز الدولہ حسام السلطنہ، مدحت پاشا، معتمد الملک وغیرہ الی آخر بود، از طرف دست چپ خیلی پائین تر از سلطان، اول صدر اعظم ایران بعد صدر اعظم عثمانی، اعتضاد السلطنہ، نصرۃ الدولہ، سر عسکر پاشا، وغیرہ اسے آخر چهل چراغ بسیار بزرگ خوبی در وسط تالار آویختہ بودند کہ با گاز روشن بود، چراغ ہاے دیگر ہم از جار و دیوار کوب، ہمہ با گاز روشن بود، این تالار با اسبابش از بناہاے سلطان مجید خان مرحوم است، دور تالار غلام گردش دارد، در آن بالا موزیکانچہا موزیکان میزدند، اما در وقت زدن موزیک گوشہا پر میشد و ہیچکس با کسے نمیتوانست حرف بزند، شام خوبی صرف شد، بعد از شام باز من و سلطان و صدر اعظمین، سر عسکر پاشا، ایلچی روس ایلچی انگلیس، با طاق دیگر رفتہ نشستیم قہوہ آوردند، صحبت زیاد شد، بعد برخاستہ رفتیم منزل، شب تا ریک رفتن قائق در تماشا احتیاط داشت

روز بیست و ہفتم امروز نہار را منزل خوردیم بعد شارژدفر اسپانیول و خلفاے ارامنہ بحضور آمدند، بعد از ان دو نفر از بزرگان یہودی کہ لباس فرنگی داشتند آمدند، عریضہ مفصلے بزبان فرانسہ خواندند، بعد لباس رسمے پوشیدیم، عبد اللہ کہ خوب عکس می اندازد و اصلش عیسوی فرانسوی بودہ اسمش را عبد اللہ گذاشتہ است چند شیشہ عکس ما را انداخت، بعد سوار قائق شدہ رفتیم بکشتی جنگی عزیزیہ، بالا و پائین آن را گشتیم، این کشتی را در لندن ساختہ اند بسیار کشتی خوبیست ملاحان و عساکری کہ در کشتی بودند مشق کردند، پس از ان پائین رفتہ سوار اپوریہ توپیالہ شدہ رفتیم براے جزائر، از ہمہ کشتیہاے جنگی شلیک توپ کردند، رسیدیم بجزایر پنج جزیرہ است دوتا کوچک

دسته تا بالنسبه بزرگ درخت بلوط جنگلی زیاد در کوهها سبز وارد، از بعضی بوتها و علفها خانهای قشنگ بعضی تجار فرنگی وغیره ساخته اند، بسیار عالی که شاگردان بحری درانجا درس میخوانند یک کشتی جنگی هم مقابل مدرسه لنگر انداخته است که روی دریا هم با آن کشتی بعضی امتحانات می کنند، در هر یک از جزائر آبادی و خانهای قشنگ است، آب شیرین وچشمه ندارد آبش از چاه است، در همه این جزائر روی هم ده هزار خانه میشود در معاودت از ساحل آسیا و اسکداری آمدیم، بعضی دهات و آبادیها که درکنار دریا و بغل کوهها دیده شد ازین قرار است، یقه جق - کارتال مال - پته قرباغچه سی - بعد کادی کوئی است که وصل بشهر و آبادی است و از محلات اسکداری محسوب میشود دیقه جق - وکارتال، انگور زیادی عمل می آورند، انگورش هم خوبست، غروبی رسیدیم منزل، روز بیست وهشتم صبح برخواسته رخت پوشیدم، سلطان آمدند رفتیم پائین باهم سوار اسپ شده اند درباغ بالای عمارت بگلیربیگی به کالسکه رو بازی نشستیم آفتاب از پیش رو بسیار تند و زننده بود راندیم بطرف باغ والدهٔ سلطان برای صرف نهار خیلی راه بود، در آخر آبادی و محله واقع است پیاده شده از پلهای عمارت بالا رفتیم، عمارت خوب ساده ایست اسباب اطاق ممتاز دارد، قدری نشسته رفتیم سر نهار، بعد باز با طاق اول رفته نشستیم، خیلی صحبت متفرقه شد، بعد برخاسته سوار کالسکه شده برگشته از در پائین عمارت بگلیربیگی آمدیم تا دم پله سلطان آمدند بالا باز نشستیم، صدر اعظم هم بودند صحبت زیادی شد، سلطان بسیار اظهار دوستی کرده برخواسته رفتند بمنزل خودشان هم الی دم پله مشایعت کردم۔

همه روزه چند کشتی بخار بزرگ از صبح تا شام پنج شش دفعه آدم حمل کرده بطرف بیوکدره وسائر محلات شهر تردد میکنند، این کشتیها اغلب مال کمپانی دولتخارجه است، و از این حمل ونقل به محلات هر کشتی سالی ده هزار تومان مداخل دارد، هر وقت حمل اشخاص میکنند مملو از آدم است،

یکطرف پرده کشیده زنها نشسته اند، باقی دیگر پر از مرد است و ورآمد و رفت این کشتیها از بغاز
برای مردمیکه در قایقها نشسته عبور و مرور میکنند بسیار خطر دارد، اگر قایق نزدیک کشتی بخار برسد
زور چرخ بخار که دریا را ابتلاطم می آورد قایق را غرق میکند، سه روز قبل ازین چند نفر زن و
مرد معتبر در بغاز غرق شده تنها یک بچه با چند نفر قایقچی خلاص شده اند، رسم قایقچیهای بغاز هم
این است که هرکس غرق بشود ابداً بروز نمیدهند و کسی نمی فهمد گویا برای این است که مردم
وحشت از سواری قایق نکنند، و کار آنها کساد نشود، در سال خیلی اشخاص شبها در هنگام طوفان
بغاز غرق میشوند، اما این اشخاص چون روز روشن غرق شده بودند مردم دیده عرض کردند، دیشب
سر شام رفته بودیم چند صدای شلیک توپ پیاپی آمد تعجب کردم، از پنجره نگاه کردم دیدم اطراف
بغاز شعله آتش زیاد است معلوم شد که یانقین شده است، برج و علامت بسیار بلندی در شهر
است هر شب قراول دارد، هر وقت جای آتش بگیرد قرار این است که بجهت اخبار مردم هفت تیر
توپ می اندازند که به امداد خاموش کردن آتش بروند، صبح معلوم شد که شش صد خانه در محله قاسم پاشا
آتش گرفته است، چون خانه های اسلامبول اغلب از چوب است بسیار میشود که اخشاب آتش میگیرد،

خلاصه عصری سوار قایق شده رفتیم بعمارت یالی چراغان کوچه میان عمارت و باغ یالی
چراغان فاصله است، از روی کوچه پلی هم ساخته اند، هر وقت که سلطان با حرم وغیره بخواهند
بروند بباغ از روی آن میروند، با کالسکه از خیابانها راندیم، سر بالا باغی است جنگلی توی دره و
تپه واقع است، عمارت کوشک خوب هم بالای تپه است، هنوز ناتمام است عمله مشغول کار بودند،
وحوش سلطان درین باغ است طاوس زیادی دیده شد، چند قفس بود، ببرهای خوب داشت،
یک ببر بسیار دیوانه بود که هیچ ببری در هیچیک از باغهای وحش فرنگستان ندیده بودم، متصل فریاد
میکرد و در رو تماشاچیها می آمد، یک ببر عجیب دیگر بود که تا بحال دیده نشده بود، خال های سفید زیاد

درپشت وپهلو داشت یعنی بدنش مثل سایر ببرها وباهمان خطوط سیاه بود تفاوتی نداشت
این خالهای سفید علاوه بر آنها بود وبجای خالهای سفید بچه مرال میماند بعضی مرغها وطوطیهای
خوشرنگ بودند ازانجا با کالسکه رفتیم بجای دیگر که قفس مرغها بود قفس طولانی خانه خانه که در
هر خانه اشجار وحوض آبی بود وبسیار تمیز انواع مرغها بودند بخصوص قرقاول طلائی مملکت اسطرالیا
قریب پنجاه شصت ازان همه در قفسها بودند در فرنگ ازین نوع قرقاول بسیار کم دیده اقسام قرقاولهای
هند وچین وافریق هم بود بعد ازگردش پائین آمده رفتیم بعمارت آنجا هم کبوترخانه زیاد بود کبوترها
رانزدیک باغ عمارت سلطان نگاه داشته اند ازپل باغ بعمارت رفتیم ستونهای عمارت
واغلب ازدیوارها وزمین پله همه مرمر است این نوع مرمر را ازمعادن دریای مرمره می آورند که
آن دریا بهمین اسم موسوم است این مرمر دو عیب دارد یکی خطوط سیاه رنگ بسیار دارد دیگر هرقدر
بتراشند براق وصاف نمیشود درحقیقت یک نوع سنگی است اما ستونهای یک پارچه وفرش
زمین یک وصل بسیار بزرگ دارد حمام خوبی ازمرمر توی عمارت است این حمامها مثل حمامهای
ایران درخارج دور ازعمارت وگود نیست بلکه داخل عمارت وسطحش با اطاقها مساویست زود
گرم میشود خزانهای مرمر کوچک وبزرگ دارد که شیرها را باز میکنند آب گرم وسرد داخل حوضها
میشود زیر حمام هم خالی است که آتش ازخارج میکنند همین که سنگهای فرش حمام گرم شد وشیر
آب گرم را باز کردند حمام گرم میشود منبع شیرها هم درپشت حمام است که آنجا آب را گرم می کنند اگرچه
وقت گذشته وتاریک بود اما همه اطاقها ازمنازل سلطان ونشیمن والده سلطان وحرم خانه و
باغ حرم خانه دیده شد بسیار عمارت عالی پر اسبابیست ازقراریکه گفتند پول زیادی بمرور
ایام خرج این عمارت شده است بنای اولش ازسلطان محمودخان است اما آنرا خراب کرده خود
سلطان ازنو ساخته اند سرکیس آفندی معمارباشی سلطان که جوان خوبیست زبان فرانسه هم خوب

حرف میزند، همه عمارات را او ساخته است حاضر بود-

غروب آفتاب سوار قاتق شده رفتیم منزل، شب حقه باز را آورده بودند، دستالار بساط حقه بازی چیده بعد از شام رسیدیم روی صندلی نشستیم، انگلیسی همه بودند، محقق چهار روز است که با عکسهای او نوشته جات بطرف ایران رفته است، خلاصه حقه باز بد ترکیبی بود، زبان فرانسه حرف میزد کارهای عجیبی کرد، چند فقره از آن که بسیار غرابت داشت از این قرار است، ابتدا چوب باریک بی پوراخی از بغلش بیرون آورد، دم دست برد از چوب یک مرغ قناری زنده درآورد رها کرد، مرغ پریده آن طرف نشست، بعد انگشتر یاقوتی دست اعتضاد السلطنه بود گرفت گذاشت روی میز، دو لیموی ترش بزرگ هم آورده روی میز گذاشته گفت کدام را انتخاب می کنند، یکی از آن دو لیمو انتخاب شد، آن لیموی دیگر را از میان برید که معلوم شود توی لیمو چیزی نبوده است، بعد انگشتر را برداشته توی دستش غیب کرد، بعد رفت آن مرغ قناری را هم که بقدر گنجشکی بود آورد، توی دستش مالید تا مفقود شد، بعد از آن لیموی انتخاب شده را با چاقو از میان برید، قناری را از توی لیمو درآورده انگشتر شاهزاده بسیار محکم با نخ نازک سرخی بپای قناری بسته بود،

دستمال صدر اعظم را گرفت و او صنیع الدوله با چاقو دستمال را برید، لوله کرد گذاشت توی طپانچه انداخت، بعد یک بطری درست بی عیبی را آورده گذاشت روی میز، دستمال دیگری گرفته او را هم صنیع الدوله بریده و سوزاند، دستمال را مالید، بدستش غیب شد، چهار عدد قاب یکبار که در جیب پیش خدمتها بود گرفته گذاشت روی میز، گفت یکی را انتخاب کنند، صدر اعظم یکی را انتخاب کرد، داد دست حسام السلطنه شیشه در دستش بود، اول نیز طپانچه را شلیک کرد از میان بطری یک قمری زنده درآمد که دستمال صدر اعظم به پایش بسته بود، بعینه همان

دستمال بود که اسم صدر اعظم را هم برای نشانه بدستمال نوشته بودند بعد از توی قاب سیگار
دست حسام السلطنه دستمال دیگرے که بریده سوخته بود درست و بے عیب درآورد و سه انگشتر
از مردم گرفت، و او دست یکی از پیش خدمتها گیلاسی آورد تخم مرغی را با سفیدہ و زردہ توی
گیلاس شکست انگشترها را هم انداخت توی آن کلاہ حکیم و یکسون را گرفت، آب تخم مرغها را با انگشترها
از گیلاس خالی کرد توی کلاہ بعد کلاہ را سرزیر کرد، انگشترها هر یک بدستمه گلی بسته از کلاہ
بیرون افتاد توی کلاه هم هیچ وجه تر و تخم مرغی نشده بود، باز انگشتر شاهزادہ اعتضاد السلطنه
را گرفت گذاشت روی میز، دو هندوانه آورد گفت یکی را انتخاب کنید انتخاب شد انگشتر را
دست گرفته غیب کرد، هندوانه را برید از توی هندوانه تخم مرغی درست چند درآمد تخم را هم شکست
یک کردوی بے عیبے درآمد، کردو را آورد جلو ما زمین گذاشت، چکشی به امین السلطنه داد امین السلطنه
با چکش بضرب تمام شکست انگشتر اعتضاد السلطنه از توی کردو درآمد بازیهای خوب بسیار کرد

روز بیست و نهم امروز نهار را در منزل خوردیم، کامل پاشا رئیس دار الشورای دولت
عثمانی که مرد بسیار خوب با تجربه ایست به حضور آمد، این چند روز که نیامدہ ناخوش بودہ است،
داماد محمد علی پاشای مصری معروف است مرد پیریست بسیار صاحب دولت ست او رفته
راشد پاشای وزیر خارجه آمد، برای تشکر نشانی که با او دادہ بودیم با او صحبت شد دو ساعت
بغروب ماندہ سوار قائق شدہ رفتیم بکشتی پر تو پیاله نشسته بیالی صدر اعظم رفتیم، قدرے
نشسته قهوه خوردیم یالی با صفائی دارد از بکلیبگی تا یالی صدر اعظم خیلے راہ است طرف دست
چپ در خاک اروپ واقع است در محله بنگی کوئی از آنجا میرو و لطراپیه از آنجا بوکدرہ و مراجعت
با قائق الی منزل آمدیم غروب به منزل رسیدیم۔

روز دوشنبه غرۂ شهر رجب المرجب از اسلامبول حرکت شدہ به پوسته از راه

دریای قرادنگیز صبح برخاسته نهار را منزل خوردیم چهار ساعت از دسته رفته باید بعمارت
سلطان برای وداع برویم مثل روز ورود تشریفات بعمل آمد آمدیم پائین سوار قائق شده
صدر اعظم میرزا ملکم خان علی بیگ هم بودند راندیم رسیدیم. باسکله طولمه باغچه. صدر اعظم عثمانی با همه
وکلای دولت اسکله و سلطان تا پای پله عمارت آمده بودند دست داده رفتیم بالا در اطاق
قدری نشستیم صدر اعظمین هم بودند خیلی صحبت شد برخاسته آمدیم منزل ایلچی کبیر انگلیس بخود
آمد قدری صحبت شد بعد از یک ساعت دیگر سلطان آمد تا پای پله نشستیم دست داده
آمدیم بالا در اطاق قدری نشستیم باز صحبت شد برخاسته رفتیم. در قائق مخصوصی که جای ما و
سلطان وغیره مسقف بود نشسته راندیم برای کشتی سلطانیه که از برانذیزی سوار شده بودیم
وانصافاً عجب کشتی خوبیست اطریش بابار از صبح دو بیرون آمده حاضر بودند با سلطان و
صدر اعظمین باز چند دقیقه روی صندلی نشستیم سلطان برخاستند اسب وهم پله کشتی مشایعت
کردم از کشتیها شلیک توپ کردند ابتدا نیم ساعت هم برای کشیدن لنگر و بعضی کارهای
دیگر معطل شده بالآخره دو ساعت و نیم بغروب مانده اسلامبول را وداع کرده براه افتادیم
کشتی از بغاز با آرامی میرفت. نزدیک بیوکدره و طرابیه که منزل ییلاق سفراست. کشتیهای سفرای
خارجه که بمشایعت آمده بودند پیدا شدند. کشتی سفیر انگلیس و روس بسیار کشتی بزرگ خوبیست هر یک
ملاح زیاد وشپت همه بالای دکلها رفته هورا می کشیدند کشتی ایلچی فرانسه وغیره همین
طور. کشتی ما ایستاد ایلچی روس سوار قائق شده آمد بالای کشتی بحضور رسید. خیلی
صحبت شد بعد او رفت میرزا ملکم خان ایلچی مقیم لندن حاجی محسن خان ایلچی مقیم اسلامبول
و نریمان خان که مراجعت بپاریس میکند با ایلچی روس رفتند باسلامبول. طمسون صاحب
شارژدافر انگلیس که در این سفر همه جا با ما بود آن هم در اسلامبول ماند که برود بانگلیس باز خواهد آمد

راندیم از بغاز گذشتیم در آخر بغاز که طرفین آن کوه است لب دریا قلعجات و سنگرهاے مستحکم ساخته اند همه جا توپ بود شلیک کردند کشتی طلیعه که از برندیزی همراه ما بود چون خوب بود عوض آن کشتی موسوم به عسیر که کشتی جنگی است آورده اند گفتند خوب است اغلب نوکرها آنجا هستند به این تفصیل ایلخانی حسن علیخان جنرال وزیر فواید مجیر الدوله ولد نصرة الملک شجاع السلطنه احتشام الدوله مسیو ریبار ساطور خان نایب باسپهاسے ما اما این کشتی چون جنگی است تند رو نیست کم کم عقب مانده بالآخره مفقود شد گویا یک روز بعد از ما انشاء الله بپوتی برسد شب با آسودگی خوابیدیم ماه رجب المرجب را توی دریا دیدیم بر روے خط حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوة الله وسلامه علیه امشب اشرف پاشا مهماندار از بیست پله کشتی زمین خورده سر و دستش شکسته است حکیم طولوزان وغیره معالجه کردند امروز طولوزان مارکو پاشا حکیم باشی سلطان را در عمارت بحضور آورده خیلے صحبت کردیم مرد بیست چهل و پنجساله باریک زرد رنگ ریش را میتراشد سبیل دارد فرانسه خوب حرف میزند۔

روز سه شنبه دوم شهر رجب المرجب صبح از خواب برخواستیم هوا از مرحمت خداوند تعالی مثل بهشت و دریا مثل آئینه صاف بود دست چپ همه جا آب است الے سوستاپول و دست راست مملکت اناطولی عثمانلو است همه جا از نزدیک ساحل میرفتیم کوههاے بلند همه جا پیدا بود همه کوهها جنگل انبوه و درخت کاج هم داشت در بغله کوهها کم کم زراعت و آبادی پیدا میشود بسیار کوههاے خوب و درهاے قشنگ دارد عصری کم کم از ساحل دور شدیم امشب سه ساعت رفته بمحاذی بندر سینوب میرسیم از آنجا الے پوتی دیگر ساحل دیده نمیشود سینوب از زمان جنگ سوستاپول که روسها کشتیهای عثمانیه آتش زدند مشتهاری یافته است وقتیکه محاذی سینوب رسیدیم بادے از سمت قرم آمده

بہپلوی کشتی میخورد اگرچہ جزئی بود اما کشتی را حرکت پرزوری میداد۔

امروز صبح تا ظہر کہ آب دریا خیلے آرام بود ماہیہاے بزرگ بقدر یک اسپ از دریا در آمدہ روے آب بازی می کردند۔ روز چہارشنبہ شہر رجب المرجب دیشب الحمد للہ ہوا بسیار خوب و دریا آرام بود۔ سواحل ہیچ پیدا نیست، صبح برخواستم نماز کردہ قرآن خواندہ بعد باز خوابیدم سہ ساعت بعد برخواستم الحمد للہ دریا ہم آرام بود، درسلامبول چاپارہی از طہران رسید از وزرا نوشتجات داشت از مملکت سیستان اخبار مفصل بود، الحمد للہ ہمہ جاے ایران در نہایت امنیت و آسودگی بودہ است۔ این دریا کہ قرہ دنگیز اسم گذاشتہ اند حقیقۃ دارد، اسم با مسمی است آبش بنظر خیلے از دریاہاے بزرگ دیگر سیاہ تر است، دیروز از سواحلے کہ نزدیک بود چند مرغ کوچک قشنگ پریدہ بکشتی آمدہ آنجا نشستہ گرسنہ ماندہ اند، ساحل دور شدہ است نمیتوانند بروند گاہے امتحانی میکنند اگرچہ ساحل پیدا نیست اما از فراستے کہ خدا دادہ است رو بسمت وست است کہ سواحل اناطول است و نزدیکتر است میپرند باز برمیگردند یکے از انہا را گرفتہ توی قفس انداختند آب خوردہ بعد از دقیقہ مرد۔

امروز یک ساعت بغروب ماندہ باز بکنارہ نزدیک شدیم شہر و بندر طرابوزن پیدا شد شہر و خانہا را با دوربین دیدم شہر قشنگے در دامنہ کوہ توی درہ واقع است بعد از کنار دور شدیم، شب ہنگام شام خوردن رعد و برق از سمت مغرب پیدا و ہوا تیرہ شد اما باد نبود بواسطہ ہمان تیرگی مغربی و رعد و برق کہ اثر بد در حالت دریا دارد دریا را منقلب کرد، شام خوردہ بالاے کشتی رفتہ قدری گشتیم، دور آسمان ہمہ ابر و تاریک بود، و از ہمہ جوانب برق شدید میزد، و صداے رعد مے آمد، وسط آسمان باز بود، باد ہم کمی می آمد، خوابیدیم اسلے صبح رعد و برق شدیدی بود، بسیار مہیب و ابر ہمہ جا را گرفتہ بناے باریدن داشت۔ روز پنجشنبہ چہارم۔ امروز باید وارد بندر پوتی

بشوم دیشب بواسطه انقلاب دریا بهیچ جهة یکساعت بیشتر خوابم نبرد صبح زود برخاستم نماز کرده
قرآن خواندم هوا بسیار منقلب بود باران شدیدے بارید یک برقی پنجاه قدم از کشتی دورتر
زد بدریا صدائے هزار توپ کرده آب دریا را از هم پاشید اگر این برق بکشتی می خورد کشتی را بالمره
از هم متلاشی میکرد هوا بهمان طور بود یک دو ساعت خوابیدم از حرکت کشتی معلوم شد که بساحل
نزدیک شده ایم برخواستم الحمد لله از دریائے بزرگ خلاص شده بساحل رسیده بودیم سواحل
پوتی پیدا بود همه جنگل و کوه پست هوا و طبیعت زمین بسیار شبیه بگیلانات بود چون کشتی که
با نشسته بودیم خیلے بزرگ بود نتوانست نزدیک بندر بایستاد کشتی از دور دیدیم در پهلو
می آید معلوم شد کشتی عسیرات که عقب ما بوده میگفتند چون تند رو نیست دو ساعت از ما عقب
تر خواهد آمد دیشب بعلت بدی دریا کشتی ما را بوسط دریا برده از نزدیکی بکناره اجتناب کرده
بودند ورود بمقصد که پوتی باشد نپذیرفته و آن کشتی چون باد از عقب بود بادبانے کرده خیلے
بیشتر از ما بپوتی رسیده بوده ست بسیار شکر کردیم که آنها عقب نمانده رسیدند کشتی بخار
کوچکے از طرف پوتی آمد که ما را ببرد پرنس منچیکوف و کونول بزرگ مهمانداران سابق که ابتدا
بانزلی آمده بودند در آن کشتی بودند از دیدن پرنس بسیار خوشحال شدیم اما دریا چون هنوز تلاطم
زیاد داشت هر قدر میخواستند آن کشتی را بکشتی سلطانیه متصل کنند نمیشد چند دفعه آوردند نزدیک
کشتیها بهم خورد و دماغه و بغل کشتی منچیکوف شکست اما از یاد دفعه دیگر خواستند بچسپانند
پله کشتی سلطانیه شکست بالآخره قدرے صبر کردند دریا قدرے آرام شد آنوقت آورده بهم
وصل کردند قدرے از بارهاے مخصوص ما را با بعضے از شاهزادها و نوکرها بردند بآن کشتی ما هم
رفتیم اشرف پاشاے مهماندار را دیدیم سرش شکسته بازوی راست در رفته بود بسته بود
بگردنش ریشش هم کبود شده با حالت بدی بسیار افسوس خوردم ۔

انتخاب از آئین اکبری

آئین سپہسالار

جانشین خدیو عالم است سپاه صوبه و رعیت فرمان پذیر او - و آبادی این بداد گری او هر کارے که پیش گیرد ایزدی رضا را طلبگار بود - نیایش و نیازمندی بیشتر سازد و خیر اندیشی مردم را از دست نهلد - از جد کاری زمانے نغنود و بهرزه لاقی و تلخ روئی نشاید آگهی قدردانی خوے برسازد - خاصه از پرستاران نزدیک و دوران خدمتگذار - آنچه از ملازمان آید بفرزندان نفرماید و آنچه ازیشان تواند خود بدان نپردازد - و در کارکرد با داناترے از خود راز گشاید - و اگر نباید با چندی گزیده همزبانی کند و گذارش هر یک بسنجد - قطعه

گاه باشد ز پیر دانشمند	برنیاید درست تدبیرے
گاه باشد که کودک نادان	بغلط بر هدف زند تیرے

فراوان مردم را در انجمن راز نگذارد و دانائے دلیر دلسوز کم از نایاب - مبادا یکے خدنگ افزاید و بایست وقت از دست شود - سرداری را پاسبانی دانسته دوربینی بکار برد و مزاج شناسی را دست آویز دولت ساخته شائسته[1] زندگی نماید - لطف و قهر را در فرمان خود باز دارد سرکشان را بکار شناسی و اندرزگوئی فرمان پذیر گرداند و نه تلخ گوئی و بیم افزائی و بند و زندان

[1] (ض و) شائستگی ۱۲۰

و عضو بریدن باد افراه آماده کرده اند. و در گسیختن عضوے پیوند فراوان اندیشه بجا آورد. دشنام
بدشنام نیالاید که آئین هرزه درایان بازار نشین است. گفتار از سوگند باز دارد که خود را بدروغ
گوئی و مخاطب را به بدگمانی تهمت آلود ساختن است. و در داوپرسی[1] بگواه و سوگند بسنده نکند
نگوید[2] ن پرسش و دیده و ادبشیانی بر ورزش نماید و بر دیگران گذاشته فارغ نزید بیت

بدیوان نشیند از فریاد او		که شاید ز دیوان بود داد او	

دادخواهان را رنج انتظار ندهد. چشم از گناه پوشد و پوزش پذیرد. چنان زندگانی نماید که مردمی
و شکوه را گزندے نرسد. و بیشِ مردم در نیاویزد. خردمند که در کار دنیا که پایدار نبود زیان خود
نگزیند دین پاینده را بد آهستگی چگونه گذارد اگر حق با اوست شورش نکوهیده بود ورنه بیدادی
است بهربانی درخور. هرگز از ملک بجد کاران راستی منش سپارد و راه‌ها را بدیدبانان دل
آگاه بخشد و زمان زمان خبر گیرد. نیک اندیشان دوربین رسم گوئی کم از جاسوسی برگزیند
و اگر چنین فرهیده مردم بدست نیفتد[3] در هر کارے چندے با هم نا آشنا را برگمارد و گزارش
هریک را انگاشته عیار راستی برگیرد. و همواره خرج را کمتر از دخل کند. و اندوخته را بسختی
بستمندان بروز خاصه آنانکه زبان بخواهش نگشایند. از سامان سپاه و یراق زمانی نغنود.
خود را از سواری باز ندارد و به تیر و بندوق پردازد و مردم را بدان ورزش فرماید. در نزدیک
ساختنِ مردم بخود و اعتبار افزودن دیده وری را با آهستگی همدوش گرداند. بسا خرابات و نا
ناپارسا گوهر گفت اخلاص در میان آرند و به نرخ گران خویشتن را بفروشند. بافزونی زراعت
و با آبادی زمین همت برگمارد. و براست پیمانی و لشکری نماید. و یاوری کشاورزان گزیده پرستش
ایزدی برشمارد. عمل گذاران انصاف گرا را باز دارد و زمان زمان از کارکردشان آگهی پذیرد.

[1] (د) دادرسی ۔ [2] در (ه ش ف ا) نیست ۔ [3] در نسخها نا دفتند ـ یا ـ نه دفتند ۔

درساختن حوض وچاه وکاریز وباغ وسرا ودیگر منازلِ خیر سعادت اندوزد - ودر تعمیرِ باستانی
آثار دستِ همت برکشاید - خلوت گزین وپراگنده دل نباشد که آئینِ وارستگانِ صحرانشین است
ونیز باعامه نشستن ودر هنگامه بودن خو نکند که روشِ صورت پرستانِ نابیناست - بیت

تو باهمه نشین ومباش ازهمگان نیز	در راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا

ایزدی گزیدگان را گرامی دارد وازگوشه نشینان خداجو وژولیده مویانِ برهنه پا دریوزه گر باک
ونیایش آفتاب[۱] وچراغ خورشید معبودی وآتش پرستی[۲] نداند - به بیداری خوگر شود وخواب بی
خور اندازه نگذارد وگریبان روز ودامن شب را باآگهی بسر آرد ودر دل روز وشب نیازمندی
کند - چون از کارِ جهانیان ودرونی شماره واپردازد در فرهنگ نامها ژرف درنگرد وکار بندد -
واگر دل بدان نیاز آید مثنوی معنوی برخواند ودل نمایشها نداده پی بمقصود برد - بازموده داستانها
کلیله دمنه طبیعت را میزبانی کند وبه نشیب وفرازِ جهان آگهی یافته آزمودن پیشینیان تجربه خود سگالد -
ودر روائی حقیقی علوم توجه برگمارد وپیوا فسانها برکناره دارد - بشناسائی ونیک سگالی[۳] پیوندد
ودستوری دهد که بروز تاریخ حال او ژرف آگهی بکار برد - هرچه بتراز وی آگهی او نکوهیده باشد
بخلوتها باز گوید واگر در شناخت لغزشی رود باآزار برنخیزد که از دیر باز مردم از گذاردن راستی
تلخ نابازمانده اند خاصه در خشمناکی که خرد بغنود وطبع برجوشد - بیشتر همنشینان آهو پژوه عیب را
واگر یکی را دل بسوزد از بینائی وهم برنیارد وآنکه سود دیگران بر زیانِ خویش گزیند کمیاب - از گذارش
بدگو بخشم در نشود - وبراهِ دوربینی نشنید که بدگوهران سخن ساز بآئین پخته کاری دوستان عرو
نمایند وخویشتن را بی غرض وانموده بجان آزاری پایِ کوشش افشرند - طرح اقامت نیندازد
وهمواره خویشتن را آماده طلب دارد - لیکن توزی نشیند - آذرم ونگار را برگزیند ودیرین خاندانهای

[۱] (ض د) آفتاب ایزدی ۱۱ [۲] (ض د) دانش پرستی ۱۱ [۳] (ش ن) نیک سگالی ۱۱ -

بر نسپندارد و گذشتگان شایسته را سپاس گذار و پس ماندگان ناهنجار داند[1]۔ و پیدائی نماید که ارادت گزینان هنگام در خوردن خورد الله اکبر گوید و بزرگ جل جلاله بر خواند کمتر از یکساله گوسفند و بز را غذا نسازند۔ و از روز زاد خویش یک ماه از گوشت خوردن پرهیز و کشته خود را نخورد و بعشرت زناشوئی کمتر پردازد! آبستن را نزدیکی نکند! آشے که مردم پس فروشندگان بکار برند۔ هر سال روز زاد و سامان نماید و تهی دستان را کامیاب گرداند۔ بیت

کس نیارد ز پس تو پیش فرست	×	برگ عیشے بگور خویش فرست	

چون آفتاب از برجے به برجے خرامد سپاس گذاری بر نشیند و برای هشیار نمودن غنودگان بیخبری توپ و بندوق را بخروش آورد۔ عنفوان نور افروزی آفتاب عالمتاب و نیم شب که آغاز بر شدن آن باشد نقاره بر نوازد و آگهی افزاید۔

آئین فوجدار

گیتی خداوند برائے آبادی ملک چنانچه بهر صوبه سپه سالارے نامزد کند از مزاج شناسی و کار آگاهی و رزم چندی پرگنات بدیدبانی یکے از دلاوران داد گر کم آز اندازه شناس درست پیمان باز گذارد۔ و آن را بدان نام خوانند۔ و او و فرمان پذیری و یاوری سخت باشد چون بزرگر یا عمل گذار خالصه یا جاگیردار سرکشی نماید بدلاویز گفتار رهگرائے فرمان پذیری گرداند و نهگاشته اعیان برگرفته سمالش روبراه سازد۔ نزد گروه سرتاب بگاه بر سازد و گاه و بیگاه بآدمی و مال زیان گزند رساند۔ و یکبارگی باویزه در نشود۔ تا کار از پیادگان بر آید۔ بسواران نفرماید۔ و بر قلعه تیز دستی نکند و بجائے که تیر و توپ و تفنگ نرسد بر نشیند د آمد و شد راه باز دارد و از شبخون نغنود

---

[1] همچنین در (ف)۔ و در دیگر نسخها ناهنجار را دیدبانی الخ۔ ۱۱

وبناہے برنگالہ و ازیرک فرستادن فارغ نباشد۔ چوں بنگاہ سرکشاں تبازد و بخش غنیمت
ہنجار نگاہدارد و پنجم بخش بخالصہ بازگرداند۔ اگر در دیہ باقی باشد نخست دراں برشمارد۔ پیوستہ از
اسپ و یراق سپاہی سراغ گیرد۔ چوں یکے بے بارگی شود برہرہان شرشکن نمودہ سرانجام
کند و آنرا کہ در بیگار فروشود از سرکار دو الاساماں نماید۔ ونسخۂ حاضر و غائب سپاہ را بدرگاہ فرستد
و روائی آئینہاے مقدس پیش نہاد ہمت کند۔

آئین میر عدل و قاضی

داوری و فریادرسی اگرچہ کار فرماندہان والاشکوہ ست لیکن نیروی یک تن بہمہ فرانرسید
ناگزیر آنکہ یکے از آگاہ دلان سیر چشم بداودہی نامزد گردد۔ و او بگواہ و سوگند[1] بسند ناکردہ پژوہش را
پایہ برافرازد۔ پسندہ نادان! و آں دو دانا۔ بجز از سخت کاوش و درست بینش برفراز آگہی
برآمدن بس دشوار۔ از فزونی بدگوہری و آزمندی تکیہ بر گواہ و سوگند نتواں کرد۔ و از بی آزوری
و مزاج شناسی ستم رسیدہ را از بیدادگر باز شناسد و بہ پردلی[2] و حق دوستی دریافتہ را بکردار
آورد۔ نخست سیراب پرسش کند۔ و از حال جا آگاہ[3]۔ و آنچہ در ہر آویزہ سزاوار باشد درمیاں
نہد و سخن شاخ شاخ برسازد و از گواہاں نیز جدا جدا بداں نمط و ہستان داستان برنویسد۔ چوں
بفہمیدگی و آہستگی و ژرف نگہی بانجام رساند۔ زمانے بدیگر کار پردازد و از دیگراں پوشیدہ[4] دارد۔
بار دیگر ہماں پیشہ برگیرد و از سر نو پرسش[5] و کاوش آغازد۔ و از دگرگونگی و یکرنگی سخن پی بغز

---

[1] (ہ ض د) پسند ‖ [2] (ض د) بزدلی ‖ [3] ہمچنیں در حاشیۂ (ض) و در (د)۔ در (ہ) نیست۔
(ف ش) حال و آں جا آگاہ۔ (و) حال آنجا آگاہ۔ (۲۳) حال بیجاہ آگاہ ؟ ‖
[4] (ش ف) نوشتہ بردارد ‖ [5] (ض د) پرسش ‖

کاربرد. و اگر شناسائی با مردانگی فراہم نباشد دو کس برگمارد یکے در پایہ[1] آں را قاضی نامند
و دیگرے برفشاند بکار او را امیر عدل -

آئین کوتوال

شائستہ این پایہ پیکار وانے چابکدست عنان کشیدہ بردبار اشکل فہم نیکسگال -
از بیداری و شب گردی او دیگراں در خواب آسائش و بدگوہراں در گوناپیدائی - خانہا و راہہا
معمورہ یکایک بر نویسد و پیمان یاوری یک دیگر برگیرد و چناں قرار دہد کہ در غم و شادی انبازی نمایند
و از ہر چند خانہ محلہ برسازد - و یکی از فرومیدگان را بہ بزرگی آں نامزد گرداند - و روزنامچہ آیندہ
و روندہ و دیگر آنچہ روے دہد بمہر او برگیرد - و یکے از آں مردم بیگانہ را کہ باہم آشنا نبوند بہ
جاسوسے برگمارد و پیوستہ گذارد ہائے ایناں بنگارد و ژرف نگہے بکار برد - و سرائے جداگانہ
اساس نہد و رسیدگان ناشناسا را دراں فرود آرد - و بدستآویز چند بینندہ عیار گزیند
در دخل و خرج گوناگون مردم باریک بینش بکار بندد و نیک ذاتی را پیشکار[2] ساختہ کاوش را
پیرایہ انتظام گرداند - و در ہر جوقے پیشہ ور یکے را سرگروہ کند و دیگرے را دلال - خرید و فروخت
باگہی ایناں صورت بندد - و ازیں نیز روزنامچہ بسکہ برستاند[3] - و در فراخی کوچہ کوشد - و سربند
دارد - و از آلائش پاسبانی کند - چوں سخنے از شب پاسپری گرود مردم را از آمد شد باز دارد
و بیکاراں را بہ ہنرمندی برنشاند پیشین[4] ستمہا بردارد و نگذارد کہ کسے بخانۂ مردم بزور فرود آید و زوال
و دزدیدہ را پیدا کند ورنہ از عہدہ برآید - و چناں کند کہ کسے پیرامون باج و تمغا نگردد و دگر از سلاح

[1] (ش ف ا) یکے در پایۂ عدالت آرا - ۱۱ [2] (ش) شعار و در حاشیہ پیشکار - (ف ا) شعار و پیشکا - ۱۱
[3] (د) برستاند ۱۱ [4] (ض د) پیشین ستمہا پردازد ۱۱

دفیل و اسپ و گاو و شتر و گوسفند و بز و قماش - در هر صوبه اندکی و بیچا ستانند - و باسلف نقود را
بکار گاه و بهر پا پارچ نامسکوک بخزانه سپارد - در زر و سیم پادشاهی تفاوت در نرخ ننهد[1]
و آنچه از دست سایدگی[2] کاسته باشد باندازه کاهش باز یافت نماید - و در ارزانی نرخها آگهی
بکار برد و نگذارد که از شهر بیش رفته باز خرند - توانگر افزون از ناگزیر بر نگیرد - و پاس سنگ
ترازو نماید و سیر را از وزن سی دام کم و بیش نکند - و در گز چنانچه گذارده آمد کمی و افزونی[3] راه ندهد -
و از باده ساختن و پیمودن و خریدن و فروختن مردم را باز دارد - و از پژوهش درونی برکناره
زید[4] - خواسته فروشده و ناپدید را اگر پس[5] مانده نداشته باشد برنگاشته پاسبانی کند - و گذرهای
دریاها و چاهها برای مردان و زنان جدا سازد - و برای کشیدن دولاب پاکیزه روزگاری
نامزد گرداند - و زن را از اسپ سواری باز دارد - و چنان کند که گاو و گاومیش و اسپ و شتر تسلیح
نشود - بند کردن و برده فروختن را روا ندارد - و نگذارد که زنی را بزور بسوزند - و سزاوار[6] هستی بر دار
نکشد - و نگذارد که کم از دوازده ساله را ختنه کنند - چون ازین پایه برگذرد بدو گذارد - ملنگان و قلندران
و دوکانداران[7] ریاکار را بیرون کند یا از روش باز دارد و آگاه باشد که درین میان گوشه‌نشین ایزد
پرست آزرده نگردد - و به برهنه پایان بادیه طلب را گزندی نرسد - قصاب و صیاد و غسال و
کناس را از مردم جدا جایگاه دهد و مردم را از آمیزهٔ این سنگین دلان سیه درون برکناره دارد
و هر که با جلاد هم کاسه شود دست او آسیب رساند و اگر کوچ[8] بانگشت - و گورستان را
بیرون شهر مغرب رویه قرار دهد - و ارادت گزینان را در سوگواری از کبود پوشی باز دارد و سپید پوشیدن

---

[1] (ه د) ننهند ॥ [2] (ش) سایندگی - (ه) سادیدگی ॥ [3] (ض د) افزونی را ॥

[4] در (ض د) نیست ॥ [5] (ض د) از ॥ [6] در (د) نیست ॥

[7] در نسخها دوکانداران موافق عرف هند ॥ [8] (د) کوچ او باید گشت ؟ ॥

کوشش نماید- فروردین ماه تا شرف ارگی آبان[1] ماه۔ روزهای تحویل غرّه ماه شمسی شانزدهم
آن۔ الهی جشنها۔ روز گرفتگی آفتاب و ماه۔ یک شنبه- مردم را از تسلیخ بازو ارد و شکاری
جانور و بسیار ناگزیر روا دارد- و جانشکری بیرون شهر کنند- و الهی جشنها را کار بندد-
شب نوروز و شب شرف چراغان افروزد- سرآغاز شبی که آبستن عید باشد و بروز آن هر
پاسی کوس را بلند آوازه گرداند- و در تقویمات پارسی و هندی تاریخ الهی را رواج دهد-
و نیز در هندی نامها سرآغاز ماه بر شکل بچه نهد-

آیین عمل گذار

کشاورز دوستی باید که جدکاری و راست گفتاری آیین او بود و خود را جانشین پاسبان
کل داند و جای برنشیند که هر کس بدو آسان رسد و آرزومند میانجی نگردد- تمردگزین حیله فروش
را با نذر گوی پیش آید و اگر سود ندهد بمالش پردازد- و از زمین افتادگی نهراسد[2]- از یاد و افراه اینان
و خونریز و تبه کار و بچه[3] ستدن درنگذرد- و چنان کار کرد فراپیش گیرد که آدامی فریاد فرونشیند
بزرگان تهیدست را بوام دستگیری کند و باهستگی برستاند- و چون تنگاپوی رئیس ده بجمع
کال رسد در هر بگهه نم بسوه بدو گذارد و رنه باندازه خدمت بهره مند گرداند- چندگیی زمین پژوه و قطعه
قطعه بترازوی بینش برسنجد بر چگونگی آن شناسا آید- در مرزها کشت و کار فراوان تفاوت رود
بهر فصل زمینی بکار[4] آید- بهر برزگر جدا جدا فرا رسد و تیمار داری نماید- قرار داد پیشین عمل گذار با آگهی
برسنجد- اگر بی وقوفی و خیانت رفته باشد بچاره گری برنشیند- در آبادی خرابه کوشد و پاس دارد
که آبادی سی نیفتد- در افزونی گزین جنس کوشش نماید و برای افزایش سختی از دستور کم سازد

---

[1] (ض د) تا آبان ۔ [2] بجنیس در (ه ض د)- (ف اش ۴) نهراسد ۔
[3] حرف واو در (ش ف ا) نیست ۔ [4] (ض د) آمد ۔

واگر کشاورز از قرار کم کار دو گزین وجهی باز گوید نه پذیرد۔ واگر در دہ زمین بنجر ماند و دہقان را توانائی افزون کاشتن باشد زمین دیگر موضع برافزاید۔ و بہبودن و دربینی و دادگری فراپیش دارد۔ سال بسال کشاورز را نیز وا فزاید و در گرو قرار داد بوده از افزون کاشته چیزے نستاند۔ اگر سختی پیمایش خواہند و برخے نسق بپذیرد قرار نامہ را زود زود بدرگاہ فرستد۔ و نقد گرفتن خونکند و غلہ نیز بستاند۔ و آں برچند گونہ بود اکنکوت (بفتح کاف و سکون نون و ضم کاف و سکون واو و تاے فوقانی اکن بزبان ہندی غلہ و کوت تخمین و قیاس باشد)۔ ہمگی اراضی را بجریب یا بگام اندازہ برگیرد۔ و غلہ را بترازوے بینش بر سنجد۔ و کاردیدگاں چناں برگذارند کہ کم تفاوت رود۔ اگر اندیشہ بخاطر راہ یابد بستہ با کشت را گزین و میانہ و زبون در وگرو دہ بسنجد و نقش اشتباہ بزداید۔ بسا ہنگام زمین را نیز تخمین بر کشند درست آید بٹائی (بفتح با و تاے فوقانی ہندی و الف و کسر ہمزہ و سکون یاے تحتانی) بہاولی نیز نامند (بفتح با و ہاے خفی و الف و سکون واو و کسر لام و سکون یای تحتانی) کشت زار ببریدہ خرمنہا بر سازند و بقرار داد و بہرہ بخش بکنند۔ دریں صورت پاسبانان آگاہ فراواں باید ورنہ بدگوہراں نارسیدہ دست خیانت برآلایند کھیت بٹائی (بکسر کاف و ہاے خفی و سکون یاے تحتانی و تاے فوقانی) زمین کاشتہ بخش کنند و لانک بٹائی (بلام و الف و نون خفی و کاف فارسی) غلہا بریدہ پشتا رہا بر سازند و با یکدیگر قسمت رود و ہر کدام بخانہ خود آوردہ پاک سازد و سود بردارد۔ و اگر برعیت گراں نیاید زمین غلہ بخش را بنرخ بازار نقدی سازد۔ دریں زمیں اگر جنس کال بکارند در سال اول چہارم حصہ از دستور کم ستانند۔ و در ضبطی اگر از سال گذشتہ گزین جنس زیادہ و زبین کم آید و جمع موافق ازیں کاستگی برنجو شد۔ و ور نیاویزد۔ ہمگی خوشنودی خدیو کشت طلبد۔ نسق بکلانتران

---

[۱] (ض د) قرار ۔ [۲] (ض د) باہم ۔ [۳] (د) نرخ ۔ [۴] در (ض د) نیست ۔ [۵] (ض د) آید ۔

ده نکند که تن آسانی و کارشناسی برخیزد و چهره دستان ستم پیشه را نیرو بخشد[۱] بلکه به یک یک گشاورز فرا رسد و از راه مهربانی نوشته سپارد و برستاند۔

از جریب کش و پیماینده و دیگر عمل گذاران ضامن برگیرد۔ خداوندان پیمایش را روزے که بکار پردازند سیزده دام و سی و یک سیر رساند و در ماهواره برشمرد بدین آئین پنج سیر آرد نیم سیر روغن هفت سیر دانه و بجهت ترکاری و جز آن چهار دام۔ تنکچی چهار سیر آرد نیم سیر روغن پنج سیر دانه چهار دام۔ جریب کش و تهانه دار[۲] هر چهار نفر را هشت سیر آرد و یک سیر روغن پنج دام۔ بیهوده را نشان مند سازد۔ و از کلان ترچک کاگیر که زمین پوشیده ندارند۔ و مختلف الفصول را باز گویند۔ در نگاپوے پیمایش اگر قطعه زبون بنظر درآید اندازه آں را بهماں زماں برگیرد و قدر آں درنامه برنوشته بکشاورز سپارد۔ و اگر پس از برداشتن محصول چنیں آگهی رسد از همسایگاں و کاغذ خام شناسائی پذیرد و میانه روی بکار برد۔ چنانچه کارکن سوانح ضبطی را برنویسد مقدم و پتواری نیز هم قلم باشند نگاشتها را برابر کنند و مهر خویش نگاه دارد و نقل آنرا بداں تنکچی سپارد۔ چوں موضع بانجام رسد در ضمن منتخبے[۳] نگارد و تازه تصحیح نماید و کارکن و پتواری تصدیق نویسند[۴] و ایں نسخه را هفته به هفته روانه درگاه سازد و از پانزده روز نگذارند۔ و پس از فرستادن نسخه نسق بدرگاه و الا اگر آفتے نگشت و کار رسد هماں وقت نیک وارسیده اندازهٔ نابود برگیرد و آنرا نگاشته بتاخیر روانه سازد تا بپذیرند۔ یا آئین[۵] فرستند۔ مال را به نیکوئی برستاند و بی هنگام دست خواهش دراز نگرداند۔

وتحصیل ربیع از هولی آغاز و (آں هندی عیدے ست) در پایان دلو یا عنفوان حوت

---

[۱] (د) نه بخشد ‖ [۲] (ض د) تهانه دار۔ (ق) تهانه داره ‖ [۳] (گ) منتجی ‖

[۴] (ش) تصدیق نماید نویسند۔ (ض د) نویسد ‖ [۵] (د) آئین ‖

یا میانهٔ او)- و خریف را از دسهره (و آن جشنی است در اواسط[1] یا اواخر سنبله یا اوائل میزان)
پاسبانی نماید که خزینه‌دار زر خاص[2] نخواهد[3]- آنچه در وزن و عیار برابر باشد برگیرد و قدر کمی را به
نرخ مسکوک صرف گیرد و تفاوت را در قبض بنگارد- و قرار دهد که کشاورز چند بار خود رساند و از آزار پاجیان
خواهشگر از میان برخیزد- غله که بکمال رسد مال آنرا بشایستگی برگیرد و موقوف بر رسیدن جنس
دیگر ندارد- هرکه آراضی خراجی را نگارد و بجهت علف قرق گرداند از گاومیش شش دام و از گاو
سه دام سالیانه بازیافت کند و از گوساله و گاومیش که بزادن نرسیده باشد بازخواستی نکند-
و در هر قلبه چهار گاو نر و دو ماده گاو و یک گاومیش مقرر دارد و در برابر آن چیزی نطلبد[4]- آنچه در
خزینه آورند خود وارسیده شماره کند و بر روزنامچه کارکن برابر سازد- بتصدیق خزانچی نویسانند[5] و بتحریر
کرده سر بمهر خزانه استوار گذارد و بر دروازه چند قفل دگرگون بربندد- کلید یکی پیش خود دارد
و دیگری نزد گنجور- و آخر ماه روزنامچه جمع و خرج را از بتکچی گرفته بدرگاه فرستد- و چون دو لک
دام فراهم آید بدست معتمدان روانه سازد- و به پتواری هر ده اهتمام نماید آنچه از رعیت بر آید در
یادداشتی که برعیت میدهد بتفصیل نویسد آنچه باقی ماند اسم باسم طومار درست کرده بنشان اعیان
رساند و به آسانی در فصل دیگر بستاند- بفراهمی سیورغال وارسد و همواره بدفترخانه نقل فرستاده
برابر سازد- و چک نامها مشخص گرداند- و بخشش فروشده و غائب و نوکر بازیافت کند و پاس دارد که
زمین خود کاشته رعیت[6] کاشته نباشد زمین بازیافت از زراعت نیفتد مال غائب و فروشده
بی وارث را بشایستگی پاسبانی کند و حقیقت عرض دارد- و دیده بانی نماید که جزیه نگیرند
و در بخشوده مصلحت ملک روائی[7] بانستالی خلل نرسانند و شکر و سور و ماتم را سرمایه چیسند

---

[1] (ه ض) در اواخر سنبله در اواسط یا اوائل- (د) در اواخر سنبله و در اواسط ۔۔ [2] (ش) خالص- (فا و در حاشیه ش) ... ۔۔
[3] (ض د) بخواهد ۔۔ [4] (ف ا د) نطلبید ۔۔ [5] (ق) نویسانند ۔۔ [6] (ض د) در رعیت کاشته ۔۔ [7] (ش ف ا) خلل روائی ۔۔

گرفتن انسازد۔ واز سلامی برکناره باشد۔ هرگاه مقدم یا پٹواری زر آرد یا بچوتره آمده یک دام سلام گویان آورد دست بدان نیارد۔ وهمچنان از بلکٹی که چون کاشته بدرو رسد از هر موضع چیزے بستاند دوری گزیند۔ ونیز پیشه وری وبازار نشینی وچوکیداری وراهداری وحاصل باغات و منڈوی[1] وقرق وماهی گیری ومیربحری ودستور روغنِ زرد وروغن کنجد وکنبلی وچرم پشم ودیگر اشکلهائے[2] آزمندان ناخدا ترس را پیرامون نگردد۔ یکے از شناسندگانِ آن مرز را نوبت قرار دهد تا بدرگاه همایون بوده از نقیر وقطمیر آگهی بخشد۔ هر ماه احوال رعایا وجاگیردار وهمسایگان واِیل شدن سرکشان ونرخ اشیا ووجه کرایه وحالِ درویشان وهنرپیشگان ودیگر سوانح معروض دارد واگر کوتوال نباشد ردائی آئین او را بر خود گیرد۔

آئین بتکچی

راستی منش درست قلم شماردانِ جدگزین عمل گذار[3] را از دناگزران۔ موازنهٔ ده سالهٔ نقدی وجنسی مواضع را از قانون گو برگیرد۔ واز راه ورسمِ آن سرزمین آگهی پذیرفته دلنشینِ عامل گرداند وبیاوری وتیمارداری پائے همت افشرد۔ وهرچه با بزرگران قرار یابد برنویسد۔ حدود هر دیه جدا گرداند وسپس زمین آباد وخرابه را اندازه گیرد۔ ونام منصف[4] وضابطه وجریب کش وتهانه دار[5] برنویسد ونام کشاورز ونایک[6] او را وجنسِ زراعت پایان آن نگارد۔ ودیه وپرگنه وفصل نیز برگذارد۔ ونابود را جدا کرده بود را بازد آرد یا بدستور اهل هند اسم وجنس ونابود را در تختهٔ تاریخ بزنه برنویسد۔ وچون

[1] (د) منڈوی ۔ [2] همچنین در هر نسخه ۔ [3] (ه) آن عمل گذار ۔ [4] (ض د) منصب ۔

[5] (ض ه) تهانه دار ۔ [6] همچنین در (ش ف ا)۔ ودر حاشیه (ش) نیاک یعنی سردار نوشته۔ (گ) نایک۔ و اهل هند سردار ده را چنین انند۔ (ض ه) نیاک۔ (د) کشاورز نیاک ۔ [7] در (ض د) نیست ۔

ضبط موضع بانجام رسد جمع هر بزرگر درست نماید و محصول موضع را قرار دهد - وعامل بدست آویزان تحصیل کند و نسخهٔ ضبط را که بهندی خسره[۵۱] گویند روانه درگاه سازد - در وقت توجیه[۵۲] اگر نسخهٔ پیشین نه داشته باشد کشت و کار بزرگر را نام بنام از پٹواری نویساند و کامیاب مقصود آید و نسخهٔ توجیه و باقی و واصل را بهنگام پیشتر ستاده باشد و نام تحصیلدار پاے نام هر موضع در روزنامچه نویسد - و هر کشاورزے که مال آورد نام بزگار و بخط گنجور رسانیده بدو سپارد - و نقل توجیه پٹواری و مقدم که بدست آویز آن تحصیل نموده اند و سرخط یعنی یادداشتے که برعایا سپرده اند از پٹواری گیرد و وارسیده ژرف نگهی بکار برد - اگر ناراستی پدید آید جرمانه ستاند و واصل و باقی هر دیه را هر روز بعامل برگوید و او را در انجام کار تیزتر گرداند - هر گاه رعیت رجوع بحساب آورد بے انتظار بانجام رساند و آخر هر فصل واصل و باقی[۵۳] هر موضع بنوشته پٹواری برابر کند و روزنامچهٔ جمع و خرج را نام بنام صیغه بصیغه روز بروز نویسد و بدستخط خزانچی و مهر عامل رساند - و چون ماه آخر رسد و خریطه سربمهر عمل گذار بدرگاه روان نماید - و نرخنامهٔ مهر و روپیه و دیگر اجناس را روز بروز بمهر اعیان فرستد و جمع و خرج خزانچی را در آخر هر فصل نوشته بدستخط او رساند - مجمل و جمع بندی در آخر هر سال بمهر عمل گذار روانه گرداند - موضعے را که تاخت و تاراج نمایند مال و مواشی بقلم گرفته داخل روزنامچه نماید و حقیقت را عرضه داشت کند - و آخر سال چون هنگام تحصیل سپری گردد باقی موضع را انگاشته بعامل سپارد و نقل آن بدرگاه فرستد - و در وقت عزل نسخهٔ خود از وجوه باقی و تقاوی و جز آن بعامل حال سپرده خاطرنشان کند و فهرست برگرفته رو بدرگاه آورد -

---

[۵۱] در لغات هندی کهسرا نوشته - ۱۱

[۵۲] (ف) توجیهه -

[۵۳] در (ه و) نیست - ۱۱

آئین خزانه دار

بزبان وقت فوطه‌دار گویند۔ خزینه[1] خانه رانژوحاکم اساس نهد وچناں سزبینے گزیند که
گزندے بدو نرسد۔ هرقسم مهر وروپیه ودرسیاه وجزآں که بزرگ آورد بگیرد۔ وزرمخصوص طلب
ندارد۔ وازسکّه مقدس آنچه بوزن برابر باشد صرف آں نخواهد وتفاوتِ وزنِ مسکوک بستاند
وباستانی مسکوک را بنامسکوک برگیرد۔ زر بوقوف شقدار وکارکن درگزیں جا دارد وآخر روز
برشمارد وسرخط بمهرعمل گذار رساند وروزنامچه را بانسخهٔ کارکن برابر کند وبخط خود نشان سپارد
درخزانه را چنانچه عامل مهر[2] نماید یک قفل از خود نیز برنهد۔ وباگهی عامل وکارکن درخزانه بکشاید۔
زرازگشاورزبشناسائی عامل وکارکن بستاند وقبض دهد وخط پٹواری بر بیاضچهٔ حسابکی بعرفِ
هندوستان بهی گویند (بفتح با وکسر ها وسکون یاے تحتانی) نویساند تا غبارِ خلاف برخیزد
هیچ گونه بے دست آویز دیوان پسند خرج نکند۔ ووکانچه سود برنسازد۔ واگرخرج ناگزیر روی دهد
کرورنگ بنا بر نوشتهٔ کارکن وشقدار عمل نماید وحقیقت بموقف عرض رساند۔

کارکرد سپالار تاکرد ار این نخست بر ذمهٔ آگهی فرماں دهاں روزگار ست وچوں
نیروی یک تنه بسند نیاید بهر شغلے نابسے[3] برگذارند ورشته بابست را دوتائی بخشند[4]۔

روائی روزی

ازانجا که فیض پذیری وفیروزی کارکرد مردم زاد بجوزش بازگردد وباندازهٔ نیکوئی آں تنومندی

---

[1] (ض د) خزینه جا را ‌‌ ‌‌[2] (ه ض د) بمهرا ‌‌[3] (د) پاسے ‌‌
[4] (ض د) بخشد

دل[1] فراهم آید ورنه تن فربه و جان نزار گردد و سگالشها از دگرگزیدگی گراید و کردارها بشایستگی سعادت
پژوهان هشیار خرام نخست و سرانجام لقمه شرف نگهی بکار برند. و بهر خورش دست نیالایند.
و ساده لوحان خداترس را کار دشوار باشد و روزی تنگ. آن فروغ بینش نیست که بمغز کار
رسیده بآسانی زیند و از بیم نارضامندی ایزدی از رنج گرسنگی بجانکاهی در شوند چنانچه
یکے را گاه دسے چند از وجه حلال بود. شیر آن را دستمایه روزی ساختے. از نیرنگی روزگار بیغما رفت.
و چند روز بناشتا گذشت. بیدار بختے سخت تگاپو آورد. پذیرفته پاسخ وا ندانیم که درین چند روز
خوراک این مشتے خاموش از کجا بود. بگفتن زبانے کشاده پیشانی جان بسپرد. و داستان
این فروشدگان[2] دشوار اندیش بس فراوان و سختے تعلقیان آزمندان دیگران از خود باز ندانند
و بزبان زدگی دین و دنیی کام دل برگیرند. بیدانشان آشفته رائے احتیاج خود را سرمایه گرفته
دگر گر دانیده ابدی نکال اندوزند.

سلیم دلان سعادت منش آن دیدند زمین خرابه که از کسے نباشد ناپدید و اگر پیدا شود دست
افزار گشت و کاره بهم رسانیدن دشوار و اگر فراهم آید بهم رسیدن قوتے که به نیروی آن کار کند
ناپیدا کان ختوان یافت و اگر نشان دهند و خداوندے نبود کامیاب شدن بدولس دشوار
و از سپاهگری نیز برکناره شدند باندیشه آنکه جان گرامی بدل مال خسیس نگردد و از بازرگانی نیز
دامن برچیدند از آنکه بیشترے کالائی خود را گران از خواهند و آهوئے آن بپوشند و بدانچه درو
نبود بستایند و آن را که بخریداری برخیزند[3] از نکوئیهائے پیدا چشم بربندند و بدانچه ندارد نکوهش کنند
و سود خود بزیان دیگران برگزینند! و آنکه مال مخالف خویش را روا داشته دم آسایش برگرفته
اند پسند شان نیامد و چنان سرائیدند اگر رواداری و دوربین آگاه دل ست داستان هم افزائی

---

[1] در (ض د) نیست ۔ [2] (د) فروشوندگان ۔ [3] (ض د) برخرند ۔

هست نه حلال ساختن مال دیگری و چگونه از دگرگونگی کیش بے دستوری مال یکدگر ستادن
شایسته بود ورنه دیوافسانه ایست سرمایهٔ خواب آزمندان باشد و بگوش نیکوان در نشود۔ اکنون
چراغے بر رهگذر همگنان می نهد تا راه از چاه دانسته بگوزیان اندوزی در نشوند و گرامی انفاس
را بنا بایست نگذرانند۔

از انجا که در نهاد مردم نژاد فراوان دگرگونگی سرشته اند و شورش درونی و برونی روزافزون[۱]
و خواهش گران پاے دو اسپه رود و خشم سبک سرعنان گسل درین دیوسار نامردمی و دوستی
کمیاب و انصاف بس ناپدید[۲] سراپینه درچنین آشوب گاه چاره بجز فرهی[۳] و حدت صورت نه بندد۔
وان جانداروی انتظام بجز شکوه فرمانروایان دادگر فراهم نیاید۔ هرگاه خانه و محله بے بیم و امید
پیشواے دیده در منتظم نگردد بے سطوت آں پذیرندهٔ فرایزدی شورش زنبور خانه و بی چگونه
فرو نشیند۔ نگهبانی مال و جان و ناموس و دین جهانیان چساں[۴] شود اگرچه برخے تجرد گزینان
بدست آویز خارق عادت این عزیمت در سر گرفتند لیکن بے یاوری سلاطین والا حسن
انتظام نگرفت۔ و نیز دراں آتشین دشت طلسم کار و نیرنجی و شعبده بازراه وارد و طوفانهای
شورش ازیں دریاے بے تمیزی برخاست و برخیزد و بسا زمانیاں از ساده لوحی و کم بینی
دراں موج خیز ناشناسائی فرو شده و شوند[۵] و آنانکه بفروغ خود از پذیرائی عناں بازکشیدند و
توشهٔ سفر را از سرانجام یافت درین چهارسوی پرآشوب دیوانگی و بی دینی و کافری که دمه را
طنزگاه گشتند۔ وراں بزم ناشناسائی اگر خرد پژوه کاروان راگذار شود ناگزیر آئین دیوانگاں[۶]
برگیرد و از نیجارهٔ فرومایگان وارهد۔ پیدا ست در سر آباد بوم خداوندان مال فراوان باشند و زینهاے

---

۱ (د) نیست ۲ (ض) ناپدیدآید ۳ (ف ا) فهری ؟۔ (ض د م) قاشری ؟
۴ (ض د) چناں ؟ ۵ (د ض د) او شوند ۶ (د) دیوانگاه

کشت وکار پدر بر پدر دارند لیکن از بدسگالی وتباه اندیشی غبار آمود شک گرد دوست بہت
بران وراز نشود۔ اگر کشاورزرا یاوری گیہان پیرای وجاندار وے زندگان اندیشہ باشد و
بازرگان از تباہ بیچی باز آید و یاوری فرمان دہ روزگار و شمول ایزدی فیض در دل آرد و آئینہ
خواستہ او خرد گزیں باشد۔ پس شائستگی مال و گرد نیت بود۔ وکار کیا سے معدلت اندوز چوں
نکسانا پاک را پاک سازد و بدرا نیک۔ واو بے یاوران اخلاص گرا سے وفزونی اسباب
شوکت و فزونی خزینہ کارے نتواند[۱] ساخت وجہاں پرستاری و فرمان پذیری غازۂ انتظام برگیرد
پس ہر کرا تنومندی باشد بخست سپاہگری پیشہ سازد و یاوری را در سر گیرد تا جان را در برابر
فراہم آمدن پراگندگی زمانیاں داشتہ باشد۔ و روزی چوں علف ستور کشاورزرا[۲] افزاداں
واگر بداں نیاز دپرداخت برنگی خویشتن را در گروہ یاوراں در آرد۔ پس روائی روزی بدو چیز باز گردد
دادگری فرمان دہان روزگار و اندیشہ آبادی فرمان پذیران سعادت سگال فرومایگان طبیعت
پرست زبان معقول ندانند وہموارہ از محسوس برنگذرند۔ دریں شورہ زمین آب شمشیر
بکار آید نہ زلال دلیل۔ از شکوہ او نخوت فروشان کج گرا سے بجولستاں در شوند و نیکوان
انصاف پژوہ را روز بازار شود[۳]۔

ہر آئینہ انچہ دست مزد پاسبانی آں چار گوہر بے بہا قرار دہد سزاوار و شائستہ بود و رضامندی
ایزدی را ہم آغوش۔ نگاہبانان خانہ را خداوند آں دست پنج قرار دہد و تیاق داران عالم را
پاسبان اگر ہمہ مال در پاس ناموس بکار رود باید کہ شکرانہ بو اہم داد و آید چہ جاسے آنکہ
تیاق داری چہار سترگ گوہر نماید لیکن فرمانروایان دادگر افزوں از انچہ بدو کارشان انجام
یابد نستانند و دست خواہش نیالایند۔ وازینجا ست کہ ایں وجہ باختلاف زمان و مکاں

---

[۱] (ہ) حق نتواند ۱۱ [۲] در (ہ ض د) نیست ۱۱ [۳] (ش ف ۱) گرم شود ۱۱

دگرگونگی پذیرد چنانچه گذارده آید۔

وازین دلاویز گفتار روشن گشت هرچه فرمان هان هشیارخرام از راهٔ شرف نگهے و سعدلت افزائی از رعیت برگیرند و بفرمان پذیران خدمتگذار بر دهند گزین شائستگی برکمال و جاوید پروائی وارد۔

ونیز پیدائی گرفت که روزی سپاهی فراوان تر و گزیده تر باشد؛ سپس کشاورز و دیگر پیشه وران۔ وکهن نامهاے یونانی چنان برگوید که پیشه وری از سه گونه ورنگذر و شریف۔ خسیس۔ میانه۔ نخستین نفس بازگردد و از سه بیرون نباشد یکے بگوهر خرد چون دوربینی و حسن تدبیر دوم بدانش پذیری چون کتابت و بلاغت سوم به نیروی دل چون سپاهگری۔ وخسیس نیز بر سه گونه باشد؛ اول منافی مصلحت عموم مردم مانند احتکار؛ دوم مخالف فضیلتے از فضائل چون مسخرگی؛ سوم آنچه طبع ازو نفرت گیرد چون حجامی و دباغی۔ وکناسی۔ ومیانه گوناگون مکاسب و حرفها[51] بود برخے ناگزیر چون کدیوری وبرخے چنانکه بے آن بسر رود چون۔ رنگریزی[52] ؛ برخے بسیط چون درودگری وآهنگری وبعضے مرکب چون ترازوگری وکاردگری۔

وازین گذارش نیز بلند پایگی سپاهگری پیدا۔ وبالجمله بهترین و ستمایه روزی پیشه بود که بعدالت وپارسائی ومردمی نزدیک باشد و از بدکاری و بدنفسی دور۔ نیکوان در پیشه سه چیز را ناگزیر دانند؛ دوری از ستمگاری؛ پرهیز از عار؛ یکسو شدن از دنارت۔ آنچه بدو عار پیوندد چون مسخرگی ودیگر خواری[53] کسبها و آنچه بدنارت بازگردد دل نهادن بصناعتے خسیس۔

وچون گزیده روزی فراهم آید ناگزیر تعلقے بنسبت لختی خواسته را نگاهبانی کند بشرطیکه از منزل

[51] (ض د) حرفها ۱۱ [52] نسخهٔ ... ۱۱

[53] نسخه (ش)۔ در دیگر نسخها خواری کسبها ۱۱

ورزندگانی تنگی بکشند وچوں حاجتمند رو آورد بناکامی برنگردد وبیغارهٔ[1] رفتی وآزمندی نکند[2]

وپیتاق واری مال سبب آں نشود که خرج کمتر از دخل سازد وبرخی بسود اپرداز دودست وشمرید

وقدرے را نقود واثمان وارد وشطرے را اجناس وامتعه وبرخے را بسودا سے دیگران آمیزد

وبعضے را ضیاع وعقار سازد وپارهٔ را به نیکوان وام گویاں سپارد وخرج را به آگهی وحق پژوهی

وآزرم ودوستی قرار دهد - داد وستد به کشاده پیشانی چهره افروزد وپشیمانی در نهانخانهٔ دل راه

نیابد پیش نهاد همت رضامندی الهی باشد نه توقع شکرے ونشر ذکرے وانتظار جزای -

وبیشتر بدرویشاں نهفته نیاز دهد ودوگونه دادن دیگر هست که اگر هنجار رود شایستگی اندوزد

نخست آنکه برسم سخاوت وایثار دهند چوں ارمغانی وجز آں - باید که زود وپوشیده باشد وافزونی

وبزرگی آں از چشم براندازد وشکسته حال وبیچاں نبود[3] - دوم آنچه از روی ضرورت اتفاق افتد

درطلب ملائم ودفع مضرت چنانچه بستمگاران وسفیهان دهند تا نفس ومال وعرض از گزند ایشاں

رهائی یابد - ودر بیجا میانه روی بکار برد - در پژوهش ملائم همان بهتر که بافزونی نزدیک تر باشد -

وجهانیاں در حال معاش از سه گونه بیروں نه - برخے از غنودگی چناں در رفته اند که

بالیست معنوی بخاطر نیاید تا بکار کرد - چه رسد او برخے از روشن ستارگی چناں در تحقیق مراد شیفته

که یاد روزی بدل نگذرد و وجوقے سعادت پژوهان هشیار خرام شناسائی از دست نهلند -

وظاهر را سرمایهٔ آبادی باطن گردانند امید که تا در دل بستگان جاے وارد بسوی پایهٔ سعادت

اندوزد وچوں پیشت وارستگی گذاره شود بدو میں آرامش گزیند -

وستمزد جهانبانی گذارش یافت ارزانی روزی ورگرد وادگری اورنگ نشینان

فرهنگ آرای ونیک سپیچی دستیاران سعادت پژوه ست - وازیں روکه ساماں شکوه و

---

[1] (ش) بیغاره ردی وآرزومندی ۱۱ [2] (ص د) نکند ۱۱ [3] (ص د) ندهند ۱۱

فرمانده‌ی بهر مرزے دگرگوں بود و زمینها بتفاوت باشد برخے بکمتر کوشش فراواں بهره دهند
و برخے بر عکس۔ و از دوری و نزدیکیِ آب و آبادی نیز اختلاف رود۔ کارکیای سر بوم آنرا پاس
دارد و باندازه برگیرد۔ و در فراخنائے هندوستان که بهر زمانے چندیں فرمانده کار آگاه ببودند
ششم بخش برگرفتے و در روستان و توران و ایران پنجم و ششم و ده یک برگیرند۔ در پاستان[1]
از سر آوم چیزے برگرفتے و خراج بر خواندے۔ قباد نکوهیده برشمرد و پسیچ آں کرد که از زمین کشتمند
بیهوده باز خواسته رود و بیشتر از انجام خواهش روزگار او سپری شد۔ نوشیرواں روائی داد و جریب
را ده قبضه در ده قبضه بر ساخت بشصت در شصت گز بود و بگزهائے کسری۔ و در ربع آں یک
قفیز برگرفت بنرخ سه درم۔ و سوم بخش پانچ فرماندهی گردانید۔ قفیز پیمانه ایست آں را صاع
نیز گویند بوزن هشت رطل و جز آں نیز برگذارند۔ و درهم بوزن مثقال۔ چوں خلافت
بعمر رسید بگذارش دانشوراں راه نوشیرواں پیش گرفت و از خیرگی روزگار روشهاے
دیگر در میان آورد چنانچه باستانی نامها باز گوید۔ و در توران و ایران از دیر باز ده یک ستانند
لیکن چنداں بر آید که از نصف برگذرد و از خوے ستم کیشی[2] بنماید[3]۔ و مصر در یک فداں[4] گزیده
و براهیمی و در میانه دو دو دوزبون یک ستانند۔ و آں مقدار زمینی است صد قصبه[5] در صد قصبه[5]

---

[1] (د) پاستان ۔ [2] (ه ص د) ستم کیشی ۔ [3] (ش ف ا) نماید ۔ [4] (ص د) فلاں ۔

[5] (ش) قبضه۔ و در صفحه ۱۹۲ سطر ۲۲ قبضه بجاے قصبه غلط نوشته۔ و در کتب لغات مسطور است که شش جو را یک اصبع نامند۔ و چهار اصبع را یک قبضه بتقدیم باے موحده و ضاد معجمه۔ و شش قبضه را یک ذراع۔ و ده ذراع را یک قصبه بتقدیم صاد مهمله۔ و ده قصبه را یک اشل۔ و جریب یک اشل در یک اشل باشد یعنی ده قصبه در ده قصبه یا صد ذراع در صد ذراع۔ و در قدامه نوشته که چهار اصبع برابر یک قبضه باشد و ده قبضه برابر یک ذراع۔ و شصت ذراع یک اشل۔ و بدینساں یک جریب شصت ذراع در شصت ذراع باشد۔

هر یک باندازهٔ بالغ[1]. و ابراهیمی چهل کبیر و دو چهارده کبیر یک روپیهٔ اکبرشاهی. و در برخی رومی
بوم از برزگر بر یک جفت گاو سی آقچه[2] ستانند. و آن سیهی نقدی است هشتاد و یک ابراهیمی
و درجا لصه چهل و دو آقچه باز خواهند و از سپاهی بیست و یک و پانزده آقچه دیگر خداوند صوبه یابد
و در برخی جا از قلبه بیست و هفت آقچه از سپاهی و شش حاکم برگیرد. و در برخی جا بیست و هفت
آقچه[3] سنجق بیگی[4] و دوازده آقچه سوباشی[5] (یعنی کوتوال). و دیگر رسمها نیز از آن ملک باز گذارند.

و در احمدی کیش آراضی گرفته سه گونه برشمارند عشری خراجی صلحی. و دهی نخستین پنج پنج باشد
و پسین را دو. اول زمین تهامه که مکه و طائف و یمن و عمان و بحرین[6] در وی بود. دوم زمینی که خداوند
آن بدلخوشی بآن دین گرآید[7]. سوم بومی که بزور گرفته باشند و بخش کرده. چهارم هرگاه پذیرای
آن کیش در زمین خانه بنا کند یا تاک برنشاند یا باغ سازد و یا بآب باران شاداب گرداند. و برخی تفصیلی
نهاده[8] اند. پنجم زمین خرابه که بدستوری مرزبان آباد شود. و خراجی زمین فارس و کرمان. و دوم
ذمی خانهٔ خود را بستان سازد. سوم مسلم زمین خراب آباد کند و آب از چشمه دهد که اساس آن از
بیت المال بود. چهارم کشوری که باشتی کشایش یابد. پنجم زمینی که بآب خراج کشته شود. صلحی
زمین بنی نجران[9] و بنی تغلب و شرح آن باستانی نامها باز گوید.

و در برخی نامها زمین را چهار گونه ساخته اند نخست آنکه خداوندان این کیش آباد کرده باشند
و آنرا زمین عشر انگارند. دوم آنکه صاحبان زمین پذیرای این کیش گردند. نزد بعضی عشری و

---

[1] در همه نسخه بانع ۔۔ [2] همچنین در لغت ترکی کلکته و (ض) ، (ش ف ا) اوقچه - (د) اقچه - و در بران اخچه ۔۔
[3] (ه) و چه در برخی؟ ۔۔ [4] (ف) هفت اوقچه سنجق بیگی - (ض د) هفت اوقچه و سه اقچه بر سنجق بیگی ۔۔
[5] (ش ف ا) سوقباشی ۔۔ [6] (د) بحرین در وی بود - (ض) بحرین در نه بود؟ ۔۔ [7] (ش ف ا) آید ۔۔
[8] (ض د) دوم زمین خانه؟ ۔۔ [9] (ش ف د) بحران ۔۔

برخی بسگالش امام عشری یا خراجی گردد. سوم آنکه بزور گرفته باشند. گروهی عشری گویند و طائفه خراجی و بعضے بریسیچ امام بازگذارند چهارم آنکه بیگانگان دین بداں صلح نموده باشند آنرا خراجی شمرند۔

و خراج خراجی را بر دو گونه پندارند۔ مقاسمه از پنجم تا ششم بخش۔ خراج وظیفه آنکه در خور توانائی و سودمندی قرار دهند۔ و طائفه اصل مال ارتفاعی را خراج گویند۔ و چوں حصه آں گروه از خرج ایشاں افزوں آید بشرطے چند کوتہ از اں برگیرند و آنرا عشر نامند و در هریکی ازیں فراواں خلاف. عمر در زمان خود از بیگانگان آئین خویش در اعلیٰ چهل و هشت درهم و اوسط بیست و چهار و ادنیٰ دوازده گرفت و آنرا جزیه نام نهاده۔

و در هر ملکے جز کشت و کار از مال مردم چیزے خواهند و آنرا تمغه خواهند۔ و توران و ایران برخے را بعنوان مال برگیرند۔ و طائفه را بائین جهات بر ستانند و بعضے را بطور سائر جهات طلب رود و چندے را بنام وجوهات و فروعات. خلاصه سخن آنکه آنچه بر اراضی مزروعی اندازه ربیع قرار یابد آنرا مال گویند و از انواع محترفه گزیده جهات خوانند و باقی را سائر جهات۔ و آنچه متفرع بر مال باشد آنرا وجوهات گویند اگر بدیوان رود و ورنه فروعات نامند۔

و در هر سرزمین چنیں پا خواهشها آشوب آورد و مردم آزار۔ گیتی خداوند از کار آگهی و جهانپروری نژرف نگهی فرموده همگی بازخواستهائے بے حساب را برانداخت۔ و خوگرفتن مردم بدیں ستمگاری نه پسندید۔ نخست گز و طناب دیگر را عیار گرفت و شگرف اساسی بر نهاد۔ و پس گوناگون زمین را بفراز پیدائی آورد و اندازه وجه پاسبانی برگرفت۔

---

۱ (ش) نام عشری یا خراجی گیرد۔ (ه) ایام۔ (ف ا) امام۔ (ض د) امام ۔ ۲ (ه ش ف ا) ایام ۳ در (ه ض د) نیست ۴ (ه) مقاسمه پنجم یا ششم ۵ همچنیں در (.)۔ در دیگر نسخها خراج ۶ (ض د) همین ۷ (ه ض د) چیزی ۸ در (ض د) نیست ۹ (ض د) ربع ؟ ۔

صوبه دهلی[1]

از سیوم اقلیم - درازا از پلول تا لودهیانه که بر ساحل دریای ستلج است صد و شصت و پنج کروه - پهنا از سرکار ریواری تا کوه کماون صد و چهل - دیگر از حصار تا خضرآباد صد و سی - فادر روی دار الخلافه آگره - میان مشرق و شمال پیوسته خیرآباد صوبه اوده - شمالی کوهستان - جنوبی صوبه آگره و اجمیر - غربی لودهیانه - گزین دریای گنگ و جون - آغاز پیدائی این هر دو رود بار درین صوبه - گهگهر و دیگر رودها فراوان - بیشتر کوه شمالی - آب و هوا باعتدال نزدیک - زمین بسیار سیلابی - برخی جا کشت و کار سه فصله شود - میوه ایرانی و تورانی و هندی - و گوناگون گلها فراوان - و عمارات عالی از سنگ و خشت فروغ افزای چشم و عشرت افزود دل - و در یافت گزیده کالای هفت اقلیم کم همتا -

دهلی از مهین دیرین شهرها - نخست اندرپت[2] نام داشت - طول صد و چهارده درجه و سی و هشت دقیقه - عرض بیست و هشت درجه و پانزده دقیقه - اگرچه برخی از اقلیم دوم انگارند همانا لغزشی رفته و عرض از حال آگهی بخشد - و سر آغاز کوه جنوبی از آن شناسند - سلطان قطب الدین و سلطان شمس الدین در قلعه پتهورا بسر می بردند - سلطان غیاث الدین بلبن قلعه دیگر اساس نهاد و آن را مرزغن[3] اندیشید - و عمارتی دلکشا برساخت و گنهگار چون درشدی رهائی یافتی - معز الدین کیقباد بر ساحل دریای جون شهری دیگر آباد گردانید و آن را کیلوکهری گویند - امیر خسرو در قران السعدین این شهر و قصر ابری ستاید - و امروز خوابگاه جنت آشیانی - و والا عمارتی نوبران آسمان یافت - سلطان علاء الدین شهر دیگر بنیاد نهاد و قلعه نو برساخت - آن را سیری گویند

---

[1] (ش) شاهجهان آباد ۔ [2] (ش) اندرپت ۔ [3] مرزغن یعنی گورستان ۔

وتغلق آباد و از آثار تغلق شاه - وسلطان محمد پور او مصری دیگر فراهم آورد و بلند ایوانی برافراخت و هزار ستون از سنگ خام بکار رفت و دیگر منازل دلکشا بروی کار آورد و سلطان فیروز بنام خود شهری بزرگ آباد گردانید و دریای جون را بریده بنزدیک روانه ساخت - و سه کروهی فیروز آباد کوشکی دیگر برافراشت جهان نما نام - سه[51] فراخ نقب زده بود با پردگیان سواره برگذشتی - بدریا سوی پنج حریب - و جهان نما دو کروه - و بدهلی قدیم پنج کروه - جنت آشیانی قلعه اندرپت را تعمیر فرمود و دین پناه نام نهاد - و شیرخان دهلی علائی را ویران کرده جدا شهری برآراست - اگرچه آثار این شهرها سپیده وار بانی نماید و همین اندر نظر برخواند لیکن امروز بیرون دهلی بیشتر خراب - دگورستان فراوان آباد - خواجه قطب الدین اوشی و شیخ نظام الدین اولیا و شیخ نصیرالدین محمود چراغ دهلی و ملک یار پران و شیخ صلاح و ملک کبیر اولیا و مولانا محمد و حاجی عبدالوهاب و شیخ عبدالله قریشی و شیخ شمس ترک بیابانی و شیخ شمس اوتاد[52] و امیر خسرو و بسیاری از دستشناسان حق پرست درین سرزمین خواب واپسین دارند - وسلطان شهاب الدین غوری و سلطان شمس الدین و سلطان ناصرالدین غازی[53] و سلطان غیاث الدین و سلطان علاؤالدین و سلطان قطب الدین وسلطان تغلق و سلطان محمد عادل و سلطان فیروز و سلطان بهلول و سلطان سکندر لودی را خوابگاه - و بسازندگان برای خواب واپسین دل گزین جاها و باغها برساخته اند طبیعت پژوها را سرمایهٔ شاد خواب عشرت و خردمندگان[54] را دارد بیداری -

در کوه اسلام آباد چشمه ایست بس شرف - همواره آب گرم برجوشد آنرا پر بهاس کنند

---

[51] (ش) سر؟ ۔ [52] (ه) اوتاولا - (ش) اوتادولا - (ض) اوتاد - (گ) اوتا ۔

[53] غاری برای مطلع قتال (ض) ناصرالدین وسلطان معزالدین غازی وسلطان غیاث الدین الخ - (ه ش) نصیرالدین لازی وسلطان غیاث الدین الخ ۔ [54] (ش) خرد مندان را ۔

گویند و گزین پرستش جا دانند۔ و بسوا متر کہیسری بیگہ کوہ را بژرفا کندہ عبادتگاہ ساختہ بود امروز
برہماں منوال کنگئی ایں رباط برگوید۔

بداؤں از سترگ شہرہاے باستانی۔ فراواں اولیا درو آسودہ اند۔

لختے از شمالی کوہ ایں صوبہ را کماون نامند۔ کان طلا و نقرہ و سرب و آہن و مس و
زرنیخ و تنگار درو۔ و آہوے مشکین و گاو قطاس و کرم پیلہ و باز و شاہین و دیگر شکاری جانور
و عسل و اسپ گوٹ بس انبوہ۔

در سرکار سنبل فراواں شکار۔ و کرگدن نیز باشد۔ جانوریست بشابہ خرد فیل بجز خرطوم شاخ
بر پیشانی۔ بداں جانور بشکرد۔ از پوست او سپر و از شاخ او دستہ گیر و جز آں بر سازند و در شہر
سنبھل سر منڈل نام برہمن را پرستش جا داز نژاد او دہم اوتار اینجا پدید آید۔

ہانسی باستانی شہریست۔ شیخ جمال خلیفہ شیخ فرید شکر گنج را خوابگاہ۔
نزد قصبہ سہنہ گولابیت فراز کوہ ہموارہ آب گرم بر جوشد ہمانا نیز نگی کان گوگرد باشد۔

حصار سلطان فیروز آباد ساخت و آب جون بریدہ بدو نزدیک گردانید۔ الہی پرستاری نوید
فرماندہی داد۔ بخواہش او ایں رود آورد۔ شگفت آنکہ نزدیک قصبہ سرسا بگولابی در شد ناپدید
شود۔ و آں حوض را بھدر ا گویند۔ و شگرف داستانی برگذارند۔ دریں بوم رود بار کم بود و آب
چاہ بس دور برآید۔

سہرند از نامور شہرہا۔ و باغ حافظ رخنہ نشاط افزاے نظارگیاں۔

تھانیسر را بزرگ معبد بر شمرند و دریاے سرستی نزد او برگذرد و ہندی نژاد را فراواں
گرایش بدو۔ و نزدیک آں گولابی است کرکہیت نام۔ از دور دستہا بہ نیایش آیند و تن شوی کنند
و خیرات بر دہند۔ و آویزہ مہابھارت دریںجا شد و رنیمہ پیین دواپر۔

انتخاب

از

قصائد و دیوان شیخ سعدی رح

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست که از طین بدر کند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون رحم نگاشت جنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره برآید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاه غضبان گره فکنده جبین را

مگر شگوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش — که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزار دستان گل بخت بهاری چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر بکر و دبیر — که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت   که زیر دست نشاند مقربان مکین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت   بر آستان نرسد خواجگان صدر نشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک   مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت   چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت   که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل   پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول   مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش   چو وام دار که دریابد آستین ضمین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او   تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی مدیح نباشد   چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد   تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را

آیا رسیده بجای کلاه گوشه قدرت   که دست نیست بران پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید   چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم   که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آل فضلی و دانش   شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز   به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت   که چون تو عاقل هشیار پرورید بنین را

در سخن بدو مصرع چناں لطیف ببندم ‌ ‌ ‌ که شاید اهل معانی که در دو خود کنند ایں را
بجوز بخشش که دنیا بهیچ کار نشاید ‌ ‌ ‌ جز انچه پیش فرستند روز باز پسیں را

حرف التا فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهاں جای تن آسانی نیست ‌ ‌ ‌ مرد دانا بجهاں داشتن ارزانی نیست
خفتگاں را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر ‌ ‌ ‌ حیواں را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستاں ‌ ‌ ‌ کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد ‌ ‌ ‌ نتواں دید در آئینه که نورانی نیست
شب مرداں خدا روز جهاں افروز است ‌ ‌ ‌ روشناں را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن ‌ ‌ ‌ کایں بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آں نیست که بر خاک نهی پیشانی ‌ ‌ ‌ صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای ‌ ‌ ‌ مردم افگن تر ازیں غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان ره اند ‌ ‌ ‌ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی ‌ ‌ ‌ کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور ‌ ‌ ‌ غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلماں و چو مالت ببرند ‌ ‌ ‌ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و ساماں را ‌ ‌ ‌ سر و ساماں به ازیں بی سر و سامانی نیست
آں کس از دزد بترسد که متاعی دارد ‌ ‌ ‌ عارفاں جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند ‌ ‌ ‌ گر جهاں جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جہانی ارزد — بشنو ار در سخنم فائدہ جانی نیست
حاصل عمر تلف کردہ و ایام بلہو — گذرانیدہ بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچہ سخندان و مصالح گوئی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امیدی کہ تراست — چارہ کار بجز دیدہ بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگہ آں کس بارہی — کہ گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بہ ہست آمدہ صنع توایم — وانچہ ہست از نظر علم تو پنہانی نیست
گر برانی و گرم بندہ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشای کہ درگاہ ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا کہ جاودانی نیست — بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوبادہ جوانی نیست
گلی است خرم و خندان تازہ و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکہ دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دہر — طمع مکن کہ درو بوی مہربانی نیست
مباش غرہ و غافل چو میش سر در پیش — کہ در طبیعت این گرگ گلہ بانی نیست
چہ حاجت است عیان را باستماع و بیان — کہ بیوفائی دور فلک نہانی نیست
کدام باد بہاری وزید در آفاق — کہ باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بہای دولت یک ذرہ زندگانی نیست
دلا رفیق برین کاروانسرای مبند — کہ خانہ ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای | که پای بند عذارا جز این جهانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بکش که مردان را | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان کاه و تخم کایشان را | امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست خود آزردن | علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مر ورا بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
بهر که دعوی زورآوری کند بابا | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

دلی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست | هر آن که در طلبش سعی میبرد بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که هر چه حاکم عادل کند همه دادست

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه گر شهی نماید نقش — گمان برند که نقاش آن نه استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

جهان که زرع تخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی — بقسمت نه بدر روزی که نهادست

خدای است بزرگی و ملک بی انبار — دگر هر که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خزانهٔ دنیا که عشرت آبادست

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از جانب خلّخ بدمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح
بلبلاں را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوے آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمیں نالهٔ عشاق بگردوں برسید
وز ثرے نالهٔ مستاں ثریا برخاست

بسکه خوباں تتفرج سوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن و حمرا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاہد بنشست
که دل از اہد از اندیشهٔ فردا برخاست

ہر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

ہر کجا سرو قدی چہره چو یوسف بنمود
عاشقے سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

ہر کسے را ہوس روی گلی در سر شد
نه کز این ولوله از بلبل تنہا برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آں نرگس شہلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز ہر دل برسید
عاشق آں قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز ہم بر کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چناں غارت کرد
که جہاں را ز حرم را ز صبا برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی
که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

تر از کوئے اجل کسے قرار خواہد بود
قرارگاه تو دار القرار خواہد بود

اگر تو ملک جہاں را بدست آوردی ــ مباش غرہ کہ ناپائدار خواہد بود
بمال غرہ چہ باشی کہ یک دو روزی چند ــ ہمہ نصیبہ میراث خوار خواہد بود
ترا بتختہ و تابوت بر کشند از تخت ــ گرت خزانہ و لشکر ہزار خواہد بود
ترا بکنج لحد سالہا بباید خفت ــ تن تو طعمہ سور و مار خواہد بود
اگر تو در چمن روزگار ہمچو گلے ــ دمیدہ بر سر خاک تو خار خواہد بود
بناز مندی یاران ندا بروت سوی ــ مگر عمل کہ ترا بازیار خواہد بود
بسا سوار کہ آنجا پیادہ خواہد شد ــ بسا پیادہ کہ آنجا سوار خواہد بود
بسا امیر کہ آنجا اسیر خواہد شد ــ بسا اسیر کہ فرماں گذار خواہد بود
بسا امام ریائی و پیشوائے بزرگ ــ کہ روز حشر و جزا شرمسار خواہد بود
چرا ز حال قیامت ومی نیندیشی ــ کہ حال ہجبراں سخت زار خواہد بود
بہشت مے طلبی از گنہ نہ پرہیزی ــ بہشت منزل پرہیزگار خواہد بود
گذر ز باطل و مردانہ حق پرستی کن ــ ز حق پرستی بہتر چہ کار خواہد بود
بسا ز چارہ رفتن چو رہرواں رفتند ــ کہ سعدی از تو سخن یادگار خواہد بود
بقطرہ قطرہ حرامت عذاب خواہد داد ــ بذرہ ذرہ حلالت شمار خواہد بود

فی التنبیہ

روزی کہ زیر خاک تن ما نہاں شود ــ وانہا کہ کردہ ایم یکایک عیاں شود
یارب بفضل خویش ببخشای بندہ را ــ آں دم کہ عازم سفر آں جہاں شود
بیچارہ آدمی کہ اگر خود ہزار سال ــ مہلت بیابد از اجل و کامراں شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صد هزار حسرت ازاینجا روان شود

فریاد ازان زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسے برسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست / در جستن دوا پی این وآن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست / ما را بدان امید بسے در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما / وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت / کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش / وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان رنج در وجود بنوعے اثر کند / کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود / نیز از عمل بماند و بے بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در زبان شود

یارب مدد بخش که ما را در آن زمان / قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار / تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند / مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو / ور پاک باشد او زبر آسمان شود

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد / وز هم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید بهای های / وز یک طرف کنیز زاری کنان شود

در یتیم گوهر یک دانه را از اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند مرده شوی — او را و ذکر آن ز کران تا کران شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خان و مان شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند در آن خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پئے امتحان شود
گر کرده ایم خیر نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره با گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش در و فتد لحد هم دخان شود
یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلواے چار صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا بخانه هر گورخوان شود
وان همسر عزیز که از وعده دست داشت — خواهد که بار بسته عقد فلان شود
میراث گیر کم خرد آید بجستجوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامے ز ما بماند و جزای تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد — آن نام نیز گم شود و بے نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وان جسم زورمند کفے استخوان شود
از خاک گور خانه ما خشتها پزند — وان خاک خشت و تنکش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسے — گاہے شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را — تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز و جل کائنات را — در فصل هر قضیه بکلے روان شود
از گفتن و شنیدن و از کرده ای — در موقف محاسبه یکیک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق — یکسر سبک برآید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن — آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط — هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود
وان کس که از صراط بلرزید پای او — در خواری عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — و ابرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه — بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدار — عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
پس پیر مستمند که در گلشن مراد — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگے که از برای مطیعان کشد خدای — عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش — حق را بجان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت است نداند کسی یقین — سعدی یقین بجنت خلدش چسان شود

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جہاں سربسر گرفت
آں منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوہسار بنطع زمیں بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزاے خاک مردہ بتشریف آفتاب
بستان میوہ و چمن و لالہ زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مردہ را
شاخ برہنہ پیرہنش نوبہار کرد

چندیں ہزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوے او نہ بنی آدم اند و بس
ہر بلبلے کہ زمزمہ بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیراں بماند ہر کہ دریں افتکار کرد

گوئی دوام روح کہ در کالبد دمید
یا عقل را چہ بند کہ با روح کار کرد

لال ست در دہان بلاغت زبان وصف
از غایت کرم کہ نہاں آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمیں نہیم
جاں در رہش دریغ نباشد نثار کرد

اے قطرہ منی سر بیچارگی بنہ
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندہ کہ سابقہ فضل و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرہیزگار باش کہ دادار آسماں
فردوس جای مردم پرہیزگار کرد

تا بردہ رنج گنج میسر نمیشود
مزداں گرفت جاں برادر کہ کار کرد

ہر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانہ نکرد ابلہ و دخل انتظار کرد

دنیا کہ جسر آخرتش خواند مصطفیٰ
جائی نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانہ جاوید آدمی ست
ایں جای رفتن ست نشاید قرار کرد

چند استخواں کہ ہاون دوران روزگار
خوردش چناں بکوفت کہ خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدہ زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

بجوش آرزوی دل اندر کنار کرد
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمیرود
الا کسیکه در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد
چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک آفریده
بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت و الا امید داشت
هر شاعرے که مدح ملوک و دیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق از چشم توحیدش عدم گردد

کمر بند و قلم کردار سر در پیش لب بر هم
بهرچه فتنه پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا ور آتش رو نمی برتابد
که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد

ستم بگذار سلطان و درین ایوان کشتی
که پیشانی کند چون هیچ پهلو نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد بکن امروز پیش سر
عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

بسی بس کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی‌پایان بسی بار شکم پر دل ‌‌ ‌‌ که کشتی روز طوفان غرق زیر بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش سختی ‌‌ ‌‌ بسی آیینه گیتی نما و جام جم گردد

تگاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن ‌‌ ‌‌ که محرم گر شوی ذات حقایق با حرم گردد

بسا بار سهمگین سنگ است درمانده مردم را ‌‌ ‌‌ چنین تنگی بگرداب سیلاب ندم گردد

غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجام ‌‌ ‌‌ چو بی عقلان مرو دنبال شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان گوی ‌‌ ‌‌ پریشان چون نگشت احوال بر با زیر هم گردد

دولت اومید ما بر دوز تا عین الیقین گردد ‌‌ ‌‌ تنت را زخم ما بر گیر تا کنز الحکم گردد

درون تست حرص نگذارد که نزد دوستان باشی ‌‌ ‌‌ شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا اگر افزایی بدین حکمت که بخشیدی ‌‌ ‌‌ مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره ‌‌ ‌‌ مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید منت آری خصوص آنرا که در خاطر ‌‌ ‌‌ ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد گر ثنای فضل او بر خاک هر خاطر ‌‌ ‌‌ که بارد قطره در حال دریای نعم گردد

چو دولت یابدم تحمیدات مصطفی گویم ‌‌ ‌‌ که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن ‌‌ ‌‌ تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ‌‌ ‌‌ که جاهل آن بود کو خود بدانش متهم گردد

ز فهم جاودانی رست صاحبدل نه دنیا ‌‌ ‌‌ هزاران رو بیش صاحبدل کرین محتشم گردد

در موعظه و مدح مجدالدین رومی

جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد ‌‌ ‌‌ غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمی | که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است | زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش برین بوستان که باد اجل | همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل | چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد

بسے برآید و بی ما فرو شود خورشید | بهار گاه خزان باشد و گهے مرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسے بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند | کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین | همان ولایت کیخسرو است ملک قباد

چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید | عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیے | وفا نمی کند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریریست میرود بر باد

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن | که دانم از پس مرگم کنے به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد | ببرد گوے سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین | که بیخ اجر نشاند و بنائے خیر نهاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین | سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

تو آن برادر صاحبدلے که مادر دهر | بسا لها چو تو فرزند نیک بخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدائے نیک آید | بس است خلق جهان اکه از تو نیک قیام

نکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق | خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توهم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد | باز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان با دگرے و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمش چون بگریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا ندانی که بدل نقطه پابرجا بود | همچو پرکار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود | گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حاشش از شام شیراز بخیر و ماند که او | که باندیشه شیرین و شکر باز آمد
بوالعجب بود که تقصی بمرادی برسید | فلک خیره کشش از چه مگر باز آمد
دختر فکر ضمیرش چو یتیمی پس ازین | جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
این چرا دز و سه خرمهره که در سکه اوست | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمدلله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

مطربا ز اشغل کوس بشارت چه زنی / زهره بایستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سبح الدهر بتیسیر قلوب الآمال / سبح البلبل بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدای که لطیف است و کریم / کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / دف منصور همی آید و رفد مرفود

فارس ان نعمت از غیب فرستاد خدای / پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام / صدر دیوان و سر خیل سپه‌دار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / بنکوکاری و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوان کرد ازین پس بفضل / نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم / هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بهر کس نبرند / که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گر روی نگردان که اگر قارونست / کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای / دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود

دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم / یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد و سره باشد منقود

ور حسود از سر بغض حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

انکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت
ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود

حسرتا در گیتی همه وقت آن بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که ثنا و صفات جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
بد سگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بدوران او هم آوازند

مظفر الدین سلجوق شاه کز مددش
روان تکله و بوبکر سعد مینازند

خدای را تو بر خلق نعمتست چنان
کز و بشکر دگر نعمتش نپردازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
از آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلا نخست ید بیضای موسی عمران
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل و روی بیکروے با تو دعوی کرد
دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال
که زابروان تو انگشت بردهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام
که تا بنیز بسینم به استخوان ماند

شگفت نیست قلم چون اثار اگر بکفد
که قطره قطره خونش بنادان ماند

غریق بحر محبت ملامتش نکنند
که دست و پا زند آنکو در آن میان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه دراوست
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بخود درکشی چو نافه مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی
که عود یار گرامی بعود جان ماند

کسے که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو
بسیر گرفتن مهر گلابدان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب
که ابروانش بخمیدن کمان ماند

خط مسلسل شیرین که می نیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
که زین و یا نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت … که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند

توان جواد زمانی کز ازدحام رخام … درست مشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست … ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست … گل شگفته که گوید بارغوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش … که دست طبع تو گویم به بحر و کان ماند

جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا … من آن نیم که درین موقعم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست … که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد … که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت … حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار … که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان … که دزد و دوستدار و که پاسبان ماند

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار … دل بدنیا در نبندد هوشیار

اینکه دستت میرسد کاری بکن … پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه ها آورده اند … رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک … کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و ما ای شوخ چشم … هیچ بگرفتیم از ایشان اعتبار

اینکه وقتی نطفه بودی در شکم … وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتے بالا گرفتے تا بلوغ ؛ سرو بالائی شدی سیمیں عذار

ہم چنیں تا مرد نام آور شدے ؛ فارس میدان و مرد کارزار

انچہ دیدی برقرار خود نماند ؛ انچہ بینی ہم نماند برقرار ؛

دیر و زود ایں شکل و شخص نازنیں ؛ باد خواہد برد خاکش را غبار ؛

گل بخواہد چید بیشک باغباں ؛ ور نچیند خود فرو ریزد زبار

ایں ہمہ ہیچ ست چوں می بگذرد ؛ تخت و بخت و امر و نہی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمے ؛ بہ کزو ماند سراے زرنگار ؛

سال دیگر را کہ میداند حساب ؛ تا کجا رفت آں کہ با ما بود یار

خفتگان بیچارہ در خاک لحد ؛ خفتہ اندر کلہ سر سوسمار ؛

صورت زیباے ظاہر ہیچ نیست ؛ اے برادر سیرت زیبا بیار

ہیچ میدانی خرد بہ یا رواں ؛ من بگویم گر بداری استوار ؛

آدمی را عقل باید در بدن ؛ ورنہ جاں در کالبد دارد حمار

پیش ازاں کز دست تو بیروں برد ؛ گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواہی در طلب رنجی ببر ؛ مزرعے میبایدت تخمے بکار

چوں خداوندت بزرگی داد و حکم ؛ خوردہ از خورداں مسکیں درگذار

چوں زبردستیت بخشید آسماں ؛ زیردستاں را ہمیشہ نیکدار

عذر خواہاں را خطاکاری ببخش ؛ زینہارے را بجاں دہ زینہار

شکر نعمت را نکو میکن کہ حق ؛ دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفی ست بیروں از حساب ؛ فضل او فضلے ست افزوں از شمار

گر بهر موی زبانے باشدت ‌ ‌ ‌ شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ‌ ‌ ‌ تا بماند نام نیکت برقرار

ملکبانان را نشاید روز و شب ‌ ‌ ‌ گاہے اندر خمر گاہے در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر ‌ ‌ ‌ تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن ‌ ‌ ‌ تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز ‌ ‌ ‌ گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن ‌ ‌ ‌ وز دعاے مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح ‌ ‌ ‌ سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو ‌ ‌ ‌ جاے گل گل باش جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس ‌ ‌ ‌ بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد ‌ ‌ ‌ دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنے ‌ ‌ ‌ قتل مار افسون نباشد جز بمار

ایکه داری چشم عقل و گوش هوش ‌ ‌ ‌ پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل ‌ ‌ ‌ نشنود قول من الا بختیار

بادشاهان را ثنا گویند و مدح ‌ ‌ ‌ من دعائے میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی ‌ ‌ ‌ حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست ‌ ‌ ‌ از ختا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار ‌ ‌ ‌ باد تا باشد بقاے روزگار

انتخاب

از

تحفة الاحرار جامیؒ

در ارداف تسمیه به تحمید که فاتحۂ کتاب مجید و فاتح ابواب مستزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کلک کن — بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف — جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است — هر چه زبان گوید ازان برتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این — عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست — طبع سخنور زده بر باد چست

هیچ گشادے نبود در گره — گر نه بود کار بر آن بند به

صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ — گر بگشائید در و نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود پر گهر — پر بود انجا ز گره سر بسر

مهره این رشته ز سبحه نشان — صد گره افتاده درو مهره سان

حرفے اگر زیر بود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست ٭ غایت این کار بجز عجز کیست

عجز بر از هر دل دانا که هست ٭ بر در آن حی توانا که هست

مرسله بند گهر کان وجود ٭ سلسله پیوند نظام وجود

غمزه فروز سحر خاکیان ٭ مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان ٭ گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم ٭ تازه پرواز شگاف قلم

روز بر آرندهٔ شبهای تار ٭ کارگذارندهٔ مردان کار

واهب هر مایه که سود و بیش هست ٭ قبلهٔ هر سر که سجود و بیش هست

دائره ساز سپر آفتاب ٭ تیرگر باد و زره باف آب

عیب نمای دار هنر پروران ٭ عذر پذیرندهٔ عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل ٭ تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک ٭ صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن خامهٔ تدبیرها ٭ خامه کش نامهٔ تقصیرها

آئینهٔ وقت هراسندگان ٭ روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات ٭ کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون ٭ شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد ٭ قدسی نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری ٭ پایهٔ ایشان ز صور برتری

زیب بقاشان ز فنا سوده نی ٭ دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه به رقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز دوار شان / نور دگر واهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آن را بهم آمیخته / هر دوم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه گشته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزن خاک سر / برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته پر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلشن آب حیات

از رهِ حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن ره‌شناس

باصره را داده ز بینش نوید / راه نموده بسیاه و سپید

سامعه را کرده به بیرون دو در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسائی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته از لطف معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهر اند / پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نامزد اند این همه

تا بود و کارگر ایشان خرد / پی بشناسائی مبدع برد

چیست به بنده کمر بندگی / بندگی آیهٔ صد زندگی

زندگی هست از آن لایزال / در کنف عاطفت ذوالجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش / بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بستهٔ تو سلسلهٔ کائنات

گر نرسد قافله بر قافله — فیض تو برهم زند این سلسله

کون و مکاں شاهد جود تو اند — حجت اثبات وجود تو اند

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که بست — قدرت تو بر کمر کوه بست

دُر سخن را که گره کردهٔ — در صدف سینهٔ تو پروردهٔ

عرصهٔ گیتی که بود باغ ساں — تربیت لطف تواش باغباں

چشمهٔ مهر است گل اصفرش — گوئی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبح گاه

شاخ شگوفه است ثریا درو — سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادهٔ آزادگاں — سبزهٔ زیر قدم افتادگاں

سرو دهٔ آں سایهٔ سرو بلند — کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و کوزه پشت

شاخ گلش قامت شوخان و شنگ — غنچهٔ آں خوں شده دلهای تنگ

بلبل آں طبع سخن پروراں — در چمن نطق زباں آوراں

ایں همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم گرفتار توئے
نظم کن سلک نوادر توئے

باغ نشان گرنه هنر زیب باغ
باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زر بو سے
هر ورقے باشد ازان دفتری

ثبت در و قاعده ستیش را
ور هنر خویش سبک دستیش

رنگ ز نو باغ توئے باغ را
کارگر صنعت صباغ را

همچو کلیم از تو شده سرخ روی را
رنگ ز زرپاسے ترا شرح گوے

تیغ زبان آخته چون سوسنم
تیغ شناسائے تو پیرهنم

بو و ے وایں باغ دل افروز نے
باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقاسے تو و عالم بر آب
سنگ ادب از ایاس لماب

مناجات دوم مشتمل اثبات آنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق

اے علم هستی بتو پیوست را
نیست بجز هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن
هست کن عالم نو و کهن

هست توئی هستی مطلق توئی
هست که هستی بود الحق توئی را

هر چه نه هستی بسرائے مجاز
باشدش البته به هستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش
بر همه کس زانست برو دستیش

نام و نشانت نه و دامن کشان
میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند
با تو یکے نسبت پست و بلند

با همه چون جان به تن آمیزناک
پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو جسم سجی همه و با همه

در تو نیند این دو صفت جز بهم / چون نباید تجاوز ز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آئینهٔ علمت نمود

صورت شان عکس نماشد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا / میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض

واستمرار جود ذات و واگر بالفرض آن فیض منقطع شد بے ہمہ کن آن مطلع گشتی ۞

اے ز وجود تو نمود ہمہ ؏ جود تو سرمایۂ بود ہمہ

مبدع نو و کہن ما توئے ؏ ہست کن و نیست کن ما توئے

کارگرانند دریں کارگاہ ؏ ز آتش لا سوختہ در لا الٰہ

نیست ز لا مخلصے الا ترا ؏ حکم تبارک و تعالیٰ ترا

فیض نوالت چو پیاپے رسد ؏ کس بشناسائی آں کے رسد

در خم ایں دائرہ ہزل و جد ؏ ضد مبین نشو و جز بہ ضد

از عدم انوار قدم بازگیر ؏ در رقم لوح قلم بازگیر

سبحہ بکش از کف روحانیاں ؏ رخنہ فگن در صف ظلمانیاں

از سر کرسی بفگن عرش را ؏ خوان پے کرسی منہش فرش را

پایۂ کرسے بزمیں بر فرو ؏ گر بذلت بنشیں گو برو

زلزلہ در گنبد خضرا فگن ؏ یک دو سہ قارورہ بہم درشکن

منطقہ بکشا ز میان فلک ؏ تیر مفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز ہم ؏ ساز جدا پیکر جوزا ز ہم

گاو چرا خوارۂ ایں مرغزار ؏ شیر جہاں خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشہ اش ؏ ساز پے راہ فنا توشہ اش

باغ عناصر کہ زمینش خوش است ؏ آب گوارندہ ہوا دلکش است

ہست گل رستہ درو آتشیں ؏ غنچہ آں گلشن چرخ بریں

بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاص ترین میوه او کادمی است / لذتش از چاشنی محرمی ست

پخته و خامش همه بر خاک ریز / برسرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توئی / مبدع این جمله بدائع توئی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسی نیست بپاک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سر بلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و در طلب توفیق و بجز تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیدهٔ بینندگان / پردگی پرده نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی / قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشهٔ گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تائید هنرپیشگان / قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلو شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته / عقده دُر از گوش گل آویخته

ور دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه‌ها / فکرت تو مغز هر اندیشه‌ها
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین‌ها / دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما‌ها / گر نه دهی تو چه ستانیم ما‌ها
نیست درین کارگه دوار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار‌ه
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس‌ها
در کف ما شمع توفیق ده / ره به نهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند
رشحه ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش / جرعهٔ از نرگه خسروش‌ها
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی سزاست
همسر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است
این نفس از همت دون خست / وین هوس از طبع زبون خست
ورنه ازانجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار
همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران‌ها / خامه به نعت سر پیغمبران

نعت اول نبی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم عمل برافراخته
چون عمل از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساخته
چون عمل آمد علم انداختی

لاف ورستی ست علم سازیت
حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم
مس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست بجیبش نهی
چون کف مفلس شود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره
کرده چو خشت ست بگردت خره

آن خره کن رخنه که از چار حد
بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب توبتوی سخ بتاب

تا بسری از همه برده سبق
زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب
باشد ازان علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجو
روشنی از چشم نابینا مجوی

جانب کفرست اشارات او
باعث خوف ست بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست
سیل نجاتش زگرفتاریست

قاعده لب که به قانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نہاں ساخت بر اہل طلب — ردی سبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است — شیوهٔ جاہل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی کہ طب النبی — سازدت از جملہ علل اجنبی
از مرض جہل شفا بخشدت — وز کدر نفس شفا بخشدت
تا بداز اسباب علل ردی تو — وا کند از ہر چہ نہ حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — ہیچ نیفتاد با صلت رجوع
ہیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — از طلب او بمواقف نایست
بر تو چو نکشاد ز مفتاح راہ — دولت فتح از در فتاح خواہ
نور ہدایت ز ہدایہ مجوی — راہ نہایت بہ نہایہ مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سر چشمہ تقدیس گیر
ہر چہ نہ قال اللہ و قال الرسول — ہست بر اہل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن — جہل ز حد رفت جہولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بیکار نیرزد بہ ہیچ
چون بہ بساط عملت سود پای — بے علمان را بہ عمل رہنمای
بایدت اول ادب اندوختن — پس دگراں را ادب آموختن
چون دگراں را شوی آموزگار — کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوہر و باقی سفال — آں چو حقیقت دگراں چون خیال
ہیچ جواہر بسفالی کہ چہ — بذل حقایق بخیالی کہ چہ

حکایت عالمی کہ در چاہ افتادہ بود و دست شاگرد خود ندادو تا جزای آخرت از دست ندہد

عالمے از چاہ جہالت بروں
در رہے افتاد بچاہے درون

ہیچ بدو دست نداشش براہ
ماند دراں راہ چو یوسف بچاہ

سایہ صفت در تگ چاہ آرمید
سایہ شخصے بسر چاہ دید

نعرہ برآورد کہ اے رہ نورد
از رہ احسان و مروت بگرد

پاے مروت بسر چاہ نہ
دست بافتادہ از راہ دہ

راہ رو آمد بسر چاہ و گفت
دست بدہ اے بغم و آہ جفت

گفت نخست از کرم عام خویش
گو خبرے از لقب و نام خویش

گفت کہ شاگرد کمین تو ام
در رہ دیں خاک نشین تو ام

گفت کہ حاشا کہ ازیں چاہ پست
در زنم امروز بدست تو دست

من کہ بہ تعلیم میاں بستہ ام
از غرض سود و زیاں رستہ ام

کوششم از راہ خداوندی است
خاص پے فضل خداوندی است

کے بجزای دگر آلایمش
وز غرض آلودگی افزایمش

در تگ ایں چاہ نشینم اسیر
تا شوم بے غرضے دستگیر

پایۂ علم چو بلند اوفتاد
ہر چہ جز آنم نہ پسند اوفتاد

ہمت عالی کہ بلندی گرفت
از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند
ہر چہ پسندید ہمانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه برگرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر ازاں گوهر است — خالی ازیں مایه دردسر است

گر میان تو مرصع کمر — مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آں مهره که روز شمار — نفع رساند تو ز نهیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجاں رزده آں آتش است — لیک ز بیخودی آتشت خوش است

چوں بخود آئی ز شراب غرور — آورد آں سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خوں — از بن هر موی ترا دو بروں

سود سر ایواں ترا بر سپهر — شمسهٔ آں گشت معارض بمهر

قصر تو چوں کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارس و بواب ترا بدسگال — بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بسکر و حیل — بستن آں رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمیں — شیشهٔ عمر تو زند بر زمیں

نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک فگند

افسرت از فرق فتد زیر پای — پایهٔ تخت تو لغزد ز جای

روزے ازیں واقعہ اندیشہ کن / قاعدۂ دادگرے پیشہ کن

ظلم ترا ہیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم ہمہ عالم بود

خواجہ بخانہ چو بود صف سرائے / اہل سرانیز ہمہ کوبند پاہی

شہر ز آشوب تو غارت شود / تا تو یکے خانہ عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف / تا تو درآید بہ و سیبے بکف

بہ کہ ازاں سیب شکیبت بود / ورنہ بہر سیب حسیبت بود

میوۂ و مرغے سر خوانت مقیم / از حرم میوہ و باغ یتیم

مطبخیت ہیمہ ز خوی درشت / ہیمہ شد از پشتۂ ہر کوزہ پشت

باز ترا صید شکاراں بہ فن / طعمہ ہ از جوزۂ ہر پیرہ زن

بارگے خاص ترا ہر پسیں / کاہ چو از توبرہ خوشہ چیں

گوش کنیزان تراوادہ بہر / از زر دریزہ گدایان شہر

چند کنی ظلم بشہر بوم و مرز / چند کنے ظلم و ستم عدل ورز

بیں کہ ازیں ہر دو کدام است بہ / ہر چہ نہ بہ بر رخ او دست بہ

ظلم نہد دام سراب غرور / عدل و صد جام شراب سرور

ہاں کہ جگر سوختہ و دل کباب / باز نمانے بسراب از شراب

شہر و دہ آباد بعدل ست و بس / طبع جہاں شاد بعدل ست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمہ / در کنف رحمت تو چوں رمہ

وائے شبانی کہ کند کار گرگ / ہمچو سگ زر و شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش
تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند
بره را گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره
شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام
هم سگ و صیاد بره و باه رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقهٔ میم مروت کمربند بود

چون عمر وحه عبد العزیز
دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیکی اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند
بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه شکر چه شد
حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروزه روز
کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چسان یافتید
این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر
بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند
شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام
آهو و شیر اند بهم گشته رام

این همه از دولت این خسروست
کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خصالت صفت گرگ دشت
بر سر ما گرگ دگر می گماشت

دیں ز کرم چوں بہ بزرگی رسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
ہست دریں مرحلۂ خرد و بزرگ — با دہن یوسف و دندان گرگ
گرچہ بود خوش لب خندان شاں — جامی و صد زخم ز دندان شاں

مقالہ چہاردہم در اشارات بحال وزیران و دبیران کہ رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کردہ راست — بیں رقمہائے کجی از تو خاست
تا قلم آسا بسر خود روے — گرچہ ہمہ نیک روی بد روی
ہر کہ بیک حرف قلم کج نہاد — حرف وے از لوح بقا محو باد
چند بہ دفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسر انگشت شدہ خامہ زن — خلق دہ انگشت ز تو در دہن
آنکہ تو خواہیش صریر قلم — از رقمت ہست نفیر قلم
خط کہ بہ ورق تیر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز نا راستی — بردہ ز بالائے الف راستی
وز قلمت قاف جہاں تا بقاف — پر شکن و تاب شدہ ہمچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن بیہدہ دندان مار
عاقبت آں مار ز راہ ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکہ زدہ زخم تو زا فسردگی — نیستی آگاہ ز آزردگی
مو کہ زند بر سر کلک گرہ — از رہ معنے ست ترا پند دہ

کای بجز گشته ستم تا بچند — جهد بکاری که بمو نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشته وے آمده و برده بسر
سوخته آتش بیداد تست — دانه کاهش همه برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شوی غور رس — دانهٔ اشکست و که رویست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی — جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات — در کف قبض است هنوزان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبله دست کند آبروی
درکف از آهن ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت — خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن را کشی از مشت او
کاوک شیر آور هر پیرزال — خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر تست پایمال — حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست ز رسائل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن — نو به نو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند — مال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان ‌‌‌ وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد یار دل صد هزار ‌‌‌ شرم نداری تو ازین کار بار

بیش مکن دست تطاول برون ‌‌‌ کز تو قلم و چو قلم شد نگون

شهر ز تو بدنام رعیت خراب ‌‌‌ ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران ؎ ‌‌‌ تا نشوی تجربهٔ دیگران ؎

تجربه چوب به پهلوت سخت ‌‌‌ به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیرینت نیست ‌‌‌ تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال ‌‌‌ عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی ‌‌‌ چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او ؎ ‌‌‌ پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی ‌‌‌ جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ؎ ‌‌‌ ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده به هوا در فگند ‌‌‌ تاش بگیرند صلا در فگند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر ‌‌‌ دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از بیخردی خود گرفت ‌‌‌ بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه بگرفت ز دست نخست ‌‌‌ دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که دست اجل ‌‌‌ دست تو کوتاه کند از امل ؎

وست امل از همه کوتاه کن — در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تشبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان رسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زنان آتش شیب از سر

داده سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرم است هوس خواب خورد

گر شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین — بر سر و آرام گرفته زمین

کالبد چو چو آزادگان — ورنه سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود کاست — موی تو پر گرد از آن آسیاست

پشت تو مانند کمان گشت کوز — خشک شده پوست بر آن همچو توز

رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه — ناوک آه تو بر آن تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینهٔ لوح وجود — نفی شود صورت بود تو زود

یک نفس ناسی زد دو وقت شمار — تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت — خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ دندانت شدی سخت سخت | موم گنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست | نامده یک حرف برون زان درست

تا بیت از دست که جنبی ز جای | تا نشود دست مددگار پای

لرزش دست تو به هنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست | گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص جز امساک نیست | چارهٔ امساک بجز خاک نیست

پیش که در خاک روی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر | شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کنند طبع جوانان قبول

پیر شدی رو بکنار از میان | خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان گزدم باد وزان | کارگه رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم زده | سینه اش آتشکدهٔ غم شده

پای نشست از تہ دامان کشید ‏ رخت تماشا بگلستاں کشید

از رہ فکرت قدمے می نہاد ‏ واز سر عبرت نظرے می کشاد

دید کہ با گیسو چوں پر زاغ ؛ ‏ کبک خراماں شدہ طاؤس باغ

معجر کافوری او مشک پوش ‏ گوہر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر ‏ ہر سر انگشت چو عناب تر

پنجۂ مرجاں زدہ انگشت او ‏ گوہر خود یافتہ در مشت او

گشتہ زہر ناخن او در خضاب ‏ بدر وہلالے زشفق رنگ یاب

پیر چو آں دید دل از دست داد ‏ گشت دوتا روی بپایش نہاد

گفت بایں صورت زیبا کۂ ‏ آدمے و یا پری و یا چۂ

ناز جوانے زسر خود بنہ ‏ واد دل پیرے بسر خود بدہ

ہمدمے ہمدم ایں بندہ باش ‏ جمع کن پیر پراگندہ باش

غنچۂ نوشیں بہ تبسم کشود ‏ گفت کہ دیر آمدہ خیز زود

روے برہ کن ہر از من امید ‏ زانکہ سرم ہست چو معجر سفید

بلکہ تو گوئے بسر ایں معجرم ‏ شعر سفیدست ز موی سرم

پیر چو از موے شنید ایں خبر ‏ خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازہ گل از پیر چو آں شیوہ دید ‏ پردۂ کافور ز سنبل کشید

موے خود آورد ز معجر بروں ‏ چوں شبہ شیر رنگ چو شب قیرگوں

پیر بنالید کہ اے در فروغ ‏ مہر تو کم ہر چہ بود ایں دروغ

گفت بلی آنکہ کنم آگہت ؛ ‏ کانچہ زند از طلب ما رہت

زاں سبب افتادہ زراہیم ما
ہرچہ نخواہی تو نخواہیم ما

پیر شدی جامی و عمرت نشست
رشتہ پیوند بفنا و بست

یا دو جوانے و جواناں مکن
قبلہ جاں جز رخ جاناں مکن

مقالہ شانزدہم در شرح حال نورسیدگان غرہ بہ عہد جوانی کہ غرہ گاہ عیش و کامرانی ست

اے شدہ با موی سیہ از غرور
از نفر موے سپیداں نفور

رخ زسفیدی بسیاہی منہ
نور اسے آئینہ بلاسے مدہ

طفلی و چوں شیر شدہ موی پیر
ہست عجب نفرت طفلاں زشیر

زاغ سیاہی تو دریں بوم بیم
کے ہلد ایں باز سفیدت سلیم

تکیہ بر اسباب جوانے مکن
ہرچہ تواں تا بتوانے مکن

بازو تو گر بمثل آہن ست
پوست اگر بر تن تو جوشن ست

دست اجل موم کند آہنت
تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نہ کنے بہر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چوں کم شود
گر ہمہ تیر ست قدت خم شود

پیش کہ سازد فلک عشوہ دہ
پشت ترا ہمچو کماں تن چو زہ

باش کماں در پی طاعت دراں
گوشہ گزیں از رہ تحسیں گراں

بر تن خود راہ ریاضت کشای
از تن خود کم شو و از جاں فزای

سالک رہ خشک بدن بہ بود
تنگ نزند اسپ کہ فربہ بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه   راه همی رو سپی پیران راه
بر صف و پیوند چو پیران امیر   باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان بسپیری رسی   کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت   بر که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند   کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافته است   تاج بلندی ز کمر یافته است
سرکشی کاف برون کن ز سر   میم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو   در گهرش گنج گران مایه شو
چون تو بخدمت بدوش میکنی   آن بدو از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو   چهرهٔ اقبال وهی شست وشو
سنگ ز راهش چو نهی برکران   پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون پیش زیر پاے   بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او برے   آب ز سرچشمهٔ حیوان خورے
خاک رهش را بمژه روب پاک   تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش   تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران بکار   دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوے   راه ارادت به امانی مپوے
ز قسمت آن پایه نگردد باز   باقی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می‌آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید ‌ ‌ ‌ رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدود آینهٔ باغ را ‌ ‌ ‌ خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه ‌ ‌ ‌ عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو شب مه‌وشان ‌ ‌ ‌ داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام ‌ ‌ ‌ شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

نافه‌گون صدره ببر کرده تنگ ‌ ‌ ‌ دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج بر او عشق‌ساز ‌ ‌ ‌ همسر از گردن و سر سرفراز

پاچه برزده تا ساق پای ‌ ‌ ‌ کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه ‌ ‌ ‌ سیر پی سیرش همه و هم پی بر

تیز رو و تیزدو و تیزگام ‌ ‌ ‌ خوش روش و خوش تک و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم ‌ ‌ ‌ هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او ‌ ‌ ‌ وان روش و جنبش هموار او

با دلی از دور گرفتار او ‌ ‌ ‌ رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای ‌ ‌ ‌ در پی او کرد به تقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید ‌ ‌ ‌ وز قلم پا رقمی می‌کشید

در پیش القصه در آن مرغزار ‌ ‌ ‌ رفت بر آن قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته ‌ ‌ ‌ رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش — مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دائرهٔ تیز رو — هست درین دیر بواری گرو

جامه وا ز داده بہ سادگی — تا چو برسند آزادگی

انتخاب

از

قصائد سلمان ساوجی

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب — ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب

در خمخانهٔ می زود گشا باز که کرد — دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش — که بمی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب

ساغری هست هنوز از می دوشین باقی — خیز ساقی سحر و دولت باقی دریاب

پیش از آن دم که سپیده بکند روی افق — بایدت کرد بگلگونهٔ میگونه خضاب

جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا — جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون منه — هیچ بنیاد برین گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شباب است جهان را شب عید — رخ ز خورشید هلال قدح و باده متاب

کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح — پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگ است و رباب

بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح — پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد — که نهاد دست بکف بر قدحی از زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس — که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است همی آید بنظر چون حاجی — یعنی امشب سوی حاجت نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین — تا درآرد رمضان پای غریبت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم — زان سبب طلبیدند جهانیش در آب

ران بگیران فلک زآتش خورشید فلک — داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس — که بجم داور دین عرش کند خطاب

آن بهار از صفت و قمر خلقش یک فصل — وان بهشت از صحف وصف طبعش یکباب

بوسه داده لب خنجر او بر ارواح — مهر بالشفته سر نیزه او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب — چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

عقل را روح متین تو بود استشهاد — وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد — جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات — بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک — تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

موکب عزم ترا مشعله داریست قمر — لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

باز با قاز در ایام تو خویشی دارد — خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا بریزد زر و بر خاک نشیند خورشید — بامدادان ندهد پیش تو راهش بواب

زهره تا بد همه شب رشته کتان چرخ — تا بعهد تو قصب بافد نوری مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل آبست — همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

اب خونی فگند آتش دم تو | چون زند شیر برافت که چو برقست بتاب

سر انگشت تو گر بوسه دهد چون نی کلک | ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد | زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر | پنجه قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام | از لب تیغ دهد ضد ترا دوران آب

خسروا عزم همایون تو عزیمت درست | سرورا رای جهانگیر تو رایست صواب

عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | و بدران عالیان رتبت فتح الباب

شاه خورشید سلاطین تو ای ماه ملوک | ماه انیست جز از حضرت خورشید متاب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم | بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

للّه ای ماه عنان فرس جمشیدی | زود تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب

تا ببین نظر این دو همایون کوکب | سر بدهد عالمی از ورطه طوفان عذاب

تا گزینند همه وقت خصوصاً رمضان | عابدان صوم صبا از جهت ثواب ثواب

باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی | خلعت و لی از حضرت رب الارباب

خرگه عیش ترا زهره زهرا کوکب | خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح شاه حسن

تا باد خزان رنگ رز رنگ رزانست | گویی که چمن کارگه رنگ رزانست

بر برگ رزان رنگ رز ریست نوشته | کانکس که چنین رنگ کند رنگ رزانست

رفت آنکه رزنگار دهم سبزه و لاله | گویی که سم گور و لب رنگ رزانست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست | گر شاخ درختست و گر برگ رزانست

بر برگ رزان قطرهٔ باران شده پیدا — اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمر این همه ماهی زر اندود — پیدا ز پی آن ریخت که بر ابر قفانست

تا بر سر خوان چمن آید پیاز برگ — از ذوق فرود آمد و آبش بدهانست

یاران سبکروح معطل منشینید — امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میارید — خیزید و می آرید که عیدست خزانست

در غرهٔ شوال و محرم نبود مے — آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید به سختی — خوش میگذرانید که دنیا گذرانست

نامی ست فرو رفته و هم آواز دهیدش — گو گوش بره دارد و چشمش نگرانست

در دست مغنان چنگ از آن ره که زنندش — در بارگه شاه بیاورده فغانست

دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق — دارای زمین ست خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست — ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آن نیست قضا کز سخن او بدر آید — هر چیز که او گفت چنین است چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت — همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بیغور و کنارست — جاه تو جهانیست که بیحد و کرانست

قدر تو درختیست که طاوس فلک را — پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست

عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را — بر داشته یکبارگی از روی جهانست

تا داده بعهد تو کسی آب حسام — انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست

ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه — خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست

الا که سنان همچو حسام از گهر بد — در مملکتت طعنه زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که مجموع مذاهب — مستوجب حد ند حاست و سنانست

هر چیز تنے دارد و جانی و روانے — تو جان تن ملکی و حکم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد — زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست — تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگو — تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع دم گرم — دارند ولی این دل و آن نیز زبانست

جاے که در آید بزبان بلبل طبعم — آنجا شکرین نکته طوطی نه زبانست

من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت — کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطه امن و امانست

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود راست — راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم — لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

سرو میخواست که با قد تو همسایه بود — سایه قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست

تو جم ملک جمالی دهن انگشتریت — مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست

بخت برگشته من فتنه چو چشمت در خواب — کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست

شاهد ماه رخ من همه حسنے دارد — بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست

روی بنما بمن ای آینه حسن و جمال — که جمال تو ز آئینه دل زنگ زدست

هست مشاطه باغ از رخ و قد تو خجل — که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست

گلشن حسن ترا بر طرف چشمه مهر — چیست آن سبزه نورسته مگر مهرگیاست

شب ز سودای تو بر سینه سمن صباح ... هر سحر پیرهن شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که به پولاد دلی آینه ... گرچه پولاد دل است آینه هم روی نماست
زیب و ورق آمد چو خط آصف عهد ... سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر ... عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی ... رایش از شمس فقد همچو قمر در کم و کاست
پادشاه وزرا میر زکریا که ز قدر ... آستان در او مسند جاه وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را ... قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می بخشد ... هم از آن سجده سما را اثری در سیماست
قلمش زرد و نزار است و بسی در دانش ... وین از آنست که آمد شدنش بر دریاست
شاید از زانکه غلامیش کمر بسته بود ... آفتاب فلک آندم که مقامش جوزاست
همت عالی او رست مقامی که فلک ... با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپرده رفعت زده بالای فلک ... زهره زاهره اش مطربهٔ پرده سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروز سے ... کرد نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلی است مصور گشته ... که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق عبارات خطت دیوانه ... آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برچیده است ... آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدوی تو کبیر ... تیغ ایام زبس کید گیرشان کرده جداست
فتنه در دور تو بیمار و ضعیف افتاده است ... آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
باکفت ابر سیه روی شد و کرد عرق ... هیچ شک نیست که این هر دو ز آثار حیاست

خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض
نکند بر نظر رای صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک می طلبد منصب خویش
خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان
روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست

صاحبا غیر رهی بنده پنجه ساله
نیست این بنده درگاه تو محروم چراست

قبله حاجت امروز تو اینک ما را
هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست رواست

میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست
هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست

بدن و جان مرا عارضه هست آن عرض
میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست

کارم از شومی نظمست چنین نامنظوم
خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست

آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت
هیچ شک نیست که هر چیز که بر راست نماست

با چنین عارضه ضعف تمنای نجات
دارم اما همه موقوف اشارات شماست

آن حقوقی که در آفاق رهی را به سخن
هست در بارگه سلطنت امروز کراست

تا عماری فلک هست غلاف اطلس
تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از قبای ابدی باد قبای قد تو
که بقا خود بوجود تو مزین چو قباست

در مدح شاه اویس گفته

بختم از بادیه در کعبه علیا آورد
بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک
باز برداشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ارچه مه طالع من بود نحوس
آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد

جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را
سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد

چوں سکندر طلسم بود بود بتاریکی دہان | لب آب حیاتم خضر آسا آورد

ملجا من در شاہ ہست ولله الحمد | که مرا بخت بدیں ملجا و ماوا آورد

رفته بودم ز سر شعر ہوائے در شاہ | باز در خاطرم ایں مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد | گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاؤس نگاشت | غنچه را باد بشکل سر مینا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ بیروں ز گریباں ید بیضا آورد

بلبل آشفته چو وامق ز ہوا گشت مگر | سخنے از دہن غنچه عذرا آورد

از پے خسرو گل بلبل شیریں گفتار | نغمه باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت | مطرب زہره نوا نغمه عنقا آورد

بوده ام افتاده ز پا شوق تو دستم بگرفت | بر سر کوے توام بے سر و بے پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کنارے دارد | در میاں عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدیں شیوه و ناز | ہر کجا رفت دل ہوش بیغما آورد

طرب لعل تو مے را برسانید بکام | جان شیریں بلب ساغر صہبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت تست ایمانم | مومن آنست که اقرار بدینہا آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید | لاله را لطف ہوا خلعت بالا آورد

بود بر غنچه گل وجهے وآں چه بروں | بلبل از غنچه به تشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرہن یوسف گل بادرید | باد گفتے که بر عشق زلیخا آورد

تاخت صد زہره ز ہر شاخ و ہر شاخ مگر | شاخ تو رست که بر زہره زہرا آورد

نقشبند چمن آرائے طبیعت گوئی | نقش خضرا ہمه بر صفحه غبرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق راست
زان می لعل که در ساغر مینا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران
دید در ساغر زرین سے خمر آورد

می شود باز دل از آرزو و طلعت شاه
غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقش در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفاق فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست
آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ تو یکدو زراعست ولیکن در قلب
آتشے گشت و زبان تا بزبانا آورد

ایکه خاک ره شبرنگ تو بر دشت چشم
چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد

دی که نعل سم اهبت ملک از گوش ملوک
کرده بیرون جبهه پاره جوزا آورد

دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه
بخداوند تبارک و تعالے آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان نمی داد عدو از پی تحصیل اجل
رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

دهر بر پشت دو جهان زان و تو گنجی بعهد
قوتے در تن پیران کہ برنا آورد

مشرب غیب بدیوان ضمیرت امروز
از ولایات عدم نسخه فردا آورد

هر نشانے که بتوقیع سعادت بنوشت
آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد

تیر قهر تو سپه سخت عجائب دارد
که بهر جا که درو رفت قضا جا آورد

بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود
زان تصور که خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو در آن باغ که تافت
شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت زسر صدق و ارادت هر روز
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

شب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت
هرچه آورد بروبیم تب و سرما آورد

رفته بودم زجهان از سر کوی عدمم
دولت باز بپا زوے توانا آورد

بعد سی ساله سفر باز زبغداد مرا
بعراق آرزو و مولد و منشا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد

گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق
اے بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد

یارب نیم شب و آه سحرگاه یتیم
اے بسا رخنه که در گنبد مینا آورد

کیمیای نظر لطف بران خاک انداز
که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا براطراف جهان مژدهٔ مردم خواهند
بزبان ذکر جهانداری کسری آورد

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

وله ایضاً

باد سحر کی بهوائے تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت روان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل
رویت بعکس حسن مه آسمان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

بردم گمان که نسبت میانی مگر ترا
اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است
جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح
بوے بعالمے دهد و رایگان دهد

تا چند در هوائے جمالت آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال — از دیده در جواب مرا نار روان دهد
مانند پسته تو دهن طفل غنچه را — گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر بامید ایدل از ترا — روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دانی که خال در چه سبب از چه رست — کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
با سید لیم ورا غمت پر خطر بگو — با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
وادم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون چنین دلی بچنان بتان دهد
خود دل گر اد هد که دهد دل به بیوفا — باری چو دل دهد به مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ — چشم تو راستش بدل من نشان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات — هرگه که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون نبع حیات بگردد بجا صبیت — آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل — نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ ادیس آنکه دو تیغش — آب نهال عدل ز تیغ بیان دهد
شاهی که دفتر جم و داراب صیت او — گاهی بباد و گاه به آب روان دهد
کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد — چرخش گر از هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک — میزیبد ار بزرگی او تن در آن دهد
در ملک و سیاست قلم گشت عدل او — تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یک ذره صرف خرج دل و دست او بود — هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند — بس بوسها که شیر بحرمت بر آن دهد

پرواز نسر طایر چرخ آنچه وقعت | زین آستان به حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رایت و ضبط مملکت | هردم خجالت خرد و خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید | گفت ار دهد مراد و آن نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال را حرم | مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار گرد بالش خورشید سر نهاد | تا شاه زیردست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون را | کز صبح تا بشام جهان را دونان دهد
گشتست پای باز مشرف بدست تو | بر پای خویش بوسه پیاپی ازان دهد
حضرت مظله ایست که سکان خاک را | از تاب آفتاب حوادث امان دهد
تشنگی رسد بخاک درت چشمهٔ حیات | ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت گر گشت تشنه بخون خود ارو | آبش هم از زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه | بر جلیس را ز شعر سیه طیلسان دهد
بهر ره روان که هیجا زعینها | عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند زور بر رکاب | دست مخالفت همه تا بعنان دهد
رحمت میان ببسته نهد بهر دام و دد | یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم زمانه باد خدا گر ازین سپس | خصم ترا زمانه زبانی ضمان دهد
شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع | این بیت را که حرص و طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق | نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کنون مدح خوان تو | صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صد بار بوسه بیش مرا بر دهان دهد

تا صبح نوعروس سحر در حجاب ا
هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ
هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

ولہ ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
جنسی عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت
خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

باریک‌تر ز مو کمرت را دقیقه
ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد

شیرین‌تر از شکر سخن در لطیفه
رویت نمود لعل تو اسمش دهان نهاد

از قامت خیال مثالی نمود باغ
در کسوت لطیف دل آزاروان نهاد

تا کی چو شمع سوخته را کشی بدم
گویا تو در میان سر و جان انگان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد

هر گه که گرد سنبل خود شانه مو بمو
آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خط را بروی کار بر آورد عاقبت
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاکپای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس اوردین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام اوست
هر گوهر نفیس که کان بر دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بار کش
ایام بر که بود که بار گران نهاد

تا توامان دولت تو رنش گشت آفتاب
بس طرفها که بر طرف توامان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رهش فلک
بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست درفشان جوادش گشاده یافت
نامش زمانه موسی دریا بنان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که از اعتقاد
سر بر خط متابعت انس و جان نهاد

شد بر خسروی ز مه نو رکاب یافت
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فگند
خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنّای روزگار که این خشت زرنگار
بر طاق چار میں بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر از دو بر این آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیامد برون یکی
غیر از سنان که گوهرش میتوان نهاد

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری
کآثار صنع در صدف کن فکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان
تهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ
بر آب این بلارک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت
در دم گرفت و پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت برگرفت
در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد

در دور همت تو ز افلاس محضری
بنوشت چرخ سفله و در دستگان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدم است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر حربه‌ای که مرکب تو یکه دو پی سپرد — صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد

بنمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان — بس کاسه های سر که دران هفتخوان نهاد

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود — اوضاع تخت و بخت تو دستی بران نهاد

از خاورست حلیه بگردون زر آورند — جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا — شیر صف فصاحت و میر بیان نهاد

بس در آبدار که طبعم بدولتت — در آستین دامن آخر زمان نهاد

بس شمع تابدار که فکر من از بیان — در مجمع مجالس گر دبیان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل ازان — هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که با دور آسمان — هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

ایطا درین قصیده فتادست و این بتی — رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

تا میکشد سپر زر آفتاب صبح — کش سوزگار پیل سپیده دمان نهاد

با واسطیع هندوی تو پیل صبح کو — سر در سواد لشکر هندوستان نهاد

جاوید حشمت آن که بنام تو در ازل — ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

ولہ ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد

گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوشخوانی — تا بران خرمن بنوا بلبل خوشخوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود — قامت سرو سراپا همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس
از کله داری خود کور و پشیمان باشد

غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش
ورمیان رنبود دست و گریبان باشد

جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند
کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

آب در رود و نواهای تر و تازه زند
مرغ بر عود سحر ساختهٔ الحان باشد

طفل سوسن که بشیر است و زبان نگشاده
همنفس با پسر دختر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب
ور نه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد

فرخا لاله طفل و سمن نورسته
که بلالائیشان خواسته ریحان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود
مقبل آنست که او بندهٔ سلطان باشد

باد عطر آورد و مرغ غزلیت خواند
لاله ریحان چمن را چو پریخان باشد

ساقی بزم پی جام پری ار بود
چو پری وار کف آورده ملبان باشد

از پی جام پری وار بیاور ساقی
شیشه را کدران شیشه همه جان باشد

گاه بر دایرهٔ گل نقطهٔ ژاله فتد
گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد

ژاله بندست مگر غنچه وگر نیست چرا
در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتاد
سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک
در بهر ابر دهٔ فرمانده توران باشد

از حمل طالع خورشید شود روز افزون
وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید تر اندر خم چوگان باشد

همه بیم من ازان غمزهٔ غماز بود
همه تشویشم ازان زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد
زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر در مانم ۔۔۔ چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ ۔۔۔ خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید به سخن ۔۔۔ سخن اندر دهن پسته خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید به نظر ۔۔۔ نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه و خورشید بود ۔۔۔ عشق تو در دل من یوسف زندان باشد

میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد ۔۔۔ می برم نام تو زان بر لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست ۔۔۔ غالبا روز قیامت شب هجران باشد

نیست پیدا و نهفت رخ و از دولت شاه ۔۔۔ فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق ۔۔۔ داعی باوج او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که ضعیف کرمش شب و روز ۔۔۔ تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد

ظل حق است اگر آنچه بتابد مه و خور ۔۔۔ ور نه تابند درین سایه چه نقصان باشد

یم مخوان غیر بنیلش که یم است یقین ۔۔۔ کان کفش دان و بتحقیق بدان کان باشد

آنکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند ۔۔۔ نظر از مملکتت ملک سلیمان باشد

آن کریمی تو که در دیده انسانیت ۔۔۔ صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد

بانی کلک تو سودای تشبه دارد ۔۔۔ ابر نیسان زپی آن گهرافشان باشد

بی حیانیست که آب رخ خود میریزد ۔۔۔ برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد

خاک پای تو متاعیست که هر ذره و خرده ۔۔۔ بجهان خرد ارزان بوارزان باشد

با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر ۔۔۔ این یکی طاقچه وان شمسه ایوان باشد

گرد سر در پی صبح تو بد اندیشت ازان ۔۔۔ ریح بر جان بد اندیش تو لرزان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان
ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمربسته بود جوزا نیت
زین سبب صاحب و صاحب دیوان باشد

بجز از طاعت حق طاعت جلالت ...
دین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد

در جهان کوکبه حادثه منزل نکند
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه حسنی دارد
لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

ز تهنیت اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
تا بگرد کره این دائره گردان باشد

آن چنان باد که این دائره گردون ا
بر مراد تو بگرد کره و دوران باشد

شجرت انبته الله نباتا حسنا
آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سرسبز برومند بجد یکه ز قدر
شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد

با دو روز تو مبارک همه تا در شب عید
ماه نو ماهچه رایت ایمان باشد

این قصیده به تهنیت تولد فرزند بشکوهی شاه اویس گفته

فرخ اختری دری و در شاهوار
شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار

آسمان در حلقه خود گوهری میداشت گوش
ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها می جست چشم آفتاب نوربخش
تا بماه خود منور گردش اکنون روزگار

باد ایام را آمد بعون بخت
قرة العینی ز رود نیل گردون در کنار

آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را
پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار

حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک گفت
حاش لله کاین لباس عاصیان سازد شعار

مشتری اشکال سعد اختران ای یک بیک | در نظر آورده شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر | باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم | باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروان را خاتم است این خسرو فیروز بخت | خاتمی کو در جهاندار است از جم یادگار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری | یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان ویس | آفتاب عدل پرور سایه پروردگار
آنکه بر سمت رضایش میکند اختر مسیر | وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلند آسمان | میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر | کز صبا نشسته باشد بروی هرگز غبار
چون قدح گیرد بکف ابیست سرتاسر حیات | چون کمر بندد بکین کوهیست سرتاپا وقار
دست جود او درم را کرده شمار و خاک راه | نی که دست او نمی آرد درم را در شمار
هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر | آب ازیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب | بارها بشکست چهره زهره را قدر و عیار
ای بدو آفرینش ذات پاکت آمده | همچو گل با بخت شاهی همچو نرگس تاجدار
هست مالامی تو چون سرو از آن بالاتر است | گو چو نرگس سر فرود آرد ز شاخ زرنگار
گر شود بازوی عدلت دستیار نامیه | کی تواند برد با وهسگان دست از چنار
صورت خصم تو بنده وار با خور روز و شب | کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر مزاد | می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری را نیست این نکته ولی چون آفتاب | سیکه بازار گرم و سیم و زر شد اعتبار

خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف — گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار

شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق — مال ایتام بحار و خون مسکین نثار

از پی رد مظالم کرده از گردون برون — ای بعهد عدل تو گردن کشان عمر دیار

روی اگر ز آتش بتابد رای ملک افروز تو — کنده سازد همان دم همه را بر پای نار را

قلزم جود ترا نه قبهٔ نیلی حباب — مشعل رای ترا هفت اختر دری شرار

گرد خیلت خاست از ماهی و بر شد تا بماه — اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار

تا بجنباند چمن بر مهد طفل غنچه را — هر سر سالی دو در جنبانندش باد بهار

دولت پیرت که هست او حامی گردون پیر — بر سریر سروری پیوسته باد ا پایدار او

ولہ ایضاً

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر — بیا که باغ بشمع و شگوفه گشت منور

سما ز عکس شقائق صحیفه ایست ملون — زمین ز شکل حدائق کتابه ایست مصور

شگوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا — بنفشه چون سر زلفت معنبرست سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت — چه راست این همه دل رهوای قد صنوبر

اگر چه چشم تو عبهر بعینه ننماید — زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی — ز خلق بلبله بادشاه خون کبوتر را

صباح کرده صبوحی بلاله از رگذرکن — که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ بر

ببین که بر سر راهت نسیم باد بهاری — چنانهای تتاری نهاده است بر آذر

بیاورست مرا جان بیار آب رزانم — که شوق آب رزانم بسوخت جان آذر

بیا ازان می گلگون که گر شعاع وی افتد — برین حدیقه گل زرد و اشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فروشد — عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر

بیاد رفعت سر لاله از هوا و هنوزش — برون نمی رود از سر هوای باده و ساغر

بتنگ عیشی ازاں سو بساخت غنچه که اورا — زریست اندک و صد جه نازکست بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شگوفه — چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقهٔ چادر

بسی نماند که گرد و دهان غنچهٔ خندان — چو طوطی از رهٔ تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه — مگر نکرد چو سوسن مدیح شاه زبان تر

سپهر مرتبه ولشاه شاه جم گهر آنکو — ز خسروان بگهر برسر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین — شکوه مقنعه او کلاه گوشهٔ سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم — شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیه آن کاربان اسل را — انامل تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل — ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت — مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور

ترا بود ز صباح و رواح رایت دیهیم — ترا رسد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر

ز عصمتت نکشیده شمال گوشهٔ برقع — ز عفتت نگرفته خیال دامن معجر

تویی که دور فلک راست ظل چتر تو مرکز — تویی که کلک قضا راست خط حکم تو مسطر

فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت — نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر

بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده — چو چشم مست بتان است شیرگیر و دلاور

اگر زمانه کشایش نه از ضمیر تو یابد — کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور

ز نای هیچ سینه بعهد تو بر نیاید دودی — که دامن تو بگیرد دگر ز سینه مجمر

ز رہگذار تو کے بر دلے نشست غباری
مگر غبار رہت کاں نشستہ بر دل اختر

بجز طلیعۂ کشورکشای تیغ بعہدت
زمانہ را بہ شبے خوں کسے نیامدہ بر سر

زمانہ مقنعہ زاں بر سر خطیب فگندست
کہ در زمان تو با تیغ رفتہ بر سر منبر

شب سیہ صفت آمد شبیہ کلک سیاہت
ازاں بیک شکم آرد ہزار دانہ گوہر

حقیقتے کہ آموخت از بیان شریفت
طبیعت از قلمے نے پدید کردن شکر را

چو نقش آئینہ در قید آہن است ہمیشہ
معارضے کہ شد از روی عکس با تو برابر

منم کہ ملک سخن را بعون مدح تو کردم
بزخم تیغ زباں سخن تراشش مسخر

چو قطرہ ام بہوایت دریں دیار فتادہ
تو بحر اعظمی ایں قطرہ را بلطف بپرور

زلال خاطرم آبیست در ہوای تو صافی
روا مدار کہ گردد ز رہ غبار مکدر

تو آفتابے و من کم نیم ز ذرہ خاکی
کہ او ز یک نظر آفتاب گشت مشہر

زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت
گر از دہان دوات آورد حکایت دیگر

زبان خامہ ببرم بریزم آب مرکب
لب دوات ببندم سیہ کنم رخ دفتر

ہمیشہ تا کہ دم صبح رنگ شب بزداید
جمال صورت عالم نماید آئینۂ خور

غبار نعل سمند تو باد در ہمہ وقتے
سواد چشم جہاں را چو نور آمدہ در خور

فروغ رائے منیرت نگین خاتم دولت
بقاے مدت عمرت طراز دامن محشر

ولہ ایضاً

منم امروز و بلاے شب ہجراں بر سر
کردہ در کار تو چوں شمع سر و جاں بر سر

روئے آنم نہ کہ بر خاک درت مالم روی
تا کنم ہر دمش از چہرہ زر افشاں بر سر

دست آنم کہ نہ در دامنت آویزم دست
تا نگسترد ہم لطف تو داماں بر سر

اولہ زلف تو آورد بدستاں در پای
تا مرا خود چہ رسد از تو بپایاں بر سر

غمزہ و چشم تو شوخند ولی آمدہ اند
ابرواں تو بہ پیشانے از ایشاں بر سر

زلف مشکیں تو با شانہ بر آمیخت بہم
عاقبت آمد از و شانہ بدستاں بر سر

کرد رویت ہمہ دلہاے پریشاں راجع
ہست شاں ہندوے زلف تو نگہباں بر سر

زلف ہندوی گرہ روی تو ناہموار است
کہ ز عاشق ہمہ جاں خواہد و ایماں بر سر

تا دل من بستاند غم عشق تو مرا
چوں رہ آورد شب تیرہ ہجراں بر سر

گفتہ بودی کہ بقصد سرت آیم روزی
کو بیا کے رسد ایں وعدہ جاناں بر سر

نیست ممکن کہ من از خط تو سر بر دارم
گر نہندم چو قلم خنجر براں بر سر

ارّہ بر فرق سرم نہ بہ تشدد کہ مرا
ہست چوں حرف مشدد شرفی زاں بر سر

سرو در پای تو مے میرد و مرغان چمن
می کنندش ہمہ شب نالہ و افغاں بر سر

مہ تاباں تو باند شب مشکیں بر دوش
سرو رعنائے تو دارد گل خنداں بر سر

سرو بستاں اگر ایں شیوہ و دستاں دیدے
گردی از دست تو خاک ہمہ بستاں بر سر

کرد دو رخ زلف تو مرا سرگرداں
تا چہ آرد دگرم گردش دوراں بر سر

آفتاب رخت سایہ ز من باز گرفت
باد پایندہ مرا سایۂ سلطاں بر سر

زبدۂ انجم و ارکاں کہ بلطف آمدہ است
گوہر ذات وے از انجم و ارکاں بر سر

خسرو شاہ نشاں شاہ الیجاق کہ او
ہمچو تاج آمدہ است از ہمہ شاہاں بر سر

بحر ذخار کرم آں کہ گہ موج عطا
کف او آمدہ از قلزم و عماں بر سر

حکم دیوان فلک را نبود ہیچ مفاد
رائے تو تا نزند خط فرماں بر سر

ذات او خط کمال و ورق ہستی داں
فلک نقطہ مثالش نقطی داں بر سر

اگر بیک حرف سر از دائره فرمانش
کشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر

روز میداں که ز آمد شدن یکرانش
خاک میبکرو چو گو گنبد گرداں بر سر

همت عالی او کوس فلک سا صد بار
خنگ چوگانی خود راند چو چوگاں بر سر

گه ز موج دل او بحر زند کف بر رو
گه ز دست کف او خاک کند کاں بر سر

همچنیں قلعه گردوں بسپاهی بخشد
گر نخواهد که بود والی کیواں بر سر

باش تا کنگره قصر تو در پایه قدر
آید از طارم ایں برشده ایواں بر سر

باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال
تخت قیصر نهد و افسر خاقاں بر سر

بر سر عدل تو جائے که ازیں پس گرا
در رعایت بنود منت چوپاں بر سر

در هوائے حرم رافت عدلت بیند
کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن سر سبکت بود ملول از دستت
تا گهاں آمدش آں گرز گراں جاں بر سر

آهنیں روئے ترا از تیغ تو سربازی نیست
کامد اعدائے ترا مغفر و عریاں بر سر

تیغت آبست و عدو آتش و نشنیده تا
زنے آتش ازاں ابر درفشاں بر سر

هم شود کشته از آتش پس از آتش که بسنگ
زده باشند و خورد چوب فراواں بر سر

آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند
موج جوش آرد همگی گوهر و مرجاں بر سر

هر صباح از پی آرایش بر دست رضواں
کشد از روضه جنت گل و ریحاں بر سر

آں چناں کز نظر مهر و سپهر آمده اند
بگهر خاک بدخشان و سپاهاں بر سر

می کشند اهل بصر خاک سپاهاں در چشم
می نهند اهل شرف سنگ بدخشاں بر سر

شرم از تربیت لطف تو جا می برسید
که نهندش همه اشراف خراساں بر سر

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ
تاج یاقوت نهد لاله نعماں بر سر

تیر باران کند از روی هوا قوس قزح
بسر دم آرد و سپر لعل گلستان بر سر

شجر روضهٔ بخت تو چنان شد بار
که فلک را فگند سایهٔ احسان بر سر

ولہ ایضاً

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار
ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار

دجله عمریست تر و تازه که خوش می گذرد
ساقیا می گذر و عمر بغفلت مگذار

چند پیچیم چو زلفین تو در دور قمر
چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار

کار آن است ترا کار اگر صد کارست
بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار

کمتر از خار نه دامن گلبوی گیر
کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر

جام خورشید ازان پیش که بر دارد صبح
جام جمشید صهبا بصبوحی بردار

جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا
مهر در پردهٔ روحت بنماید دیدار

می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح
صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار

بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام
فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

دور مستی است درین دور نزیبد که بود
بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار

نقطهٔ دایرهٔ بادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند
که بدار ای فلک او را نبود باز مدار

کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف
در او کعبهٔ آمال صغارست و کبار

بارها با گهر افشانی دستش ز حیا
ابر آب دهن انداخته در روی بحار

قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی
عیسی مائده آرایش بدی خوان سالار

آنچه از نزهت ایوان تو یابست بهشت
دی که با روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار

شرح رائے تو دہد شمع فلک در اصباح — دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف — این چنین تا کند آری اثر قرب جوار
فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف — همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
پلکت چون بنهد چشم بابروی کمان — زه بگوشش ظفر آید بزبان سوفار
روز وزن تو درم با همه وزن از سبکی — در نیارد بجوے هیچ کس او را بشمار
گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست — برکند لطف تو از پاے گل و نسرین خار
باز اگر پاے بدست تو مشرف نه کند — پاے خود را ندهد بوسه بروزی صد بار
هر که بیرون نهد از دائره حکم تو پائے — بس که سرگشته دود گرد جهان چون پرکار
خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد — نیست در دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک در رجعت — استقامت نپذیرند نجوم و سیار
این یقین است که در عرصه ملک شطرنج — برتر از شاه یکے نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد — بیدق بے هنر بے خرد کم مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتے — نزند شاه هشش و یک سو شود از راه گذار
نه از آن عزم بود پایهٔ بیدق را قدر — نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاه — از نهادش بسم اسپ و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرائی که نیافت — مثل من باغ سخن طوطے شکر گفتار
بلبلے نیست که در معرض آید مسرور — من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش ایام نظام — تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار
مدت دولت و عمرت ببقاے ابدی — باد با مدت دوران فلک داده قرار

باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس
دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

ولہ ایضاً

حور اگر دیده بریں روضہ کند روزی باز
کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز

اے تمثال چمن جاه دریں روضهٔ جلال
وے حریم حرم ملک بدیں کعبہ نیاز

بوستانیست کہ طاؤس ملایک ہر دم
ز سر سدره نماید بہوایش پروازہ

خم طاقش ہمہ با سقف فلک کرده جفت
لب بامش ہمہ در گوش زحل گوید راز

جاے ماہست چہ جائی مہ مہر ست کہ ہست
مہ فروزان و بصد پایہ ز مہر ست فراز

زہره را زہره نباشد کہ ببامش گذرد
تا نیابد ز روکیلان درشش خط جواز

مشک خاک در او خواست کہ گردد ہمال
گفت در خانہ ما راه نیابد غماز

خشت ایوانش بر صدرهٔ ایوان خشک
طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز

آں بزرگی و صفا یافت ازیں خانہ عراق
کہ ز ارکان حرم کعبہ و از کعبہ حجاز

جاے سلطان جہانست مقام محمود
شده بر درگہش اقبال ملازم چو ایاز

خوش بہاریست لب ساز ای بت چیں برگ بہا
خوش مقامیست نوا راست کن ای مایہ ناز

تا بکے چرخ مخالف ره عشاق زند
پردهٔ راست کن اے مطرب عشاق نواز

ساقیا بزم طرب ساز کہ از بلبل و گل
کار و بار چمن امروز بہ برگ ست و بساز

نرگس از مستی مے سر بنہادست بخواب
سرو بر دامن جو پاے کشیده ست دراز

غنچہ شاہد رعنا ہمہ غنجست و دلال
بلبل عاشق شیدا ہمہ شوقست و نیاز

بوستان سفرهٔ پر برگ گل از ہم بکشود
بلبلان را بسر سفرهٔ خود داد آواز

باغ را سبزه طرازنده عذاریست اگر
خطے آمد بوے از عارض خوبان طراز

افسر لالہ ببیں بر صفت تاج خروس
چشم نرگس بنگر بر نمط دیدۂ باز

باغ چوں مجلس سلطان جہانست امروز
از لطافت شدہ بر جنت اعلی طناز

شاہ وندی جواں بخت جہاں بخش کہ او
درکمال کرمست از ہمہ شاہاں ممتاز

آں کریمے کہ دریں گنبد فیروزہ صدا
بجز از شکر ایادیش نمیگوید باز

ادب آنست کہ با حرمت عدلش پس ازیں
بر سر جمع نبندند سر شمع بگاز

ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب
وی ز مہر سم شبدیز تو مہ در تگ و تاز

مہ بہ نعل سم شبدیز تو ہرگز نرسد
گو بآمد شد ازیں پس تن خود را گداز

چتر انصاف تو چوں ظل ہمای اندازد
کبک در سایۂ او خندہ زند بر شہباز

در کمال شرف جاہ و جلالے وہنوز
ہست دورا ابد انجام ترا ایں آغاز

ہر کجا چتر ہمایوں ترا باز کنند
ادب آنست کہ خورشید کند دیدہ فراز

میل آتش بکشندش ز شہاب ار بکند
آسماں دیدۂ انجم بشبستان تو باز

پادشاہا چو دل از غیر تو پرداختہ ام
لطف کن لطف و می با من بیدل پرداز

آنکہ جز پردۂ مدحت ننوازد شب و روز
بلبل خاطر او را بنوائے بنواز

نظر انداز بریں گفتہ کہ ضائع نشود
گفتہ اند انیکہ نکوئی کن و در آب انداز

تا دہد ہر سر سالے زپس پردۂ غیب
عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز

قبلۂ خلق جہاں باد سرا پردۂ تو
وز شرف پردہ سرائے فلکش پردہ نماز

وله ایضاً

دارم آہنگ حجاز ای بت عشاق نواز
راست کن ساز نوائی زپے راہ حجاز

راز جاں گوش کن از عود کہ رہ یافتہ اند
محرماں حرم اندر حرم پردۂ راز

پردۂ ساز زده امروز که خاتون عرب
مے دہد جلوۂ حسن از تتق عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم مے تابد
خیز و مے خور که نکردند در توبه فراز

ما توجه به در کعبۂ معنی کرده ایم
رفته و آمده ایم از سفر صورت باز

یار خواہی که بشادی ز درت باز آید
راه دل پاک کن و خانۂ جانرا درباز

مرحبا می شنود بختی این ره زده را
بخته از سر درانشنو الا آواز لا

پیچگاں بیں شده از سر درا بیدل و ہوش
بختیاں بیں ہمه از صوت حدی در تگ و تاز

عاشقاں حرم از جام ندا سرمستند
مطربا این غزل از پردۂ عشاق نواز

اے بگرد حرمت طوف کناں اہل نیاز
عاشقانے بصفا راہروانی سرباز

چشمۂ نوش لبت برلب کوثر خنداں
آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز

گرد کوے تو کند کعبه ہمه عمر طواف
پیش روے تو برد قبله ہمه روزه نماز

باد قرباں کماں خانۂ ابروے تو دل
خاصه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقه موے تو اگر نتواں زد
بر در کعبه کوے تو نہم روے نیاز

نیست سوداے سر زلف تو کار ہمه کس
کاں طریقیست خم اندر خم و پیچ و دراز

میکشد راست چو زلف کج تو سر بنشیب
راه سوداے تو کاں پر ز نشیب ست و فراز

بروائے قافلۂ باد صبا ور بویش
میدہم جان بتو لیستان بده آنجا بجواز

باد صد جان مقدس بفداے نفسے
که صبا بوے اویس از قرن آرد بحجاز

اے دل از بادیۂ محنت ہجراں جاں را
بحریم حرم رحمت شاه انداز

وارث مملکت ملک کیاں شاه اویس
شاه دیں پرور دشمن شکن و دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست — زامتلا همچو صراحی بفواق آمده باز

لے همایان شده در عرصهٔ ملکت چو مگس — وے پلنگان شده در عرصهٔ عدلت حرّاز

رائے فیروز تو بر افسر خورشید نگیں — عهد میمون تو بر دامن ایام طراز

هیچ کس یک سر مو فتنه ندارد در بر — در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام — گشته انجام عدوے تو اماں را آغاز

چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد — کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز

شد به بخت تو سر تخت مقام محمود — شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز

خصم را تیغ تو در دم بزباں عاجز کرد — در زبان و دم شمشیر تو هست ایں اعجاز

گر ثنا ہے دگرے مثل تو داند خود را — عقل داند به همه حال حقیقت ز مجاز

در زماں تو بجز دشمن جاهت بکماں — نکشیدست کسے زحمت از دست انداز

گرگه چو خورشید عناں بر جهت مشرق تاب — گاه از مشرق برو بر طرف مغرب تاز

به بناں در گه بخشش رخ احباب فروز — بسناں در صف کوشش سر بدخواه فراز

باز طبل تو سر انجب که به پرواز آید — نسر طائر کند از قلعهٔ گردوں پرواز

خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد — بمن خسته تو یک لحظه بحالم پرداز

آسماں خواهم از خاک درت دور فگند — آفتابا نظری بر من خاکے انداز

در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولے — غم دوران زمانست غم کوه گداز

بجز از غصه مرا نیست حریفے دلدار — بجز از ناله مرا نیست ندیمے دمساز

هر کسے بر در تو راهے و رسمے دارند — من به بیراهه ام از جملهٔ اقران ممتاز

دوش پیر خرد از روی نصیحت بگفت — در دو بیتم سخن خوش بطریق اعجاز

شد در آمد شد نت عمر بپایان سلمان
بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز

تا بکے دست درازی کنی اکنون وقتست
کہ بکنجے بنشینے و کشی پاسے دراز

کامرانیت چنان باد کہ بر دور فلک
ہیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

انتخاب

از

سکندر نامہ بری

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشتہ شدن دارا

جہاں گرچہ آرامگاہی خوش است / شتابندہ را نعل در آتش است

دو در دارد ایں باغ آراستہ / در و بند ازیں ہر دو برخاستہ

درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیروں خرام

اگر زیرکے با گلے خو مگیر / کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر

دریں دم کہ داری بشادی بپیچ / کہ آیندہ و رفتہ ہیچ ست و ہیچ

نایم آمدہ از پے دل خوشی / مگر کز پے رنج و محنت کشی

خراں را کسے در عروسے نخواند / مگر وقت آں کاب و ہیزم نماند

گزارندہ نظم ایں داستاں / سخن راند بر سنت راستاں

کہ چوں آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماہ بربست پیرایۂ / شگفتے بود نور در سایۂ

طلایہ ز لشکرگہ ہر دو شاہ / شدہ پاس دارندہ تا صبحگاہ

تیاقے برآمد شدن چوں خراس / نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست ... سراسیمه هر ساعت از خواب جست
نغنوده تن مردم از رنج و تاب ... نظر هر زمانے در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز ... که ای کاشکے بودی امشب دراز
نگرگان درازی نمودی درنگ ... بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را ... که ریزند صفرائے جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه ... پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند ... رهِ دوستی در میان آورند
بارزم و خوشنودے از یکدگر ... بتابند زان بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست ... دل رای زن بود در رای سست
سوئے آشتی کس نشد رهنمون ... نمودند رایش بشمشیر خون
که ایرانئے از روسے بلش خورد ... لقائم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای ... ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب ... یکے بر دلیری یکے در فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد ... که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ... که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ راپیش داشت ... جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم ... که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار ... رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم مارست ملک ... وگر ماشدیم آن دارست ملک

قیامت کہ پوشیدہ از رای ماست / بود روزے آں روز فردای ماست
ز اندیشہاے چنیں ہولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جہاں بازی دیگر آغاز کرد
با تش بدل گشت مشت شرار / کلیچہ شد آں سیم گاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوہ / کزاں جنبش آمد جہانے ستوہ
فریدوں نسب شاہ بہمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
ہمہ ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جعبہ تیر خدنگ
ز پولاد صد کوہ برپاے کرد / بپایین او گنج را جاے کرد
چو بر میمنہ ساز در گشت کار / ہماں میسرہ شد چو روئیں حصار
جناح از ہوا بر زمیں برد میخ / پس آہنگ شد در زمیں چار میخ
جہاندار در قلبگہ کرد جاے / درفش کیانیش بر سر بپاے
سکندر کہ تیغ جہانسوز داشت / چناں تیغے از بہر ایں روز داشت
برانگیخت رزمے چو بارندہ میغ / تگرگش ز پیکاں و باراں ز تیغ
جناح سپہ را بگردوں کشید / سم بارگی بر سر خوں کشید
گراں مایگاں را بد انساں کہ خواست / بفرمود رفتن سوے دست راست
گروہی کہ بر تابیاں ساخت شاں / چپ انداز شہ بر چپ انداخت شاں
ہماں استواراں درگاہ را / کز ایشاں بود ایمنی شاہ را
بقلب اندروں داشت با خویشتن / چو پولاد کوہے شد آں پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسماں را قیامت بگوش

بشتیره بغرید چون تند شیر   درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای   برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل   نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف   بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ   گشاده بد و روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش   فگند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی   بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس   شنوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ   برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون   شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطے بد آراسته   غباری شد از جای برخاسته

با برو درآمد کمان را شکنج   شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز   چو سیماب گروه گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن   تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز   زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ   ز پرگار گردش فرو مانده لنگ

ز بس بر دهن ناچخ انداختن   نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار   سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز | نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداختند | گهی تیر و گه ترکش انداختند

دران مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حرب گاه | نه کس جبه فراگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد | شده راه بربسته بر ره نورد

برآن دجلهٔ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند | تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بهم درآمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد | شکوهش درآزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست | برآن پیلتن برگشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تنِ نازک از درد و داغ
چو خویشے بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنے
بخونش سم بارگی تر کنے

چو آمد ز ما انچه کردیم رای
تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجے که پذرفتۂ
وفا کن بچیزی که خود گفتۂ

سکندر چو دانست کاین ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرومیرد امیدواری مرد
که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشورآرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچ کس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پاے مور
همان پشه کرده بر پیل زور

بباز وے بهمن بر آسوده مار
ز روئین وژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون گلزار جسم
بباد خزان گشته تاراج خم

نسب نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سوے برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آں دو سرہنگ را | دو کژ زخمہ خارج آہنگ را
بدارند بر جاے خویش استوار | خود از جاے جنبید شوریدہ وار
ببالیں گہ خستہ آمد فراز | ز درع کیاسے گرہ کرد باز
سر خستہ را بر سر راں نہاد | شب تیرہ بر روز رخشاں نہاد
فرو بستہ چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازیں خون و خاک
چو دارا بر ویش نظر کردہ دید | بسوز جگر آہ از دل کشید
چنیں داد دارا بخسرو جواب | کہ بگذار تا سر نہم من بخواب
رہا کن کہ در من رہاے نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپہرم بد انگونہ پہلو درید | کہ شد در جگر پہلوم ناپدید
تو اے پہلواں کامدی سوی من | نگہدار پہلو ز پہلوی من
کہ با اینکہ پہلو دریدم چو میغ | ہمی آید از پہلوم بوے تیغ
سر سروراں را رہا کن ز دست | تو مشکن کہ ما را جہاں خود شکست
چہ دستے کہ با دارازی کنی | بتاج کیاں دست بازی کنی
نگہدار دستت کہ دار است ایں | نہ پنہاں چو روز آشکار ہست ایں
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقاب بہمن ور کش از لاجورد
ببیں سرورا در سر افگندگی | چناں شاہ را در چناں بندگی
وزیں بندم از زحمت آزاد کن | بامرزش ایزدے یاد کن
زمیں را منم تلج تارک نشیں | ملرزاں مرا تا نلرزد زمیں
رہا کن کہ خواب خوشم میبرد | زمیں آب چرخ آتشم میبرد

مگرداں سر خفته را از سریر — که گردون گرداں برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگماں — رہا کن بکام خودم یک زماں
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکے لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زیں ولایت کشادم کمر — تو خواه افسر از من ستاں خواه سر
سکندر بنالید کاے تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودے سرت — نه آلوده خوں شود پیکرت
ولیکن چه سود است کایں کار بود — تاسف ندارد دریں کار سود
اگر تاجور سر برافراختے — کمر بند او چاکری ساختے
دریغا بدریا کنوں آمدم — که تا سینه در موج خوں آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پے نکردم دریں راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمے — نه روئے چنیں روز را دیدمے
بداراے گیتی و داناے راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همیں بود بس ملک را یادگار
چه بودے که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتواں بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاراں کلاه
گر ایں زخم را چاره دانستمے — طلب کردمے تا توانستمے
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی

چرا خوں نگریم بریں تاج و تخت | که دارنده را بر در افگند رخت
سپا دآں گلستاں که سالار او | بدیں خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانے که دارا گذشت | نه پنهاں چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چوں ندارم تواں | کنم نوحه بر یاد سرو جواں
چه تدبیر داری و راے تو چیست | امید از که داری و همت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرماں کنم | بچاره گری با تو پیماں کنم
چو دارا شنید آں دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جان بجاں آمده | گلے در سموم خزاں آمده
جهاں شربت هر یک از یخ سرشت | بجز شربت ما که بر یخ نبشت
ز بے آبیم سینه سوزد دروں | قدم تا سرم غرق دریای خوں
چو برقیکه در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست | بموم و سر پشم نگردد درست
جهاں غارت از هر درے میبرد | یکے آورد دیگرے میبرد
نه زوایں ایشاں که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببیں روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنیں روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدیں روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها | بخاریدن سر نگردش ها
نه اسفندیار جهاں گیر گرد | که از چشم زخم جهاں جاں نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تهی

چو خواستی کارزوی تو چیست
بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان

یکے آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی دریں داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت شاہان کیان
چو حاکم تو باشے نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین
نپردازی از تخمۂ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من

ہمان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست پخت منست

بہم خوابۂ خود کنی سربلند
که فرخ بود گوہر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب
که با روشنی بہ بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو ہرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ
که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مہر از جہان مہربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد
که او را ہمان زہر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز
برندش بجاے نخستینه باز

زعهد زر گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آن چنان ساختند — از و رحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز بیم خوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی در و دردمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری وگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را — که دارو بآمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگام تیز — یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط — بدین چهرهٔ کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — مشو مست براح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش درست — ولیک این کهن لنگ وان خوش سرست

خرسی چو نعمی خورد برجای جو — خر افتاد و چاند او و خربنده رو

اگر شاه ملک است وگر ملک شاه — همه راه رنج است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غاری اندر چه دارد ز غور

زر از کیسهٔ تو بر آرد خروش — سبوی نواز پری آمد بجوش

چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تهی

چو خواستی کارزوی تو چیست
بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان

یکے آنکه بر کشتن بے گناه
تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
چو حاکم تو باشے نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین
نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من
حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست پخت منست

بهم خوابے خود کنی سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب
که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ
که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دید بر خویشتن نوحه کرد
که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کاربندساز
برندش بجای نخستینه باز

زهیدز روگنبد سنگ بست ‏ مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آن چنان ساختند ‏ از و زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود ‏ که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن ‏ گریزد زهم خوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی در و در دمی ‏ چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک ‏ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور ‏ چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را ‏ که دارد بآمد شد این راه را

یکی را درآرد بهنگام تیز ‏ یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط ‏ بدین مهرهٔ کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد ‏ کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود ‏ بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح ‏ مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان ‏ جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش درست ‏ ولیک این کهن لنگران خوشترست

خری چون جمی خورد بر جای جو ‏ خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه ‏ همه راه رنج است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور ‏ بهر غاری اندر چه دارد ز غور

ز راز کی تو برآرد خروش ‏ سبوی نوازی پری آمد بجوش

کهن کیسهٔ شد خاک پنهان شکنج ‏ ‏ که هرگز برون نارد آواز گنج

که داند که این خمسهٔ دام و دد ‏ ‏ چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با نجم‌دان ساختست ‏ ‏ چه گردن کشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو ‏ ‏ طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد ‏ ‏ گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه بنائیست نارو بباد ‏ ‏ کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس ‏ ‏ ز ہر جوے چند برون سپاس

چو خضر از چنین روزیی روزه گیر ‏ ‏ چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند ‏ ‏ نهان شو که هم صحبتانت بد اند

پے گور گرد دشتبانان گم است ‏ ‏ ز نامردمیہاے این مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار ‏ ‏ ز مردم گریزد سوے کوه و غار

همان شیر کو جائے در بیشه کرد ‏ ‏ ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد ‏ ‏ که در مردمان مردمیہا بمرد

اگر نقش مردم بجوئی شگرف ‏ ‏ بگوئی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه ‏ ‏ هم از مردن مردمے شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بپیچ ‏ ‏ بگفتار ناگفتنے سر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش ‏ ‏ فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز زین مهرهٔ لاجورد ‏ ‏ که با سرخ سرخ است با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بند و نگار ‏ ‏ بر آید بصد دست چون نوبهار

سحرگہ کہ یک چشمہ باید کلید | بآئین یک چشمے آید پدید
بیا ساقی آں خون رنگین رز | در افگن بمغز م چو آتش بجنز
مے کز خودم پائے لغزی دہد | چو صبحم دماغ دو مغزی دہد

انتخاب

از

شاہنامہ فردوسی

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر | نگہبان تن کرد بر گبر ببر
کمندے بفتراک زیں در ببست | ہراں بارہ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زوارہ برش | فراواں سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش | بر گوشۂ ریگ برپائے باش
زوارہ بیامد سپہ گرد کرد | بمیدان کارو دشت نبرد
تہمتن ہمے رفت نیزہ بدست | چو بیروں شد از جایگاہ نشست
سپاہش بروخواندند آفریں | کہ بی تو مباد اسپ و گوپال و زیں
ہمے رفت رستم زوارہ پیش | کہ او بود در پادشاہی کشش
بیامد چنیں تا لب ہیرمند | ہمی لب پر از باد و جانش نژند
سپہ با برادر ہم اینجا بماند | سوئے لشکر شاہ ایراں براند

چنین گفت پس بازواره براز — که من دست آن بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن — ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو ایدر بمال و سپه را بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد هم زان نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
دگر با سپه پیشم آید بجنگ — نخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب براند از شتاب — خروشان و جوشان بنزدیک آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت — همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار — هم آورد آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن — ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم — بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی — همان نیزه و گرزهٔ گاوروی
ببردند و پوشید روشن برش — نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه — نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی — ز زور و ز مردی که بودند روی
نهاد او بن نیزه را بر زمین — ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور — نشیند برانگیزد از گور شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند بر آن نامور آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید مر او را بدان باره تنها بدید

پس از بارگی با بشوتن بگفت که ما را نباید بد و یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها شویم ز پستی بر آن تند بالا رویم

بشوتن ز پس باز شد با سپاه یل نامور گرد لشکر پناه

گمان برد رستم کش از دور دید که کوهی ابر باره زی او چمید

بدان گونه رفتند هر دو برزم که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد ٭ تو گفتی بدرید دشت نبرد ٭

چنین گفت رستم بآواز سخت که ای شاه شادان دل نیکبخت

بدین گونه مستیز و تندی مکوش بداننده بگشای یکباره گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدینسان تکاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی ٭ که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز که تا گوهر آید پدید از پشیز

بدین رزمگه شان بجنگ آوریم خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن بدین گونه سختی بر آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین چه گوئی همی نابکار

از ایوان بشبگیر برخاستی از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی بر من اکنون فریب همانا ندیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان　　همان جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آئین من　　سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم　　خود اندر جهان تاج بر سر نهیم

منم پیش هرگه که جنگ آیدم　　اگر پیش جنگ پلنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بسیار ؛　　مرا یار هرگز نباید بکار ؛

مرا یار در جنگ یزدان بود　　سر و کار با بخت خندان بود

توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه　　بگردیم یک با دگر بی سپاه

ببینیم تا اسپ اسفندیار　　سوی آخر آید همی بی سوار

و یا بارهٔ رستم جنگ جوی　　بایوان نهد بی خداوند روی

نهادند پیمان دو جنگی که کس　　نباشد ذران جنگ فریادرس

ازان پس همی جنگ بر خاستند　　نبرد و بلا را بیاراستند

فراوان به نیزه برآویختند　　همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین تا سنانها بهم بر شکست　　بشمشیر بردند ناچار دست

بآورد گردن برافراختند　　چپ و راست هر سو همی تاختند

ز نیروی گردان و زخم سران　　شکسته شد آن تیغ های گران

به افراختند آن زمان یال را　　ز زین برکشیدند گوپال را

همی ریختند اندر آورد گرز ؛　　چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشوفتند　　ازان زخم اندامها کوفتند

هم از دسته بشکست گرز گران　　فرو ماند از کار دست سران

گرفتند ازآں پس دوال کمر | دو اسپ تگاور برآوردہ بر
بہ نیرو کشیدند زے خویشتن | دو گردِ سرافراز دو پیلتن
ہمی زور کرد ایں برآں آں بریں | نجنبید یک شیر از پشت زیں
پراگندہ گشتند از آوردگاہ | ز غم گشتہ گردان و اسپاں تباہ
کف اندر دہاں شاں شدہ خون و خاک | ہمہ گبر و برگستواں چاک چاک

باہم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشتہ شدن نوش آذر و مہر نوش پسران اسفندیار

بدانگہ کہ جنگ یلاں شد دراز | ہمے دیر شد رستم زال باز
زوارہ بیاورد ازاں سو سپاہ | یکے لشکر داغ دل کینہ خواہ
بایرانیاں گفت رستم کجاست | بدیں روز خاموش بودن چراست
شما سوے رستم بجنگ آمدید | خراماں بکام نہنگ آمدید
ہمی دست رستم بخواہید بست | بریں رزمگہ بر نشاید نشست
زوارہ بدشنام لب برکشاد | ہمی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازاں پور اسفندیار | سوارے بُد اسپ افگنِ نامدار
جوانے کہ نوش آذرش بود نام | سرافراز آں لشکر و شادکام
برآشفت با سگزی آں نامدار | زباں را بدشنام بکشاد خوار
چنیں گفت کای سگزی بیخرد | ندانی کہ ہر کس کہ دیں پرورد
بمردے بیندازد از خود منش | بفرمان شاہاں کند پرورش

نفرمود با زابلی سغند یار — چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچید سر از راه و فرمان اوی — که یارد گذشتن ز پیمان اوی

کنون از شما نادرستی کنید — بجنگ اندرون پیش دستی کنید

به بینید یک بار جنگ آوران را — به تیغ و سنان و بگرز گران را

زواره بفرمود کاندر نهید — سران را ز خون تاج بر سر نهید

زواره بیامد ز پشت سپاه را — و با ده بر آمد ز آوردگاه بکوه

بکشتند از ایرانیان بی شمار — چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار

سمند سرافراز را بر نشست را — بیامد یکی تیغ هندی بدست

وز آن سو یکی گرد لشکر پناه — بیامد که بد سرفراز سپاه

که آن نامور بود الوای نام — سرافراز و اسپ افگن و شادکام

چو از دور نوش آذر او را بدید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید

بیاورد یک زخم زد بر سرش — ز باره بخاک اندر آمد برش

زواره برانگیخت اسپ نبرد — بشد نزد نوش آذر آواز کرد را

که او را افگندی کنون پای دار — که الوای را من نخواهم سوار

زواره یکی نیزه زد بر سرش — بخاک اندر آمد همانگه برش

بکشت آن چنان شاه آزاد را — بناگه بیک زخم بیداد را

چو نوش آذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد

برادرش گریان و دل پر خروش — جوانی که بد نام او مهرنوش

غمی شد دل مرد شمشیر زن — برانگیخت آن باره پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف

وز آن سو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست

برآویخت با نامور مهرنوش — دو رویه ز لشکر برآمد خروش

گرامی دو پرخاشجوی جوان — یکی شاهزاده یکی پهلوان

چو شیران جنگی برآشوفتند — همی تیغ بر یکدگر کوفتند

بآوردگه تیز شد مهرنوش — نبودش همی با فرامرز توش

یکی تیغ بازید کو را زند — سر نامدارش بخاک افگند

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سر بادپای اندر آمد به پیش

فرامرز کردش پیاده تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزد یل اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار

بدو گفت کای باب دشمن نوان — سپاهی بجنگ آمد از سگزیان

دو پور تو نوش آذر و مهرنوش — بزاری بکشتی سپردند هوش

تو اندر نبردی و ما پر ز درد — جوانان کے زادگان زیر گرد

برین تخمه بر ننگ تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از باد لبها پر از آب چشم

برستم چنین گفت کای بدنژاد — چرا گشتی از راه آیین و داد

نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ

نداری ز من شرم وز کردگار — نترسی که پرسد بروز شمار

نه والا که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن

دو سگزی دو پور مرا کشته اند
وزان خیمگی هم نه برگشته اند

چو بشنید رستم غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که این جنگ هرگز نفرموده ام
کسی را که این کرد نستوده ام

ببندم دو دست برادر کنون
که او بوده اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گران مایگان شان بکش
مشوران برین کار بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار
که بر خون طاوس اگر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود
نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز
که آمد زمانت به تنگی فراز

تن رخش با هر دو رانت به تیر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا همه بندگان زین سپس
نریزند خون خداوند کس

اگر زنده باشی به بندت چو سنگ
بنزدیک شاهت برم بی درنگ

وگر کشته آیی ز پیکان تیر
بخون دو پور گران مایه گیر

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی
چه آید مگر کم شود آب روی

به یزدان پناه و بیزدان گرای
که اویست بر نیکوی رهنمای

بگفت این و برکرد رخشنده رخش
بغرید از کین یل تاج بخش

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
همی گم شد از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند | بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد | بر و باره چهرش پر آژنگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان | نرستی کس از شست او بیگمان
بتیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست | تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار | نیامد بدو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی | تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار | فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار | که روئین تن است این یل اسفندیار

گریختن رستم از اسفندیار ببالای کوه

تن رخش از آن تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار | یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد | سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد | چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون | شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست | ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو | برزم اندرون فره و برز تو

گریزان ببالا چه اندر شدی
چو آواز شیر ژیان بشنودی

نه آنی که دیو از تو گریان شدی
دد از تف تیغ تو بریان شدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت
ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

وزان روی چون رخش خسته برفت
سوی پایگه سخت ناامیده تفت

زواره پی رخش رخشان بدید
که از دور با خستگی در رسید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسپ من برنشین
که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که از دوده سام شد رنگ و بوی

نگه کن که با چاره کار چیست
برین خستگیها پر آزار کیست

گر از زخم پیکان اسفندیار
شبی را بسر آرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز تن
ز مادر بزادم درین انجمن

چو رفتی همه چاره رخش ساز
من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیشش بر او بر برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

زمانی همی بود اسفندیار
خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین چند باشی بپای
که خواهد بدن مر ترا رهنمای

کمان بفگن از دست و ببر بیان
برآهیخ و بگشای بند از میان

پشیمان شو و دست را ده به بند
کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم
ز کردارها بیگناهت برم

وگر جنگ سازی تو اندرز کن ؟ | یکی را نگهبان این مرز کن
گنه‌ها که کردی ز یزدان بخواه | بپوزش سپر دگر به بخشد گناه
مگر داور باشدت رهنمای | چو بیرون روی زین سپنجی سرای

بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت | ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد | شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم | بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش | بخوانم کسی را ز خویشان به پیش
زواره فرامرز و دستان سام | کسی را ز خویشان که دارد نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست | همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار | که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای | بسی چاره دانی و نیرنگ رای
بدیدم سراسر فریب ترا | بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی و دست زنهار | بایوان رسی کام کژی مخوار
سخن هر چه بذرفتی از من بکن | وزین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم | که بر خستگیها برافسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار | نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد با خستگیها بر آب | از آن زخم پیکان شده پرشتاب

چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود — ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور داد پاک — گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من — که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بر آن سوی رودش بخشکی پدید
همی گفت کان را نخوانند مرد — یکی زنده پیل است با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار — همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدای که جان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من ندادش بدین رزم دست — برو آمد از من بدینسان شگفت

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شان نزد گشتاسپ

چو گفت این سخن شاه شد باز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر و ز مهر نوش — بشوتن بیاید برش با خروش
سراپرده شاه پر خاک بود — همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زاری دو گرد جوان — کجا شد ازین کالبدتان روان
چنین گفت پس با بشوتن که خیز — برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن — نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ رائیم برنا و پیر | برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج | فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر | کز آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی در آب اندر انداختی | ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش | به بینی به آزار چندین مکوش
بجیهم اندرست گاو اسفندیار | ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد | سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر | به پیچید ز چنگال مرد دلیر
به رستم نگه کردم امروز من | بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک | کزو بیت امید و زو بیت باک
که پروردگارش چنان آفرید | بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست اوی | رسیده بدریای چین شست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ | بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را بتیر | که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت | سوی رود با گبر و شمشیر و تفت
بر آمد چنان خسته از آب گیر | سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که او چون بایوان شود | ز ایوان روانش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزاں روے رستم بایواں رسید | مرادرا بداں گونہ دستاں بدید
چو رستم بایواں شد اندر زماں | بروگرد شد سر بسر دودماں
زوارہ فرامرز گریاں شدند | وزاں خستگیہاش بریاں شدند
ز سر بر ہمیں کند رودابہ موے | برآواز ایشاں ہمی خست روے
بیامد زوارہ گشادہ میاں | ازو ببر بگشاد و ببر بیاں
ہرآں کس کہ دانا بد از کشورش | نشستند یکسر ہمہ بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی | ببردند ہر کس کہ بد چارہ جوے
جہاں دیدہ دستاں ہمی کند موی | براں خستگیہا بمالید روے
ہمے گفت من زندہ با پیر سر | بدینساں بدیدہ گرامے پسر
بدو گفت رستم کہ نالش چہ سود | کہ از آسماں بودنیہا بود
بہ پیش است کاری کہ دشوار تر | وزو جان من پر ز تیمار تر
کہ من ہیچو رویین تن اسفندیار | ندیدم بمردے گہ کارزار
رسیدم بہر سو بگرد جہاں | خبر یافتم ز آشکار و نہاں
گرفتم کمرگاہ دیو سفید | زدم بر زمیں ہمچو یک شاخ بید
خدنگم ز سنداں گذر یافتے | درون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار | چناں بد کہ بر سنگ ریزند خار
ہماں تیغ من گر بدیدی پلنگ | نہاں داشتی خویشتن زیر سنگ
ندارد ہمی جوشن اندر برش | نہ یک پارہ پرنیاں بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم | کہ ایں سنگدل را فروزش کنم

نجوید زمن جز همی ناخوشی — بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد — ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جزین نیست رای — که فردا بگردانم از رخش پای
بجاے روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی — اگرچه ز بد سیر دیر آید اوے
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست — مگر مرگ را کان در دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را باز خوانم برین
که او باشدم زین سپس رهنمای — بماند بما مرز و کشور بجاے
دگر نه شود بوم ما پر گزند — از اسفندیار آن یل پدپسند
چو گشتند هر دو برای این تند — گزین زال آمد ببالاے تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد
فسون گرچه بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پر برون کشید
بمجمر یکی آتشی برفروخت — بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت — تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال از گهے از فراز — ز سیمرغ دیدش هوا پرطراز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر آن زال با داغ و درد — ز فر از مرغ اندر آمد بگرد

چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد ز خون جگر بر رخش جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد بدینسان نیازت بدود

بدو گفت کاین بد بدشمن رساد که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد ز تیمار او پای من بسته شد

ازان خستگی بیم جانست و بس برآن گونه خسته ندیدست کس

همان رخش گوئی که بیجان شدست ز پیکان چنان زار و پیچان شدست

بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و تاج و تخت بن و بار خواهد همی او درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر نمائی بمن رخش را همان سرفراز جهانبخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال که بحته بیچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیشش هم اندر زمان

خبر چون بنزدیک رستم رسید خود و رخش هر دو ببالا کشید

چو رستم بران تند بالا رسید همان مرغ روشن روان ایدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند ز دست که گشتی چنین دردمند

چرا رزم جستی ز اسفندیار همی آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گر ایدون که رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمه از بن همه — کنون بر چه رانیم با او سخن

نگه کرد مرغ اندران خستگی — بجست اندر و راه پیوستگی

بمنقار ازان خستگی خون کشید — وزو هشت پیکان به بیرون کشید

بران خستگیهاش مالید پر — هم اندر زمان گشت با هوش و فر

بدو گفت این خستگیها ببند — همی باش یک هفته دور از گزند

یکی پر من تر بگردان بشیر — بمال اندرون خستگیهای تیر

بران هم نشان رخش را پیش خواست — بدو همچنان کرد منقار راست

برون کرد پیکان شش از گردنش — نبد ایچ پیکان و گرد از تنش

هم انگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن — توئی نامدار همه انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار — که او هست روئین تن و نامدار

بدو گفت رستم که گر او ز بند — نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ — اگر باز مانم بسختی ز جنگ

چنین داد پاسخ که از اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن — فر ایزدی دارد آن پاک تن

که اندر زمانه چنو کس نخاست — بدو داد ایران همی پشت راست

گر ایدون که با من تو پیمان کنی — سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نجوئی فزونی ز اسفندیار — نگیری در کوشش کارزار

تو او را کنی لابه فردا به پیش | فدا داری او را تن و جان خویش
گر ایدون که او را سر آید زمان | نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا | بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد گشت | وز اندیشه جنگ آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم | اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر | بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار | بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج | رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود | چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی | بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا | ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان | شدم من کنون هرچه خواهی بر آن
جهان یادگارست و ما رفتنی | ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت اندر رخش بر نشین | یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین | وز آیدر برو سوی دریای چین
بیندیش از راه و رو در اثر | که امشب سپاهست آنجا فراز
بدان بیشه در روشنی است گز | سطبر است پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب | بپرواز و زان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن به رهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را ببست
وز آن جایگه رخش را بر نشست

بفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر تارکش پر خویش

برستم نمود آن زمان راه خشک
همی آمد از باد او بوی مشک

همی راند تا پیش دریا رسید
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد به نزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن فراز

گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرمان روا

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برترین و تنش کاست‌تر

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش برین چوب را راست کن
همی نغز پیکان نگه کن کهن

سه پر و دو پیکان بدو در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم از آن شاخ گز
بیامد ز دریا بایوان [illegible]

بدان ره که سیمرغ بد رهنمای
همی بود بر تارکش پر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید که جوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و جوی از راستی
مزن هیچ گونه در کاستی

مگر باز گردد به شیرین سخن
بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند گه بودی اندر جهان
به رنج و به سختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند و نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این تیر گز
بدین گونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را بچشم
شود کور و بخت اندر آید بخشم

تن زال سیمرغ پدرود کرد
ازو تار و ز خویشتن پود کرد

وزان جایگه شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتشی خوب برخواست کرد
همان چوب گز را بران راست کرد

همی تیر پیکان برو بر نشاند
چو شد راست پرها برو بر نشاند

بازرفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده هم آنگه که بر دمید
میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلیح نبرد
بسی از جهان آفرین یاد کرد

نشست از بر کوهه ژنده پیل
همی شد چو کشتی بدریای نیل

چو آمد بر لشکر نامدار بگو
که کین جوید و رزم اسفندیار

سرافراز شد رستم چاره جوی
خروشی برآورد بنهاده روی

که ای شیردل چند خسپی چنین
که رستم نهاد دست بر رخش زین

تو برجه اکنون ازین خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش

چو بشنید آوازش اسفندیار
سلیح جهان پیش او گشت خوار

چنین گفت پیش پشوتن که شیر
بر مرد جادو نباشد دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه
بایوان کشد کبر و ببر و کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش — زپیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست — بهر کار یازد بخورشید دست

چو خشم آرد از جادوان بگذرد — برابر نگردد همی با خرد

بشوتن بدو گفت با آب چشم — که بر دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودست کامروز پژمرده — همانا که شب خواب ناکرده

میان جهان این دو یل را چه بود — که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو — که کین آورد دهر زمان نو بنو

بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد بر رستم نامدار گو

خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید

بران سان که از من نجستی تو دوش — نبودت دل و مغز و رای و هوش

فراموش کردی تو سگزی مگر — کمان و بر مرد پرخاشخر

کنون رستی و جادوی ساختی — بدینسان سوی رزم من تاختی

تو از جادوی زال گشتی درست — وگرنه کنارت همی دخمه جست

چنانت بدوزم همه تن بتیر — که نایدت چاره ز زال پیر

بکوبمت ازان گونه امروز یال — کزین پس نه بیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم با سفندیار — که ای سیرناگشته از کارزار

من امروز نه بهر جنگ آمدم — سوی پوزش و نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک — خرد را مکن بر دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی

بداو ار زردشت و دین بهی
بنوش آذر و آذر و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند
که دل را برانے زراه گزند

نگیری بیاد آن سخنها که رفت
وگر پوست بر تن کسے بر بکفت

بیا تا ببینی یکے خان من
روندست کام تو بر جان من

گشاییم در گنج دیرینه باز
کجا گرد کردم بروز دراز

کنم بار بر بارگیہاے خویش
بگنجور ده تا براند ز پیش

برابر ہمے با تو آیم براه
روم گر تو فرمان دہی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم
ہمان نیز گر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که کس را مبا و اختر شوم جفت

ہمان چاره جویم که تا روزگار
ترا اسیر گرداند از کارزار

چرا دولت ازین گونه چون تنگ شد
ہمه آرزوے دلت جنگ شد

بنیزوان گرایں جنگ بیداد و کیں
بد ورانگنی نام گیری ازیں

چنیں داد پاسخ که مرد فریب
نسیم روز پیکار در روز نهیب

ز ایوان و خان چند گوئی ہمی
رخ آشتی چند شوئی ہمی

اگر زنده خواہے که مانی بجای
نخستیں تن بند بارا بیای

دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شہریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار
که جز بد نیاید ازیں کارزار

ہزارانت گوہر دہم شاہوار
ہمان تاج با یاره و گوشوار

ہزارانت کودک دہم نوش لب
بوندت پرستنده در روز و شب

هزارت کنیزک و هم خلخی — کز بیابی تاجی و هم فرخی
در گنج سام و نریمان و زال — گشاده کنم پیش ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم — ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند — که رزم بدخواه را لشکرند
وزان پس به پیش پرستار وش — روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین — مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست — بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد — بماند مرا بد تو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گوئی همی نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد — ز فرمان شاه جهان دیده مرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون — خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی — چنین گفتنیها خیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار — نیامد همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بجوان — که باشد گواهم برین داستان
که من چند گونه پژوهش نهم — نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین — نگردیدم از کیش و آئین و دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار — چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه گه تاختن — بدین گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن نه دورست و داند همی — ز ما داستانها بخواند همی

پس آواز کرد و بشوتن بخواند ؎
چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با بشوتن براز
که ای پاکدل مرد گردن فراز

بسی لابه کردم با سفندیار
نیامد برش لابه گفتن بکار

تو دانی و دیدی ز من بندگی
نپذرفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بر دست من
ز من باز گوئی بهر انجمن

که رستم بسی لابه و زار کرد
نبد سود نزدیک آزاد مرد

بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار

بیا تا چه داری تو از کار جنگ
که جستی بجنگ بسی نام و ننگ

چو بشنید رستم غو رزم ساز
بدانست کامد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بد آب رز

همی آنگه نهادش ورا در کمان
سر خویش کردش سوی آسمان

همی گفت کای داور ماه و هور
فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم توان مرا

که من چند کوشم که اسفندیار
مگر سر بگرداند از کارزار ؎

تو دانی که بیداد کوشد همی
بمن جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر ؎
تو ای آفریننده ماه و تیر

چو در کار چندی بدیدش درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای رستم نامدار
بشد سیر جان تو از کارزار

ببینی کنون تیر گشتاسپی
دل شیر و پیکان لهراسپی

یکے تیر بر ترگ رستم بزد — چناں کز کمان سواراں سزد

تہمتن گز اندر کماں راند زود — بداں ساں کہ سیمرغ فرمودہ بود

بزد راست بر چشم سفندیار — سیہ شد جہاں پیش آں نامدار

بدو نوک پیکاں دو چشمش بدوخت — بر آتش کینہ چوں بر فروخت

خم آورد بالاے سرو سہی — ازو دور شد دانش و فرہی

نگوں شد سر شاہ یزداں پرست — بیفتاد چاچے کمانش ز دست

گرفتش فش و یال اسپ سیاہ — ز خوں لعل شد خاک آوردگاہ

چنیں گفت رستم باسفندیار — کہ آوردی آں تخم زفتے ببار

تو آنے کہ گفتے کہ روئیں تنم — بلند آسماں بر زمیں بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم بنالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتے از کارزار — بخفتے بریں بارۂ نامدار

بخوردے یکے چوبہ تیر گزیں — نہادی سر خویش بر پیش زیں

ہم اکنوں بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مہرباں مادرت

ہم آنگہ سر نامبردار شاہ — نگوں اندر آمد ز اسپ سیاہ

زمانے ہمی بود تا یافت ہوش — براں خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت بیروں کشید — ہمے پر و پیکانش در خوں کشید

ہم آنگہ بہ بہمن رسید آگہے — کہ تیرہ شد آں فر شاہنشہے

بیامد بہ پیش پشوتن بگفت — کہ پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژندہ پیل اندر آمد بخاک — جہاں گشت ازیں روے بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون بدست اندرون

بشوتن بران جامه را کرد چاک
خروشان و بر سر همی ریخت خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون

بشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و مهان

اگر کردگار روان و سپهر
خداوند کیوان و ناهید و مهر

چو اسفندیاری که از بهر دین
بروی برآهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست
به بیداد هرگز نیازید دست

بروز جوانی هلاک آمدش
سر تاجور سوی خاک آمدش

بدی را کزو زیست گیتی بدرد
پر آزار ازو جان آزاد مرد

فراوان برو بگذرد روزگار
که روزی نه بیند بد کارزار

جوانان گرفته سرش در کنار
همی خون ستردند ازان شهریار

بشوتن برو بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهاندار و ز تخمهٔ شهریار

که برکند این کوه جنگی ز جای
که افگند شیر ژیان را بپای

که کند این پسندیده دندان پیل
که افگند در موج دریای نیل

که خورشید تابنده را تار کرد
که شاه سرافراز را خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته
کزو شد همه دودمان سوخته

چه آمد برین تخمه از چشم بد
که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آئین تو | توانائی و خسرو دین تو
کجا شد بزرم آن نکو ساز تو | کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان راز بدخواه پاک | نیامدت از شیر و از دیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار | همے خاک بینیت پروردگار تو
که نفرین برین تخت و این تاج باد | سزد گر نیارم ازو هیچ یاد
که چون تو سوارے یل و شهریار | فگندش بدینسان برین خاک خوار
سزد گر شود مرد رسے تاج و گاه | بران بیوفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت با دانش اسفندیار | که اے مرد دانای بهر روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه | که این بود بهر من از چرخ و ماه
تن مرده را خاک باشد نهال | تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم | زباد آمده باد گشته بدم
همان پاک زاده نیاکان من | گزیده سرافراز و پاکان من
برفتند و ما را سپردند جاے | نماند کسے در سپنجی سرای
فراوان بگشتم من اندر جهان | چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجاے آورم | خرد را بدین رهنماے آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی | زبد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر | مرا اسپ چو گور اندر آورد زیر
امیدم چنان ست کاندر بهشت | دل و جان من بدرود هر چه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت | نگه کن برین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و ز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار / بماندہ ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنان است کو گفت یکسر سخن / ز مردے بگیتی نه فگند بن
همانا که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام / همے رزم گردن کشان جسته ام
سوارے ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی / بدیدم کمان و بر و جنگ اوی
سوے چاره گشتم ز بیچارگے / ندادم بدو سر بیکبارگے
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر اورا همے بخت یار آمدے / مرا تیره گز کے بکار آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یک دم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم / وزین تیره گز با فسانه منم

انتخاب

از

نلدمن فارسی

خاتمہ کار این آتشکدہ کہ بدم صبح افروختہ و ناقوس فی لہارا و را گداختہ و تار جانہا دراں سوختہ

صد شکر کہ این نگارخانہ — بگرفت نگار جاودانہ

بتخانۂ ہند را ورستاین — ناموس ہزار پیکرستاین

ہر نغمہ کہ بستہ ام دریں تار — ناقوس نہفتہ ام بزنّار

ہر نکتہ شعلہ ایست ہمدوش — ہر نقطہ با خگرے ہم آغوش

آتشکدہا گداز دادم — کیں شعلہ بسینہ باز دادم

بس رنگ ز نو بہار بستم — کیں غنچہ ز خون نگار بستم

گشتم بخیال نکتہ پیوند — از مغز معانی استخوان بند

پیچیدہ بنہ فلک سخن بیں — جان نو و قالب کہن بیں

بانگ قلم دریں شب تار — بس معنے خفتہ کرد بیدار

دریاب فسون این فسانہ — آغشتہ بخون صد ترانہ

هم کرده جنون مست هشیار　　هم ساخته عشق خفته بیدار

حرفش ز خراش دل نشانی　　معنی ز گداز ترجمانی

از هر چه گذشت روی بر تاب　　وین نادره سر گذشت دریاب

گل خنده آتشین بهارست　　آبستن گل شراره بارست

رنگین چمنی بشعله شسته　　جز مهرگیا درو نرسته ۂ

رخشنده معانیی از عباره　　زان سان که در آسمان ستاره

این گل که بهوستان شمارست　　از من به بهار یادگارست

یک صاعقه از سحاب عشق است　　یک شعشعه ز آفتاب عشق است

آنم که بسحر کاری ژرف　　از شعله تراشش کرده ام حرف

افشانده هزار در نایاب　　در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن　　زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتاب است　　سیپاره آسمان نقاب است

گل کرده بهار بیخزانم　　افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگم ۂ　　زانور صد و معانی انجم ۂ

هر صبح که از سخن شدم مست　　در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار　　من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم بنفس بساط روبان　　کلکم ز نشاط پای کوبان

سیر بخت ز نخروه کاری ژرف　　از صبح ستاره در زمن حرف

هر صبحدمی ز بیقراری　　بر باد صبا زدم عماری

گرمے ز دم سحر گرفتم — در آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض پادشاہے — من بودم و باد صبحگاہی

دروازۂ صبح بر رخم باز — کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلے بند — پاے قلم از جگر حنا بند

گل کرد ز من بہار معنے — بستم بسخن نگار معنے

در فکر بآتشین نظاره — چون شعلہ بر آتشم سواره

زین پردۂ نو کہ در بستم — بر صبح طراز نور بستم

ہر صبح کہ ساز راه کردم — در آتش خود شناه کردم

ہرچند نظر بلند دست است — اینجا چو قدم نہاد پست است

زینسان بفنون نکتہ ورزی — بشکست سخن بہ تنگ درزی

ہر نکتہ کہ خامہ بار بستش — آورده قلم ز دور دستش

دارم ز قلم بغیب راہے — کوہے نہفتہ زیر کاہے

نسخیست بخون دل طرازش — لب زیر حقیقت از مجازش

بر گوش اگر کنند آہنگ — خون تا بجوشد از دل سنگ

در بادیہ گر کنند ازین ساز — در ریگ روان بقصد آواز

بر کردم ازین نوا در آفاق — ناقوس کلیسہاے عشاق

پیچیدم ازین دم سبک سیر — زنار برہمنان نہ دیر

فکرے کہ بود معانی انگیز — بحریست ز آب خود گہر ریز

بحرے کہ رسید سر باوجش — گرداب فلک بزیر موجش

آتش بدلم شراب دارد
خاک از نفسم گلاب دارد

مستانه چو سر دهم فغان را
آتشکده دم کنم مغان را

این خط که دهد بنور مایه
از کلک تست نیم سایه

هر معنی ازو چو آب در جوی
هر نکته درو چو تاب در موی

هر نقش ازو گلیست پربار
هر برگ ازو لبی بگفتار

آن گل که درو هزار باغ ست
آتش ز رطوبت دماغ ست

مستانه گلی ز خویش رستم
افسرده ورقی بباغ هستم

دارم ز کشاکشش درونی
هر مو بنوای ارغنونی

این باده که جوشد از ایاغم
خونست چکیده از دماغم

صد سحر فسون بتار بستم
کین نقش بروی کار بستم

بر طاق نظر کشیدم این دیر
کو جلوه دیده سبک سیر

این گل که بهار بی تنگ ست
هر برگ گلی هزار برگ ست

این دُر که تو اندشش بها داد
کاقبال دو کون رونما داد

چون جلوه دهم بتی چنین را
فغفور کشد چراغ چین را

دارم بطرب ولی هم آواز
چون حنجره ارغنون بصد ساز

چون پنبه نهد سحر بگوشم
گر پر زند آسمان سحر وشم

کای نکته سرای بزم شاهی
کلکت تو نوای صبحگاهی

برخیز که صبح بی نقاب است
بیدار نشین چه وقت خواب است

سرچشمه فیض جوش در جوش
تو تشنه جگر بخواب مدهوش

دارے ز دل و زبان ترازو / بر سنج گهر بزور بازو ؟
عمریست بزیر بار رنجم / تا گوهر بحر و کان سنجم
این موجه که جبهه آتش فرازست / یک جزر و مد از محیط رازست
شاهنشاها خسرو پژوها / دریا گهرا فلک شکوها
بزمیست جهان بعیش پیوست / دور تو شراب و آسمان مست
من مطرب پردهای خونی / کلکم بنواے ارغنونے
زین بزم که عشرت تو ساقیست / گر من بروم ترانه باقیست
سازند سبوکشان فسانه / مطرب نه و بزم پر ترانه ؟
امروز باین نواے چون شهد / من باربدم تو خسرو عهد ؟
زین شمامه که کرده‌ام فلک سای / پیش تو ستاده‌ام بیک پای
ترکیب طلسم خوانیم بین ؟ / وین خدمت جاودانیم بین
زین پرده که نسج آسمان بافت / تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق بر زبان برد / طغراے ترا بآسمان برد
من باده دستگار هوشم / عیبم ننهد اگر بجوشم ؟
با این تف آتش درونی ؟ / صد جوش زنم بگرم خونی
از قافلات منم ورائے / معذورم اگر کنم صداے
ایزد بدهاد دستگارم ؟ / کز داده ایزدے شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست / کز هند گل عراق برخاست
پیراسته‌ام معانے بکر / در گنجه طبع و دهلی فکر

زین پیش کہ سکہ ام سخن بود — فیضی رقم نگین من بود

اکنون کہ شدم بہ عشق مرتاض — فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس نہ اساسم — زیبان بدو نقش روشناسم

در دور تو خسرو یگانہ — چیدم گل بخت از زمانہ

بزمم ز نسیم طبع گل خیز — جامم ز مے نشاط لبریز

من خندہ شگم چو جام بادہ — ساقے چو صراحی ایستادہ

از ہمسری من و بخت جرعہ کش تر — روزم خوش و روزگار خوش تر

چون دور تو گشت با عنانم — بالید نہال ضمیرانم

این چار ہزار گوہر ناب — کانگیختہ ام باتشین ناب

بپذیر کہ آب گوہر تست — از بہر نثار افسر تست

گر بیشترے نثار کردم — بے کسر در شمار کردم

زین بحر کہ سر باوج جوشد — گوہر ہمہ موج موج جوشد

پیمانہ من اگر شد پر — دریا کنمت نثار سفے در

گفتم کہ چنین باشہب لنگ — چون جلوہ کنم بعرصہ تنگ

زین جوش کہ داد موج خیزم — گوہر ہمہ ناشمردہ ریزم

ز آمیزش جوہر بسیطم — این چشمہ تنگ شد محیطم

چون طبع شگفتہ دوستان را — در غنچہ نمود بوستان را

تا چشم مرا ز نور بودند — در خاک من آسمان نمودند

صد دیدہ بورطۂ دل افتاد — کین موج گہر بساحل افتاد

کلک قلم دریں بہاراں / شد قہقہہ ریز کوہساراں

در راہ زمانہ گے نماندم / تا قافلہ زیں گریوہ راندم

دادم شغفے حدے رواں را / بردم بر باط کارواں را

ہم گشتیم از شناہ آسود / ہم ناقہ ز گرد راہ آسود

دید آں بت کارگاہ آذر / پیراستگی بباہ آذر

سے و نہم از جلوس شاہی / تاریخ مجدد اسے آہے

چوں سال عرب شمار کردم / الف و سہ الف نگار کردم

ایں باغ کہ پر ز نکہت تست / یک گل ز بہار دولت تست

دارم طرب ایاغ دیگر / در طرح بہار باغ دیگر

گر عشق چنیں بسوزدم پاک / مہتاب بروں برآرم از خاک

بگداختہ آبگینہ دل را / آئینہ دہم بدست محفل

بر خواب شد فسانہ باز ار / من گشتم ازیں فسانہ بیدار

ایں عرصہ آسماں نورداں / کانجاست نظر ز کند گرداں

از ہمت طبع در نوشتم / منت کش آسماں نگشتم

در مرحلہ کہ پا نہادم / زاں گونہ کہ باید ایستادم

وانجا کہ نمود خشک دشتم / زاں بادیہ تیز تر گذشتم

دکان ہنر چنیں کشودم / سامان سخن چنیں نمودم

ایں کار منت کار کس نیست / اندازہ اختیار کس نیست

زیں نکتہ کس ارچہ بد بستم / من دست و زباں او بہ بستم

این غنچه که از شگفت جانم — اقبال تو داد بر زبانم
جادو نفسان بنوک خامه — بستند طراز کارنامه
بگداخته‌ام دل و زبان را — کین نقش نموده‌ام جهان را
طبعم چو بجامه نکته می بیخت — در مجمرهٔ آب خضر می‌ریخت
میشد پدید نافهٔ ترے مشک — بیکر و مسیحش از نفس خشک
این مجمره است عنبر آمود — یا مجمره است عنبرین دود
شد همدم من این بلند طارم — در نهصد و پنجه و چهارم
اکنون که چهل و ششم درین دیر — هفتاد و دو شعبه کرده‌ام سیر
از بتکده‌های هند محفل — آتشکده‌های فارس در دل
بنمود بصد طلسم نیرنگ — آئینهٔ شاهی از کف زنگ
در مکتب دل بچشم بینش — خواندم خط لوح آفرینش
دیدم ز سفیدی و سیاهی — مجموعهٔ کوفی و الٰهی
نه طاق رصد نظاره کردم — تقویم مه و ستاره کردم
از ورک ریاضی و طبیعی — شد طبع حدیقهٔ ربیعی
خط بصرم بطول ممدود — نه دائره رست قصر مرصود
چهل سال ورق نورد گشتم — کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را — خواندم همه کنه جزو و کل را
در هفت سطح نشسته دارم — تشریح فلک بدست دارم
سیماچهٔ کلکم از خط ژرف — شد نقش شناس معنی و حرف

خواہے کہ دریں خط سپنجے — از دانش و بینش سپنجے
برکش ز علوم یک بیک را — نہ پلہ ترازوے فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم — تا پے بہ فروغ عشق بردم
بس آب کہ چشمہ سحر داد — تا نخلہ عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام — زد نوبت نہ سپہر بر بام
سلطان سخن کہ شد امانم — اورنگ نہاد بر زبانم
ہم با امرا نظیر گشتم — ہم بر شعرا امیر گشتم
ہر سو گذرم بہ نکتہ رانے — زانو زندم صف معانے
تا عشق نشست بر ضمیرم — اکلیل طراز نہ سریرم
شمشیر زنان ملک معنے — ناوک فگنان رزم دعویٰ
چوں بر سپہم نظر فگندند — در معرکہ ام سپر فگندند
کلکم ز سر بلند نامے — طغرا کش قادر الکلامی
فخر الحکما خط جبینم — ختم الشعرا گل نگینم
بکشود کلید آسمانے — بر فکرت من در معانی
دیدم کہ ندید اوج عالی — مرغے چو سخن بہ تیز بالی
عالم بدو نکتہ پای ثبت است — دریاے سخن دراز دست است
من نیز پے سخن گرفتم — آئین نو و کہن گرفتم
دادم بطرازش معانے — صد جلوہ بجلوہ معانی
طرز دگراں وداع کردم — طرز دگر اختراع کردم

نه گنبد چرخ پر صدایم
شش مجلس کون پر نوایم

میزان دو کون را عیارم
نیرنگ سرِ روح را نگارم

نه بطن فلک درین نشیمن
زابستن چون منی سترون

این نغمه فسون هر زبان نیست
وین زمزمه سحر هر بیان نیست

زین نکته که دلپذیر دارم
صد بتکده در ضمیر دارم

دارد قلمم به نکته سازی
چون مغبچگان شرار بازی

آں را که سرے به نکته دانیست
داند که چه پرش معانیست

گر بدگهرے کشد دم طعن
معنے زندش طپانچهٔ لعن

این سرد دمان آتشین جوش
چون آتش من کنند خس پوش

جوے چه کند بقعر دریا
شمعے چه زند دم از ثریا

تا این گل تازه نقش بستم
در دست خسان قلم شکستم

بشتے خس چشم عیب کامان
خاشاک رہ چمن خرامان

سرچشمهٔ صد رگ فسرده
سیراب وے بخون مرده

اینست طلسم جلد گدازان
نیرنگ فسون عشق بازان

انگیخته ام گل جنون را
در طرز فسانه لب فسون را

صد رنگ گل بهار رسته
وز چشمهٔ خامه روی شسته

معنیش بلفظ برده صد صبر
چون برق نهفته در تنک ابر

ناداں که کند فسانه خوانی
بازیچه شمارد این معانی

ایزد چو نهفت در دلم راز
کے این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست — این کار دل است کار تن نیست

روبه منشان بمن چه دارند — پیشانی شیر را چه خارند

من سیر نظر ز خوان قدسم — نعمت خور دودمان قدسم

این سگ منشان کو بکو را — مردار خوران بی گلو را

با کرکس روزگار ماندم — در مزبله جیفه خوار ماندم

با عیسی جان صبوح کردم — دریوزهٔ عمر نوح کردم

چون از نفس من این سخن زاد — خضر آمد و عمر خود بمن داد

گردن بر خصم فراز کردند — عمر سخنم دراز کردند

گر نقد دو کون بر شمارم — گرد بیست نشسته از غبارم

این خامه که کرد نامه ام طی — در ناخن کج رقم زند نی

مضمون صحیفهٔ ابد بین — در عشق خسرو نهفته صد بین

هر کس نه ازین شکوه لا است — نامحرم خلوت خیال است

آن کو بسخن فتاده کارش — انصاف دهاد روزگارش

رسمیست ز عقل قاصران را — صد طنز زدن معاصران را

آنانکه به نطع خاک خفتند — وای ز زبانیان چه گفتند

ابرند خان اگر بدین سور — من دارمشان بدیده معذور

وان نیز رسد که من نباشم — دستان زن این چمن نباشم

آنانکه به گل زوند خارم — افسوس وصند بر مزارم

ای ریخته درد جرعه بر صاف — بر چین گل از بهار انصاف

والا گهرم به قسمتم داد / از رشک نگر و غنیمتم داد

صبحی که درین چمن سرایم / صد باغ بزیر صد نوایم

این دولت تازه روزگاری / کاشگفته چنین بهارے

در مجلس شاه می نشستم / گلدسته صد سخن بدستم

او شب همه شب چو عقل بیدار / من روے بروے صفر هشیار

سے بود درین دقیقه ریزی / دریاے دلم به موج خیزی

دلها به نظاره بند میشد / جانها به فسون سپند میشد

صد چشمه صبوح می کشودم / بر صبح سفیده مے نمودم

هر نکته ز ساغر معانی / آراسته بزم دوستکانی

من خاک ره گهرشناسان / کامروز بری غم ناسپاسان

این گنج گهر چو بر کشاوند / انصاف اگر به نظر کشاوند

دریافته قدر گوهران را / دیدند نظیر اختران را

چون بحر شد گوهر آباد / غواص بآفرین شان شاد

رشک است هزار عشق فن را / گر بحر سرشته ام سخن را

این خامه تراوش عجب داد / گر نخله خشک این رطب داد

این دم که ز عشق یادگار است / از جوشش درونه ام بخار است

هم دارو سے بهشتی مستان / هم هوش و خرد دبیرستان

یاقوت بمغز جان پاکان / الماس بچشم خوابناکان

بر تارک آرزوے گل سور / پیشانی عشق را دهد نور

روشن گر دیدهٔ دل من | هنگامه فروز محفل من
بس گرد شرر ز سینه رفتم | کین لعل بنوک آه سفتم
چون خامه بخون دل نشستم | بر آب دو دیده نقش بستم
یک رشحه بصد جگر خریدم | کین گلبن عشق بر کشیدم
الماس بدشنه آب دادم | یاقوت بشعله آب دادم
از خامه هزار دام بستم | بر کبک ره خرام بستم
نشتر برگ قلم شکستم | کین نقش بهفت پرده بستم
از سحر ضمیر بس شگفتم | کین شعله به پرنیان نهفتم
فیاضی ازین طلسم سازی | تا چند کنی نفس درازی
آن به که فسانه در نوردی | زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

از

مخزن الفوائد

باب ہفتم در کیفیت و فضیلت شعر و شاعری و اقسام شعر و عیوب وحسنات آں

بدانکہ شعر بالکسر بمعنے موی سر است و در اصل لغت بمعنی زیرکی و دانائی و دریافتن بہ معنی لطیع رسا و فکر صائب است و در اصطلاح سخن موزوں و مقفی متساوی الکلمات و متناسب الالفاظ بود کہ قائل بالقصد گوید و اگر بالقصد نگوید آں شعر نباشد مثل بعضی آیات کلام اللہ کہ موزوں و مقفے واقع شدہ اند چوں لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر وزن بحر رمل مسدس ولاحول ولاقوۃ الا باللہ بر وزن رباعی لیکن اطلاق شعر براں نیست زیراکہ بالقصد نیست و شعر را بیت ہم گویند و آں دو مصرعہ باشد متساوی الوزن والقوافی و بایکدیگر در لفظ و معنی چسپاں معنی بیت و مصرعہ در باب عروض گفتہ خواہد شد و یک مصرعہ را شعر و بیت نخواہند گفت اگرچہ مصرعہ از شعر و بیت است

در فضیلت شعر

کلام منظوم را فضیلت ست بر کلام منثور و الحق کلام مربوط و موزوں را بر کلام نامربوط

ناموزون تفضیل است واگر بنظر تامل ملاحظه کرده شود باهم فرق جمعیت و پریشانیست چراکه شعر و
بیت را نظم گویند بمعنی آراسته و جمع و عبارت را نثر خوانند بمعنی پراگنده و پریشان
نظامی گوید شعر

چونکه نسخته سخن سرسری	است بر جوهریان جوهری
نکته نگه دار ببین چون بود	نکته سنجیده که موزون بود

بعضے جهلا شعر را منسوب بکفر کنند - و آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون دلیل می آرند
غافل از استثنا آیه کریمه که آخرش الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات واقعست اگر نی تحقیقت
چنیں بودی جناب ولایت مآب مرتضی علیه السلام وجناب سیدة النساء فاطمة الزهرا
علیها الصلوة و دیگر ائمه اطهار علیهم التحیات وصحابه کرام علیهم الرضوان ومشائخ کبار
است وعلمای نامدار ملت قدس الله سرهم شعر نمی گفتند و در حق شاعران الشعراء
تلامذ الرحمن و دیگر الشعراء امراء الکلام نبودی وجناب رسالت پناه علیه السلام بر اشعار قصیده
بانت سعاد من تصنیف کعب بن زهیر اصلاح نفرمودی ونیز قصائد حسان بن ثابت که
شاعر غرا در زمانه رسول مقبول علیه السلام بود وبعد اصحی جناب نبوت مآب سعادت ابدی
می اندوخت اکثر اوقات بحضور تجلے ظهور انشا و میکرد وصله تحسین وغیره می یافت -
دلیلی است قوی بر فضیلت شعر و شاعری فریدالدین عطار گوید شعر

شاعری جزویست از پیغمبری	جاهلانش کفر خوانند از خری

وخواجه نظامی که در مثنوی لیلی ومجنون بسبیل نصایح این شعر گفته شعر

در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او

مراد نیست که چون در باب شعر گفته اند الشعر افضل العلوم یعنی شعر بهترین جمیع علوم ست

باوام کہ بر جمیع علوم قادر نشود شعر نگوید اگر کمال ہر علم حاصل نگردد دو مسائل ہر علم کہ جامع
قوانین آں باشد ضبط نماید تا بروقت گفتن شعر مثل قصیدہ و مثنوی از اصطلاحات آں برای
مناسبات و رعایات شعر لفظاً و معنیً کہ از حسنات شعر ست عاجز نباشد خصوصاً صرف و
نحو از جملہ ضروریات ست پس شیخ نظامی بطریق پند میگویند تا مبتدی در ابتدای حال تو
بسبب لذت و چاشنی شعر از تحصیل علم ضروری محروم نماند و در اکتساب کمال سعی
موفورہ واجب و لازم داند دیگر آنکہ الشعراء کذاب در شان آں شاعر ست کہ در ایام جہالت
در شعر و سخن تعریف لات و منات میکردند و بالوہیت قرار میدادند و ذکر انبیا علیہم السلام
باہانت و کہانت و سحری نمودند آیۂ کریمہ مرقومۃ الصدر نیز در حق ایں شعرا نازل شدہ بود
و مستثنای آں آیت کریمہ شعرای امت رسول مقبول علیہ السلام ہستند چنانکہ منقولست
کہ چوں آنحضرت بمعراج رفت زیر عرش مکانی دید مقفل فرمود کہ یا اخی جبرئیل ایں چہ
مکانی ست عرض کرد کہ یا رسول اللہ ایں مخزن معانیست و السنہ شعرای امت تو مفاتیح
فرمود چیزے ازیں گنجدان بمن ہدیہ کن جبرئیل علیہ السلام دو شعر ازاں آوردہ گذرانید
آنحضرت در خاطر داشت آخر الامر روزی بحسان ثابت قرطاسی سادہ عطا فرمود کہ بیوم الجمعہ
قصیدہ حمد و نعت گفتہ آوری حسان کاغذ از دست مبارک گرفتہ زمین خدمت بوسیدہ
در خریطۂ پیرہن گذاشت اتفاقاً فراموش نمود چوں روز جمعہ رسید طلب فرمود کہ قصیدہ
بخواند چوں نگفتہ بود از پاس ادب چیزی نگفت فوراً بر منبر برآمد و کاغذ سادہ از خریطہ
پیرہن برآوردہ فی البدیہہ قصیدہ بکمال فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد حسب الاتفاق
ہماں دو شعر کہ جبرئیل بمعراج باں صاحب المعراج دادہ بود منجملہ دیگر ابیات از زبانش برآمد
آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمود کہ ایں دو شعر غیر از من کسی نمیدانست حالا جبرئیل ع

در طبیعت حسان القا کرد معلوم شد که او بدیهه قصیده گفته انشاد نمود آنحضرت علیه السلام
بسیار تحسین فرموده در حق او دعای خیر کرد و نیز از زبان وحی ترجمان انشاد شد که معنے
در طبیعت شاعر الهام غیبی است بے تائید الٰهی حاصل نمیشود۔ خواجه نظامی گنجوی این حکایت
را تلمیح نموده نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
زاتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند

بدانکه اهل سخن دو طائفه هستند طائفه محمود و طائفه مذموم طائفه محمود را بیان رفت طائفه مذموم
آنکه طبیعت خود را چون بادفروشان مدام بهزل گوئی مصروف دارند و کلام ایشان موجب
تکدر خواطر و منجر بمعاصی شود نظامی گوید شعر

بلبل عرش اند سخن پروران	باز چه مانند باین دیگران

بلبل عرش مراد از طائفه اولی است و باین دیگران اشارت بطائفه ثانی۔ عزیز من طبیعت
سعد لی است لطیف و سخن جوهری است لطیف و زبان آنکه نطق است شریف اینها را بکثافت
مذمت و دشنام و دیگر هزلیات و حشویات و لغویات و واهیات و مزخرفات آلوده ساختن
سلک جواهر زواهر عالم علوی و عقد لآلی متعالی معنوی در بیت الخلا انداختن است هزل گو را
هر چند طبیعت عالی و موزون باشد کلامش نزد خواص حقیقتے ندارد و شعر و شاعری او بجوے
نیرزد و مقبول مقبلان کشور معانی نگردد۔ آورده اند که اول شعر بزبان سریانی حضرت آدم
علیه السلام در مرثیه هابیل گفته و ترجمه آن بزبان عربی در کتب معتبره تواریخ مندرج است
و شعر بزبان عربی اول کسیکه گفت یعرب بن قحطان بود من اولاد سام بن نوح علیه السلام

از ابو عبید بن عبد السلام بغدادی روایت ست که یعرب بن قحطان چار صد ساله عمر داشت
و وجه تسمیه یعرب آنست که بعد طوفان نوح علیه السلام لغات عربی در عرب از و اشتهار یافته بود
و موجد فصاحت و بلاغت زبان عربی وست غیر از سجع و مقفی سخن نگفتی طبیعتش بموزونیت
کلام کمال رغبتی داشت سجع آواز قمری را گویند که مانند یکدیگر بود و در اصطلاح سخنی باشد
که مقفی و موزون گوید چنانکه فرق درمیان کلام مربوط و نامربوط و مرتب و غیر مرتب پیدا
شود مثل مغنی الفقیر و مطلق الاسیر و جابرة الکسیر و غاذی الصغیر که گویند که اول در شعر سجع مقفی
و موزون گفته در محفل اعیان عرب خواند چون کلام این جنس گاهی در سماعت ایشان
نرسیده بود متحیر و متعجب شدند و گفتند ایها الیعرب پیش ازین گاهی چنین سخن مطبوع و مرغوب
از تو نشنیدیم این از کجا آوردی گفت من از شعور خود پیدا کردم چون کلام موزون و مقفی و سجع
از شعور او جلوهٔ ظهور گرفت شعر نام کردند و ناظمش را شاعر گفتند درین صورت شعر عربی
مقدم ست بر شعر فارسی و اهل فارس در فن فصاحت و بلاغت و شعر تتبع عرب اند و اول
کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور جد سوم نوشیروان عادل بود و شعرش نیست شعر

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله   نام بهرام منم و کنیتم بوجبله

بعضی مصرعهٔ ثانی را این طور خوانند مصرعه نام بهرام ترا و پدرت بوجبله و گویند که این
مصرعه در جواب مصرعهٔ اول دلارام معشوقهٔ بهرام گفته قول اول صحیح ست زیرا که پدر
بهرام گور هرمز بن شاپور بود بهرام داماد داؤد بن منذر در عرب نشو و نما یافته بعضی گویند
که بهرام اول شعر فارسی نگفته اگر گفتی باربد و نکیسا که مطربان خسرو پرویز بودند البته
در اغانی و نغمات خود یک دو مصرعه یا بیت از کلام آدمی آوردندی صحیح فقط که اول شعر
فارسی ابو حفص حکیم سغدی گفت و او واضع آلهٔ موسیقار ست که در سنه ثلاث مائة بود و ...

داابونصر فارابی ذکرا و در کتاب خود آورده آلۂ موسیقار او ر انقش نموده شعرش اینست شعر

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا	یار ندارد بے یار چگونه رودا

بعد ابوحفص حکیم در سنہ چار صد ہجری شعر فارسی اوج یافت و دراں عصر عنصری و عسجدی و فرخی باستادی شهرت یافتند بعد ایشاں در سنہ پانصد ہجری فلکی شروانی و خاقانی و رودکی و دیگر چندکس دریں فن نام برآوردند و از ایشاں ہریک حکیم وقت بود چوں عهد نظامی گنجوی رسید انچه نقالت سخن بود برطرف نمود و بسیار فصاحت و بلاغت دادِ داد جمیع شعرای متوسطین و متاخرین پیروی او کردند۔

اقسام شعر

قصیده غزل مثنوی رباعی فرد قطعه ترجیع ترکیب مستزاد تشبیب مسمط **قصیده** در لغت بمعنی مغز سطبر ست و بعضے گویند که قصیده مشتق از قصد ست و قصد در لغت روی بچیزے و جانبے آوردن بود و مقصود را از بهر آں مقصد گویند که مردم روی دل بطلب آں دارند چوں قصیده مقصود شاعر ست بایں اسم موسوم گردید و قصیده بردو نوع بود تمهیدیه و خطابیه **تمهیدیه** تمهید در لغت فرش گستردن ست و فرش گسترده نمیشود الا برای جلیس و درینجا از جلیس مراد نام ممدوح و مدح ممدوح ست که بعد تمهید آرند و قصیده تمهیدیه را چند چیز لازم بود۔ اول تمهید حسب حال ممدوح کردن بعد تمهید رجوع بمدح ممدوح بآئین شایسته و دلچسپ نمودن و بضمیر غائب شرح صفاتش دادن بعد آں خطاب نموده چند ابیات در تعریف ممدوح گوید و در آں ضمن انچه مرکوز خاطر باشد عرض احوال ساخته دو سه شعر دعائیه گفته ختم نماید و در اثنای فکر مرتبهٔ ممدوح ملحوظ دارد اگر ممدوح از ملوک و اغنیا باشد

مناسب الفاظ و کلمات سنجیده بکار برد و اگر از انبیا و اولیا و مشائخ و علما بود لغات و اصطلاحات مانوس با محاوره که شایان شان ایشان باشد در آرد چنان نشود که کلمات محاورهٔ حمد و نعت و منقبت در مدح سلاطین و امرا و الفاظ محاورات ایشان در حمد و نعت و منقبت مخلوط گردد درین باب تمیز شرط است و قصیده خطابیه آنرا گویند که تمهید نداشته باشد خطاب نموده از مطلع مدح ممدوح آغاز کند چنانچه عرفی گوید شعر

ای مهر تو جان آفرینش
نعت تو زبان آفرینش

باید دانست که قصیده از بست و نوزده بیت کمتر نباشد و زیاده هر قدر که باشد و در قصیده گوئی تتبع متقدمین باید نمود نه متاخرین که درین فن ایشان را مهارت کلی نیست روزمرهٔ غزل و قصیده ایشان بر یک طور بود و این نشاید از روزمرهٔ قصیده و غزل مباینت و مغایرت کلی است زیرا که غزل را فقط فصاحت باید و قصیده را فصاحت و بلاغت و متانت ضرورست و این جمیع مراتب قصیده گوئی از بین قصیده دریافت باید کرد قصیده

نیست لف سنبلت گرد رخ از بهر وقف
کافری هست در آغوش گرفته مصحف

چه قدر حیرت حسن تو بچشم جا کرد
اشک در دیدهٔ گریان شده چون در صدف

لیلی از حسن تو مجنون و زلیخا یوسف
وه که حسن تو سبق برد ز خوبان سلف

خوبرویان جهان انجم حسن اند تو مهر
مهر دارد به همه انجم تابنده شرف

گرد بر روی تو و زدیده نگاهی یک شب
چهره ماه شد از شرم گرفتار کلف

ترک چشمان ترا جان من خسته شکار
تیر مژگان ترا سینهٔ پر سوز هدف

حیف بکره فگندی بسرم سایهٔ وشد
نقش بارز یکوتی تو مرا عمر تلف

سر ستان سن سبل کمن از ره دراز
گشته ام حلقه بگوش سر لف تا چو دف

نه ترا عهد و وفا و نه مرا صبر و شکیب — تو و صد گونه تغافل من و صد گونه شغف

چه بلا تب زده آتش شوقم بی تو — بر لبم آبله با گشت نمودار ز تف

دست کوتاه کن از جور و جفا لطف نما — ورنه از ظلم تو نالم بر شاه نجف

سپهر نخل ابر سخا گنج عطا کان وفا — شاه دین دست کرم عین یقین بحر لطف

شیر حق هادی آفاق امام اول — نایب احمد مختار چو جم را آصف

محرم راز جلی ساقی آب کوثر — واقف سر خفی و زبر آرنده رشف

موی او شانه گیسوی شب قدر ز قدر — روی او آئینه نور الهی بشرف

آنکه از فیض ازل هست بهر هم منشا — وانکه از لطف خدا هست همیشه ملطف

از دم آدم و تا دور محمد بجهان — نا ورد دهر نزاد دست چو او هیچ خلف

فلک از گلشن جاهش چه بود یک گل — جنت از گلبن خلقش چه بود یک شقشف

هر کجا رست با وصل کشاده می کرد — چرخ را ریخته بر خاک بسان سر شف

گر بدریا فتد از آتش قهرش شرری — جز سمندر نه بر آرد شکم حوت و کشف

لطفش از قوه شود گر علم از فعل — طعنه بر گوهر و یاقوت زند ریزه خزف

هیبت محتسبش عام شود گر بجهان — اثر خود نتواند که نماید قرقف

ای عدالت تو و تو بعدالت فاخر — منصف خلقی و خلق از تو سراپا منصف

قاتل الکفری و زینت ده دین نبی — ذو الفقار تو محیطی بود و نصرت کنف

چرخ با قصر شکوه تو ز طاق کمتر — کوه با حلم گرانت بر کاه اخف

ابر از بحر سخای تو بود یک موجی — بحر از دست جواد تو بود یک خط کف

نیست سیار ز شرفت گر زمان سر دو دور — پی رخش تو بلا یک سا ننه علف

گر کند نام شفابخش ترا ورد علیل | حرف علت شود از جسم بلا صرف حذف
ضرب تیغ تو چه حاجت بسر جان زند انکه | سوخت او را حسد جاه تو چون آتش حیف
میخورد هر قدر از آب ثنای تو قلم | گردد از تشنگیش کام و لسانش حیف
هر که در مدح شریفت نزند گاه نفس | دائم آزرده دل و باد ز الام سرف
ای سلیمان زمان رحم بحالم فرما | که سلیمان بکند رحم بمور اضعف
دست من گیر مرا از غم دوران تا | که نباشد چو منی هیچ بعالم انحف
نروم از در تو بکسم سوی دگر | که آستان تو بود کعبه و کویت موقف
سنگ گردد گهر از فیض نگاه خورشید | چه شود گر مس من زر کنی از جود و لطف
آنش و آتش و ریوقت نه بینم هرگز | میکنم مسکن خود گوشه صحرا و صدف
شهریار سخنم می‌سـ ... دالحال مرا | که نوازم بدر خود ز تفاخر شرف
با ضمیر من و طبع دگران نسبت نیست | که بدریا نرسد دجله بغداد و کشف
سخن من ز کجا و سخن غیر کجا | صندل سرخ برابر نشود با ششف
گر حدیث نبی لمره نفیس است صحیح | پس چرا شعر مرا حیثیه برانشا بجف
کی دل آزرده من از طعنه خصمان باشم | نور مه کم ننماید سگان از عفعف
بگذر ای فائق ازین هرزه درائی بگذر | مرد حق باش چنین تیز مرو اسلف
وقت صبح است فیوض ازلی عام بخلق | کن دعا زود که گردد باجابت هم
تا محبان تو باشند سزاوار دعا | تا حسودان تو باشند گرفتار قذف
جانم از حب محبانت مبادا انفصر | دلم از رحم حسودان تو بادا اجوف

غزل — در نعت سبقی سخن کردن بازنان کنیزکان است و منازلت عشقبازی کردن

با زنان و نیز منقول است که غزل نام مردی بود سماع دوست و نغمه سرا و عشقباز تمام عمر در
عشقبازی زنان و رندمشربی صرف نموده همیشه بسخن عاشقانه متکلم بودی و تعریف عشق
و حسن نمودی غزل منسوب باوست و ابیات غزل کمتر از پنج و زیاده از پانزده و هفده نمی
باشد و نیز گفته اند که طاق بود و جفت نباشد و سوای سخنان عشق و حسن و آوارگی و شوریدگی
و شرح آلام فراق و ولوله اشتیاق و آرزوی وصال و تعریف خط و خال و طلب دیدار و
عدم صبر و قرار و بیتابی و بیخوابی و آه جگرسوز و ناله غم اندوز و گریه و زاری و ضعف
و نزاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکه در مطلع بسته شود تا مقطع همان یک مضمون بود و که
در روزمره صاف که در محاورات فصحا و متکلمان و مترسلان باشد در آرد و مقالات
جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس و نومیدی هر قدر که در غزل باشد دلچسپ و خاطر فریب
و مرغوب طبایع خاص و عام بود و هر یک شعر از شعر دیگر بلند و برجسته باید و اصطلاحات خواه از
متقدمین خواه متاخرین ضرور در آرد این طور غزل گوئی خاصهٔ اساتذهٔ قدیم است از متاخرین
سرانجام نمیشود در غزل ایشان هر یک شعر مضمون دیگر بود و یکے بدیگرے نسبت ندارد۔ اگر
مطلع فراقیه گویند حسن مطلع وصالیه و یک بیت در شوریدگی عشق و دیگر بیت در درویشی و قناعت
و توکل و مذمت دنیا و هجو اهل شهر بیت غرض از مطلع تا مقطع هر یک شعر نقیض مضمون شعر دیگر
باشد هر دو طریق ازین دو غزل باید فهمید غزل هر یک مضمون

بزخمے کار من آخر نمودی مرحبا قاتل ۔ باین مشکل کشائی حق نگهدارد ترا قاتل
رخ خونم بچهرهٔ خورشید شام و صبحدم کردی ۔ مبارکباد بر دستت این رنگ حنا قاتل
شهادت آرزو دارم بمرگ خویش و شادم ۔ بسرت گردم پی یکدم نمی آئی چرا قاتل
درین مسلخ مرا پاس ادب هر وقت منظور است ۔ نخواهم زد بخاک و خون چو بسمل دست و پا قاتل

تو صد گونه خونریزی من و صد گونه مظلومی
نیازم را بود ناز تو فزون از صد بسا قاتل

برنگ گوسپند عید قربانم درین وادی
بفتوای محبت خون من باشد روا قاتل

زبس مشتاق دیدار تو مردن دوست میدارد
بآه و ناله میگوید کجا قاتل کجا قاتل

اگر طبع تو خونریزی بسا خرمی داند
سر و شمشیر و طشت اینک بیا قاتل بیا قاتل

مبادا بیگناهی انتقام خویشتن گیرد
سر شوریده فایق مکن از تن جدا قاتل

غزل بر مضمون علیحده

یکتا گره زلف دل زار فروشم
این دانه تسبیح بزنار فروشم

من عجز خریدارم و پندار فروشم
خاشاک طلبگارم و گلزار فروشم

حق گویم و حق دانم و در راه اناالحق
منصور صفت سر بسر دار فروشم

آگاه نمائید زلیخا منشان را
من یوسف کنعان سر بازار فروشم

زنجیر طلب آمده ام جانب زندان
خود را بخم طره طرار فروشم

پیمانه آسوده دلان نیست قبولم
من جنس غم و درد بغمخوار فروشم

از طور فلک هر نفس آواز برآید
کو طالب دیدار که دیدار فروشم

کس مشتری گوهر من نیست درین شهر
هر چند که ارزان بخریدار فروشم

جز دامن فایق نکند میل خریدار
یاقوت که از دیده خونبار فروشم

مثنوی منسوب است به مثنی کرده شده است چون هر دو مصرعه شعر مثنوی باهم مقفی باشد مثنوی گویند و مثنوی گفتن نزدیک اساتذه از جمیع اقسام شعر مشکل است و درین فن فردوسی طوسی و خواجه نظامی گنجوی ید بیضا بیشتر شد و دیگر مثنوی گویان مثل امیر خسرو دهلوی و مولوی جامی

و ناقص متتبع ایشان‌اند اوزان مثنوی بالاتفاق هفت هستند سوای اینها بدیگر وزن جائز نیست که مثنوی گویند و بعضے مشائخ در اوزان غزل که مثنوی گفته اند غلطی فاحش است نزدیک اساتذۂ این فن اعتباری ندارد و بعضے گویند که اوزان مثنوی سابق شش بوده هفتمین وزن مثنوی که فاعلاتن فعلاتن فعلن ست امیر خسرو دهلوی برآورده محض غلط است و افترا و بهتان برآنکه محمد بن علیش خوارزمی در رساله عروض خود این وزن نوشته است و اشعار مثال اساتذۂ قدیم آورده و این کس از امیر خسرو پیشتر بود و تفصیل اوزان مثنوی در باب بحور عروض نوشته شود بدانکه هر یک داستان مثنوی را خواه قلیل خواه کثیر تمهید شرط است و سلسلهٔ ربط کلام واجب و دیباچهٔ مثنوی آنچه چیز لازم است توحید مناجات نعت مدح سلطان زمان تعریف سخن و سخنوران و سبب تالیف و تصنیف کتاب و این جمیع دارج دیباچهٔ مثنوی را موجد نظامی گنجوی ست قبل او بوده فقط مثنوی از قصه آغاز میکردند مثل تحفة العراقین خاقانی و مثنوی مولوی روم و دیگر مثنویات قدیم

مثنوی

بیا ای قلم توسن بادپای	بمیدان قرطاس جولان نمای
غزالان معنی در آور بقید	گوزنان الفاظ را ساز صید
پلنگان صحرای طبع مرا	کمندی بیفگن بهر یک جدا
وگر نیستی واقف از کارزار	ببین آصف عهد را در شکار
چه آصف وزیر سلیمان نشان	سعادت قرین و شجاعت قران
بر آئین منصور عالی نسب	مظفر بر اعدای خود بی سبب
موافق نوازی مخالف کشی	بهر آب هنگام کین آتشی
خداوند بزم و خداوند رزم	سزاوار حزم و نگهدار عزم

نشیند چو بر قاش زین بید رنگ | بلرزد بد اندیش او بید رنگ
از انجا که خوے امیران بود | پسندیدهٔ ملک گیران بود
پیٔ صید شیران کمر بستہ تنگ | رود تا نہ از دست آداب جنگ

رباعی کہ در فارسی آن را ترانہ گویند واضع آں اُستاد رودکی ست و رباعی را نیز مثل مثنوی اوزاں علیحدہ ہستند کہ سوائی ازاں اوزاں بدیگر وزن رباعی نگویند۔ ہر چند کہ اُستاد رودکی بست و چار وزن از بحر ہزج استخراج نمودہ دو شجرہ ساخت و در ہر شجرہ دوازدہ دوازدہ وزن قرار دادہ لیکن بعد و نیز اساتذۂ علم عروض اوزان رباعی دیگر برآوردہ اند شرح آں در باب عروض ترقیم خواہد یافت۔ مراد از رباعی کہ دو بیتے ہم گویند چار مصرعہ متفق الوزن و القوافی ہستند اگر مصرعہ سوئیں رباعی قافیہ داشتہ باشد مستحسن است و اگر نداشتہ باشد معیوب نیست و بیت دوئیں رباعی از بیت اولیں بلند تر باشد چنانچہ میرزا محمد علی صائب گوید۔ **شعر**

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

رباعی

ای احمد مجتبے علیک الصلوٰۃ | مقصود ز بلا انی علیک الصلوٰۃ
کافر بود آں کس کہ نگوید با صدق | ای خاتم انبیا علیک الصلوٰۃ

رباعی

ای صاحب لولاک لما خذ بیدی | دوراں بسرم ریخت بلا خذ بیدی
فریاد رسے نیست کہ فریاد برم | فریاد رسا بہر خدا خذ بیدی

ایضًا

نی مال و منال و جاه و دولت خواہم	نی حور و قصور و باغ جنت خواہم
در یوم نشور کالفراش المبثوث	ای رحمت عالم از تو رحمت خواہم

قطعہ را از برائے آں قطعہ گویند کہ از مطلع قافیہ منقطع شدہ اگر مطلع قصیدہ یا غزل را دور کنند قطعہ جلوہ گر شود و اشعار قطعہ کمتر از دو شعر ہمی باشد و زیادہ مثل قصیدہ ہر قدر کہ باشد۔ **قطعہ**

دوش رفتم جانب گور غریباں یکطرف	دیدم آنجا سر بصحرا دادہ شوریدہ حال
بر سر بالین یک تربت فتادہ مست وار	درمیاں بیخودی میداشت ایں قال و مقال
شد کجا ای خفتگاں خاک حسرت ایں زماں	تاج و تخت و دولت و اقبال و جاہ و ملک و مال
از متاع وار دنیا چیست در دست شما	جز دریغ و حسرت و افسوس و اندوہ و ملال
گر تو فائق پیش بینی در عمل کن چار چیز	خوردن و پوشیدن و بخشیدن و فکر مآل

فرد شعرے را گویند کہ از ہر دو مصرعہ او اطلاق قافیہ بر یکے ہم نتواں کرد زیرا کہ اگر ہر دو مصرعہ مقفی بود آں شعر از جنس قصیدہ یا غزل باشد کہ آنرا مطلع گویند و اگر شعر مثنوی باشد بیت نامند و ازیں ہر دو خارج را فرد گویند چنانکہ سعدی گوید۔ **فرد**

ہر کہ زر دید سر فرود آورد	ور ترازوے آہنیں دوش است

ترجیع در لغت بمعنی رجوع کردن است و در اصطلاح رجوع کردن از غزل بطرف بند است و بند عبارت از شعری بود کہ بعد ہر غزل مکرر واقع شود و ہر دو مصرعہ اش مقفی بود و اگر شعر بند غیر مکرر بود آنرا ترکیب بند گویند مثل ہفت بند کاشی و محتشم ترجیع بند۔

اے راحت جان من کجائی	جانم بلب از غم جدائی
دارم نفسے بسینہ موہوم	آں ہم نفسے است گر نیائی

از گردش جام چشم مستت — عنقا بزمانہ پارسائی ہا
از زلف تو چوں دلم بر آید ہا — در دام تو قید خود رہائی ہا
گر دست دہد بعمر یک بار — شاہے ہست بکوئے تو گدائی ہا
از غمزہ کشتے بلب دہی جاں — اے بت بخدا اگر خدائی ہا
آئینہ بکف مدام داری ہا — شاید کہ بخویش مبتلائی ہا
از حور و پرے یکے ندارد ہا — ایں نازو ادا و دلربائی ہا ہا
پیوستہ اگر بخاطر غیر — زیں گونہ بمن ستم نمائی ہا
دستِ من و چاک در گریباں — پائے من و دامنِ بیاباں
از نازِ تو نازو دلبری را — در چشم تو چشم ساحری را
سیبِ ذقنت ز سایۂ زلف — آسیب زدہ کند پری را
آہوئے فسونگر تو بنمود ہا — گوسالہ پرست سامری را
بخرام چناں بنازتا سر — سرو ننگ شد برابری را
تا زلفِ ترا ندید سنبل — دعوی نگذاشت ہمسری را
در حلقۂ طرۂ زحل رنگ — در دام کشے تو مشتری را
تا فتنۂ نرگس ترا دید — شد سر بہوا ستمگری را
بر جور و جفا مناز تا من — در حشر برم نہ داورے را
یک دست اگر ز دست دادی — سر رشتۂ بندہ پروری را
دستِ من و چاک در گریباں — پائے من و دامن بیاباں

مستزاد آنست کہ بر وزن اصلی رباعی یا غزل بعد ہر مصرعہ یک دو لفظ زیادہ نمایند

مستزاد بیشتر در رباعی دیده شد شاعر گوید مستزاد

ای آنکه همیشه بیکسان را تو کسی + بر چین محن — دارد کرمت به بیکسان همنفسی + چون روح بتن

من هم با میدِ گمت آمده ام + با توشهٔ عجز — فریاد رسا اگر بدادم نرسے + پس وای بمن

تشبیب قسمی از اشعار نیست لیکن منجملهٔ مضامین اشعار است و در لغت معنی تشبیب جوانی کردن است و در اصطلاح تشبیب آنرا گویند که در قصیده یا غزل یا دیگر اقسام شعر ذکر ایام جوانی و شورش عشق و ولولهٔ شوق و شوخی حسن نمایند۔ تشبیب +

زمانِ بهار است و عهد شباب — گناه است ساقی نخوردن شراب

مے لعل در جام گلگوں بریز — مه نو بخورشید کن همرکاب

زده خیمه ابر هوا سو بسو — تو هم خیمه بر باده زن چون حباب

شب و روز در دست دارد قدح — گلِ آفتاب و گلِ ماهتاب

اگر نشهٔ مے ندارد بسر — چرا لاله مست است و نرگس خراب

نوای زاهد امروز مے نوش کن — مخور غم که فرد است یوم الحساب

گر این آب داری ز آتش مثال — که آتش توان سرد کردن ز آب

بقول تو مے گر حرام آمده — چرا در بهشت است جوی شراب

چه فصل بهار است یارب که شد — دل فائق از آتش می کباب

مسمط از تسمیط است بمعنی جمع کردن و در اصطلاح جمع نمودن چند مصرعه بود که شاعر متفق الوزن والقافیه فراهم کند و قافیه اصلی بیت یا مصرعه که آخر واقع شود مخالف ابیات اوّل بود و آنرا چند اقسام است معشر متسع مثمن مسبع مسدس مخمس مربع مثلث طریق گفتن این نوع شعر آنست که هر قدر مصارع هموزن هم قافیه جمع کنند باهم پیوند معنوی و لفظی داشته باشد

وسلسل تا بیت بند یا مصرعہ باشد ونہایت چسپاں ومربوط چنانچہ از اشعار اوّل بیت تا مصرعۂ آخر علیحدہ علیحدہ نمیشود واز افتتاح تا اختتام بیک صورت باشد بیان ہر یک نوع علی الترتیب باید فہمید معشر

شورش سودا گرفت باز گریبان من
آنچہ کہ از عقل بود کار بسامان من
خرمن آرام سوخت آتش افغان من
تا غم ہجر آتشے زد بدل وجان من

سوی بیابان کشید پای بدامان من
گشت پریشان تر از حال پریشان من
مردم آبے نمود دیدۂ گریان من
کورۂ آہنگر است سینۂ سوزان من

ہم نفساں ایں خبر جانب آن مہ برید
نزد من اورا شبے بہر خدا آورید

کلفت رنج والم درد وغم از چار سو
خنجر بے شور ید گے ساختہ بن مو بمو
گریۂ من ساختہ آب رواں جو بجو
دست زدہ ہر کسم چوں گل بیرنگ وبو

گشتہ بہم مجتمع سوئے من آورد رو
دست من چاک جیب پای من کو بکو
نالۂ من تاختہ تا فلک فتنہ خو
نیست مرا قطرۂ آب بروزا برولر

در غم شیریں لبے ایں ہمہ بربادشد
حالت من دوستاں حالت فرہادشد

مثنی

دوش دیدم لب دریاچی از قوم ہنود
ہر نگاہی کہ چپ وراست بصد ناز نمود
پا برفتار بصد جلوۂ تمکیں چو کشود

باواسے کہ ادا نیز بہ وشیفتہ بود
زنگ غم ز آئینۂ خاطر مشتاق زدود
دل ارباب نظر زیر قدم مے فرسود

سنبلین زلف چلیپا رخ وخال کبود | ساخت تقدیر بکافور یکے عنبر وعود

بر جبین قشقهٔ صندل بقمر زهره قران

چون پی غسل تن بست سنتی ساری | گل صد برگ دمید از گل نو پنداری
پای بگذاشت بصد ناز در آب جاری | آب گردید زرنگین کف پا گلناری
موج آغوش کشاد از شعف بسیاری | دیدهٔ ماند حباب از رخ او یکباری
آب چون ریخت بسر شوخ بت زناری | رگ ابری شده هر موی بگوهرباری

هر صدف پر گهر از دیدهٔ حسرت نگران

مثمن

دوستان حال دل زار مرا گوش کنید | یکشب افسانهٔ بیمار مرا گوش کنید
قصهٔ دیدهٔ خونبار مرا گوش کنید | تپش آه شرربار مرا گوش کنید
شرح درد وغم بسیار مرا گوش کنید | ماجرای ستم یار مرا گوش کنید

بیداد از من سنگدلے دل صد پاره نمود
آه این شیشه سزاوار سر سنگ نبود

چند از گریه سیحون تا سر مژگان باشم | چند از آتش دل در تب سوزان باشم
چند چون ماتمیان چاک گریبان باشم | چند چون نوحه گران موی پریشان باشم
چند سودازده در کوه وبیابان باشم | چند همچون جرس قافله نالان باشم

سرم از سنگ جنون کاسهٔ مجنون گردید
پایم از گرم روی شعله بدامن پیچید

عشق پنهانه دل جمع پریشانم کرد | برد سامان وسرو بے سروسامانم کرد

ابر سیلاب فشاں دیدۂ گریانم کرد — دامن وادی و کوہسار گریبانم کرد
خانہ ویران جدا از ہمہ خویشانم کرد — ہمچو مجنوں ز جنوں بادیہ گردانم کرد

تشنہ لب خشک زباں آبلہ پا نالاں
بیکسی بر سر من دست تاسف مالاں

مسبع

بہار خانہ بر انداز عاشقاں آمد — بہ بوستان شکیب و خرد خزاں آمد
ہوائے بادیہ در ہر سر جواں آمد — نشان تفرقہ پیدا بہ ہمگناں آمد
لب خموش مرا باز در فغاں آمد — ز شہر و خانہ دلم تنگ و دوستاں آمد

کجاست وادی مجنوں نشاں دہید مرا

نہ حب خانہ مرا ماند نے بہ یار و دیار — نہ عقل و ہوش مرا ماند نے شکیب و قرار
بہار گشت مرا یک چمن عذاب الناز — گل است شعلۂ بی دود غنچہ اخگر وار
بداغ سوختہ مانند بنفشہ نشتر خار — نسیم صبح نماید سموم آتش بار

ازیں ملال جدائی اماں دہید مرا

مسدس

شد نسیم سحری باز ہوادار چمن — گشت شاخ گل او رنگ خس و خار چمن
داغ فردوس بریں گرمی بازار چمن — سایۂ بال ہما سایۂ دیوار چمن

روش باغ ز انبوہی نسرین و بہار
کہکشاں ریختہ گوئی بفضای گلزار

لالہ کج کردہ کلہ جلوہ نما با انداز — سرو شمشاد بہر گوشہ چماں با صد ناز

طرهٔ سنبل و ریحان بهوا در پرواز — سوسن و نسترن از باد سحر چهره طراز

عنبرین جعد بنفشه ز قفا تا بکمر
آتشین رنگ شقائق شفق شام و سحر

شاخ گلدسته فشان از مدد باد صبا — نرگس شوخ بعلم نظری چشم کشا
جعفری خاک چمن کرده همه زر طلا — گل صد برگ بصد برگ طرب جلوه نما

چشم زخمے نرسد تا به عروسان بهار
دست افراشته از بهر دعا شاخ چنار

مخمس

هر دم چشم تر از غم به رسیدن بیتاب — قطرهٔ آب سر شکم بچکیدن بیتاب
لاله و داغ فراقم بدمیدن بیتاب — شعلهٔ آتش عشقم به تپیدن بیتاب

پا بدامانم و در شوق دویدن بیتاب

من و افشاندن دست از طلب هر دو جهان — من و یکسو شدن از شش جهت کون و مکان
من و آشفتگی از خاطر اندوه فشان — من و سیماب دلیها شبم زلف بتان

مرغ پا بستهٔ دامم به پریدن بیتاب

مربع

فصل گل آمد و شورش سودا فزود — عقل و قرار و شکیب جمله بیغما ربود

کرده جدا از وطن راه به صحرا نمود
کیست که گوید باو از من و از حال من

کز غم هجر تو شد حالت فائق تباه — صبح نشاطش که بود شد همه شام سیاه

از رہ مہر و وفا جانب او کن نگاہ
نیست دمی چشم زیست بتو زرنج و محن

مثلث

اے قبلۂ دین و کعبۂ حق | ذات تو ستے ذات مطلق
کم مثل تو زیر چرخ ازرق
محکوم تو آسماں جناب ہست | مملوک تو مالک الرقاب ہست
دھر از حشمت سمند ابلق

دربیان عیوب شعر

یکی از عیوب شعر مناقضہ بود و مناقضہ باہم اختلاف بلندی و پستی مضمون است درمیان دو مصرع شعر یعنی معنی مصرعۂ ثانی نقیض مصرعۂ اوّل بود چنانکہ اُستاد قدیم گوید

شعر

آں خواجہ مبارک واں شاہ نامدار | آں مہتر مذہب و رکن مویدار

خواجہ و مہتر را شاہ نگویند و شاہ را خواجہ و مہتر نگویند دریں صورت در ہر دو مصرعۂ شعر تناقض واقع ہست ہمدریں معنی سعدی گوید در تعریف اسپ حاتم شعر

یکی سیل رفتار ہاموں نورد | کہ باد از پیش دور ماندی چو گرد

در اول مصرعہ اسپ را سیل ہاموں نورد گفتہ و در مصرعۂ ثانی بر باد سبقت دادہ تناقض معنی ہر دو مصرعہ ظاہر ہست اگر در اوّل مصرعہ بقید خوشخرامی بسیل نسبت میدادو در مصرعۂ ثانی بقید جولانی و تیزروی باد میگفت معیوب نمی بود بلکہ مستحسن می نمود انوری گوید شعر

اے ملک تراعرصۂ عالم سرکوئی | از ملک تو تا ملک سلیماں سرموئی

در مصرعۂ اوّل تمام عرصۂ عالم را از ملک ممدوح سرکوبی گفتہ و در مصرعۂ ثانی با ملک سلیمان برابر

ساختہ مناقضہ مصر عین مخفی نیست۔ بدانکہ شعر معیوب را بر شعر ناجائز و نا درست فوقیت است
چنانکہ شعر مستحسن یعنی غیر معیوب را بر معیوب لہذا جائز داشتہ اند و در کلام جمیع اساتذہ وائمہ
وسائر ہست و درمیان شعر معیوب و غیر معیوب فرق بینا و نابینا است و ایں طور شعر در مدح کسی
کہ واقع شود مصرعۂ اول را عروج فے المدح و مصرعۂ ثانی را نزول فی المدح گویند وگاہے
بر عکس ہم در کلام واقع میشود یعنی نزول فی المدح مقدم بر عروج فے المدح گردد چنانکہ بدر چاچ
گوید در تعریف اسپ پادشاہ۔

نظم

آں قمر چہرہ و شب پیکر و خورشید مسیر	کہ دامروز پس پشت نہد فردا را
تیز گوشی کہ بمشرق اگرش ہا گوئی	جز بمغرب بالف وصل نیفتد ہا را

در بیت اول اسپ را خورشید مسیر گفت و خورشید در عرصۂ چہار پاس از مشرق بمغرب میرسد
و در بیت ثانی گوید کہ اگر در مشرق بران اسپ برای رفتن مغرب الغرہ ہا بزنے چناں جلد برسد
کہ الف را در مغرب بہای مہملہ وصل شود۔

تقدیم و تاخیر بر دو قسم ہست یکی آنکہ مضمون مصرعۂ اول در مصرعۂ ثانی بستہ شود و مضمون
مصرعۂ ثانی در مصرعۂ اول چنانکہ بیدل گوید۔ **شعر**

چشمی است کہ باید بسرخ ہر دو جہاں بست	گر رفتن ازیں خانہ دری داشتہ باشد

مضمون مصرعۂ ثانی در مصرعۂ اول میبائیست و مضمون مصرعۂ اول در ثانی دوم تقدیم تاخیر
لفظی است یعنی لفظ پس و پیش گردد چنانکہ نظامی گوید۔ **شعر**

چناں زد برو تا بپیچ نہ گرہ	کہ ہم کالبد سفتہ شد ہم زرہ

لازم بود کہ اول زرہ سفتہ میشد نہ کالبد ایں عیب منجملہ عیوب حسن تقریر است و در دیباچہ
سکندر نامہ پیش از گفتن ایں معنی عذر نمودہ کہ از شاعر بعض جا ایں چنیں ضرورت می افتد

خطا نباید گرفت شعر

کہ باشد گزارندہ را نا گزیر	بتقدیم و تاخیر بر من مگیر

گاہے تقدیم حروف ضمیر نیز میشود چنانکہ سعدی گوید شعر

غنائم ز صحبت چرا تا فتے	چو در دوستے مخلصم یافتے

و از ہمیں قبیل است

تعقید کلام ۔ و آں نیز بر دو قسم است تعقید لفظی و تعقید معنوی ۔ **لفظی** کلام غیر ظاہر الدلالہ باشد بر مراد قائل و آں اختلال الفاظ است چنانکہ شیخ علی حزیں گوید شعر

عمری دریں ہواست پر و بال میزنم	ایں سایۂ بلند ز سرو ریاض کیست

است رابطہ در مصرعۂ آخر تعقید لفظی است نہایت بیجا ہمیں اگر شین ضمیرے آوردے ہیچ قباحت نبود مستحسن آں بود کہ بایں صورت میگفت مصرعہ ۔ عمریست در ہواش پر و بال میزنم ۔ تعقید لفظی بشرط عدم فوت مطلب جائز داشتہ اند چنانکہ سعدی گوید شعر

بنقص تو گفتن نباید مجال	تو نیکو روش باش تا بدسگال

گفتن بر لفظ نقص مقدم می بایست چوں فوت مطلب نمیشود جائز است ۔ **معنوی** آنست کہ اختلاف مضمون و اختلاف معنی در کلام واقع شود چنانکہ جامی گوید شعر

چو مہ ہر روز از بہرے نمودہ	بیک جنبش دو بارہ مہر نسودہ

ماہ ہر روز از برجے طلوع نمیشود اگر منزل میگفت تعقید معنوی نمی شد ۔

تضمین بر دو نوع است یکی آنکہ معنی بیت متعلق باشد بمعنی بیت دیگر یعنی تا بیت دیگر نخوانند معنیش مفہوم نشود در زمانۂ قدیم ایں تضمین منجملہ عیوب شعر بود حالا نیست استاد گوید ۔

شعر

هر زمینی کاژدها باشد در و ویران شود — اژدهای خسرو آزاده نیکو سیر را
هر کجا باشد بود آباد دائم آن دیار — سایهٔ او نعمت و بودنش زینت و فر

عرفی گوید

شعر

انجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که دستش شکست — از فضل اولیں بربایه عنان علم

استادان قدیم هر بیت و معنی نفس خود قایم میداشتند و این چنین تضمین را معیوب می شمرده‌اند
تا با شعر عرب برین قاعده باشد و الا در فارسی این چنین تضمین بسیار آمده نوع دوم تضمین
آنست که شعر یا غزل دیگرے گرفته تضمین نمایند ضمن در لغت در دل هر چیز بود و در اصطلاح
پیوند دادن اشعار خود را با شعار دیگرے چنانکه درین مخمس سه مصرعه این مولف و دو مصرعه
شیخ محمد علی حزیں

مخمس

بیا و آن پری کردم بلند از بسکه غوغا را — رسانیدم بگوش اهل گردون شور سودا را
کجا زهد و صلاح و پارسائی بیخبر ما را — بآب از آتش مے داده ام خاک مصلا را

بیاد از ناله نے برده ام ناموس تقوی را

زبهر اهان نه یک دل بسر خود مهربان کردم — برائین جرس هر چند صد شور و فغان کردم
طفیل عشق آخر سر نوشت خود عیان کردم — جبیں را سجده فرسائی در پیر مغان کردم

ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

چه سازم چوں کنم هیهات مشب سخت حیرانم — که دل از دست رفت و نوبت افتادست بر جانم
تعرض چیست ای زاهد اگر من نامسلمانم — برهمن زادهٔ زنار بندے برده ایمانم

که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

تخلیع آنرا گویند کہ شاعر بیتے یا غزلے بر اوزان نامطبوع و ناخوش و ارکان ثقیل گوید مثل این شعر در بحر مجتث مسدس مجنوں کہ بسیار ثقیل تر است شعر

بہار بود بچشم خزاں دی	کشادہ بود بروئیم نگار من

در امثال چنیں اوزان ثقیل شعر گفتن معیوب است۔

تخالف ایراد کلام است خلاف قاعدہ و محاورہ چنانکہ سقوط عین بجائے الف مصرع غلط کردم عہد جوانی بتماشی + وخلاف محاورہ شکستن بجائے گسستن آوردن۔

تنافر حروف و الفاظی است کہ تلفظ آں بر طبیعت ثقیل بود بسبب قرب مخرج و لبعد مخرج نظامی گوید

شعر

چو بوسیدہ چوبی کہ در کنج باغ	فروزندہ باشد بشب چوں چراغ

فردوسی گوید

شعر

ز سم ستوراں دراں پہن دشت	زمیں شش شد و آسماں گشت ہشت

غرابت۔ آوردن کلمہ غیر مانوس الاستعمال است چنانکہ بجای کریم خدا راسخی گوئی و یا ناطق خوانی و بجائے سرمہ کشیدن سرمہ دادن

ضعف تالیف آوردن کلام است خلاف روزمرہ زبان دانان فرس چنانکہ بجائی لبریز لبب و بجای شلوار بند کمر بند و بجائے تراشیدہ متراش عدول از جادۂ صواب آنست کہ شاعر از جادۂ صواب عدول نمودہ براہ ناصواب در آید یعنی برائے صحت وزن و درستی قافیہ تلفظ اصلی را تغیر دہد خواہ بحرکات وخواہ بسکنات خواہ بزیادتی حرف خواہ بکمی حرف این را تصرفات شاعری نیز گویند چنانکہ نظامی برائے صحت وزن راء متحرک ارنے را وعین متحرک معصفر را ساکن ساختہ۔ شعر

مولی ازاں جام تہی و پدوست | شیشہ نکہ پایۂ ارنی شکست

ہم او گوید

شعر

گشت جہاں از لفش تنگ تر | واز سپرش مصحف رنگ تر

ہمچنیں شمس تبریز در مفرح القلوب برای درستی قافیہ عم پتیسالون راعمیست گفتہ وقافیہ بیت آوردہ ہذا البیت

شعر

زسے سیپارہ قرآں تابعمیت | تمام است ایں سلوک ہی صدبیت

دریں شعر چہ قدر عدول از جادۂ صواب است یجوز للشاعر مالا یجوز لغیرہ دریجا صادق می آید محمد بن قیس در رسالۃ المعجم فے اشعار العجم از سیبویہ روایت کردہ کہ ہر چہ شعرائی عرب و عجم در مواضع ضرورت و مواقع اضطرار من قبیل زیادت و کمی حروف و تبدیل حرکات و سکنات در اشعار خویش آوردہ اند ایشاں محاورہ واں ماں خودا ندو موجب فصاحت و بلاغت شعر و سخن خود نیز و یک خود وجہی درست دانستہ اند دیگرے را نباید کہ پیروی ایشاں نمودہ خود ہم تصرف کند و ہر لفظے را کہ خواہد بطریق مذکورہ تغیر دہد انسب آنست کہ آنچہ لفظ صحیح ظاہر المعنی باشد تقلید آں نماید و تصرفات ایشاں را بگذارد و اگر نتواند ہماں دہ ضرورت شعر کہ علامۂ زمخشری بقید نظم آوردہ در کلام خود آرد چرا کہ اینقدر جائز است نظم

ضرورۃ الشعر عشر عد جملتہا | وصل وقطع وتخفیف وتشدید
قصر ومد واسکان وتحریک | ومنع صرف وصرف ثم تعدید

اول وصل است یعنی حرفے در لفظ زیادہ کردن و معنی آں در شعر نگرفتن واں چند حرف ہستند الف باے موحدہ تاے فوقانی یاے تحتانی شین منقوط میم واو کہ بیان اینہا معہ امثلہ در باب حروف تہجی گذشت دوم قطع یعنی حرفی از حروف اصلی لفظ ساقط کردن چوں

از کبوتر کوتر وا زسقیم سقم خاقانی گوید - شعر

انگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در

رافعی گوید شعر

کدام جان که نگشت از بد زمانه ژم | کدام دل که نشد در غم فراق سقم

این چنین سقوط حروف نیز در باب حروف تهجی مفصل گذارش یافته سوم تخفیف است یعنی مشدد را مخفف گردانیدن چون لفظ تنور که در کلام الله و فارسی تنور مشدد آمده هم چنین لفظ هم و غم و صف و دف بالتشدید است و مستعمل در فارسی مخفف شعر

ازان گروه نمائی برون که در دوزخ	مقام شان بقیامت بود چونان به تنور

عرفی گوید شعر

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

چهارم تشدید است یعنی مخفف را مشدد ساختن چون زر و بر و پر و در که هر یک مخفف است و در شعر اساتذه مشدد آمده سعدی گوید شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

هم او گوید - مصرعه + نبرد قهر زرم را تیغ تیز + نظامی گوید - شعر

اگر پاے پیل ست و گر پر مور	بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

هم او گوید شعر

شه آن چه مرم ناپخته و نیم خام	بدر د نشاید بجز حرص تمام

پنجم ممدوده مقصوره کردن چون از آخشیج اخشیج و از آماده اماده و از آلان الان استاد اخسگتی گوید مصرعه + ز شش جهات و چهار اخشیجان تو ئی مقصود + خاقانی گوید شعر

تف تیغ ہندیش ہندوستانی	علی الروس در روس والان غایہ

نظامی گوید

شعر

الا اے زپس ایسوے برجناح	سر انداختن کردہ خود مباح

ششم مقصورہ را ممدودہ ساختن چوں الف مقصورۂ استر یعنی استر قبا و استر کلاہ و استر زانی وغیرہ چنانکہ در آدات اللغات ست و اساتذہ بمد آرند سعدی گوید۔ شعر

شنیدم کہ فرماندہے دادگر	قبا داشتے ہر دو رو آستر

ابرہ ضد استر نیز بالف مقصورہ ہست اگر بمد خوانند روا ست ہفتم اسکان ہست یعنی متحرک را ساکن گردانیدن امثلۂ آں در عدول از جادۂ صواب نوشتہ شد ہشتم تحریک ہست یعنی ساکن را متحرک نمودن چنانکہ فردوسی گوید نظم

بفرمود تا بہمن آمدش پیش	سخن گفت با او ز اندازہ بیش
پدرم آں دبیر گرامایہ گرد	زنگ اندراں انجمن خاک خورد
سطبر ست بازوت چوں ران شیر	پر و بال چوں اژدہائے دلیر

شین آمدش و میم پدرم و تائے بازوت ساکن بودند متحرک نمود شعرائے متاخرین ایں ہر حروف ضمیر را متحرک نمیسازند الا وقتیکہ مابعد حرف علت واقع شوند نہم منصرف را غیر منصرف کردن و ہم غیر منصرف را منصرف کردن ایں قاعدۂ عربی ہست در فارسی حرف تنوین نیامدہ مگر بطریق شاذ۔

اغلاط کلام بر سہ قسم ہست لفظی و معنوی و ترکیبی اغلاط لفظی آنکہ لفظاً غلطی شود چنانکہ رافعی گوید۔

شعر

نہ بر مزاج کسی دست یافت پیکری	نہ در دماغ کسی غلبہ کرد قوت خواب

در پیکر مے خطاست فاحش زیراکہ مے پیکر ندارد اطلاق پیکر بر صورت مجسم بود مثل انسان و حیوان و تصویر اگر جرم بیودی درست بودی ولام غلبہ کہ ساکن کردہ خلاف قاعدہ نیست فرخی گوید

شعر

سہے تا بود از مطالع حمل
ہمے تا بود از منازل بطیں

برج حمل طالع باشد مطلع نباشد اگر از طوالع حمل گفتے راست بودی بطین بضم اوّل و فتح ثانی نام منزلی است از منازل قمر ظہیر فاریابی گوید۔

شعر

دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد
بشادیی کہ نباشد مخافت حزنش

دریں بیت دوام عمر ممدوح را بر عکس گفتن نہایت معیوب و ناخوش است و ربط کلام بما قبل خود تمام نیست اگر چنیں میگفت۔

شعر

دوام عمر تو بے انقراض مقرون باد
بشادیی کہ نباشد مخافت حزنش

ہیچ قباحت نمیداشت فردوسی گوید از زبان مادر رستم در نوحہ رستم۔ شعر

ہزار و صد و سیزدہ سالہ گرد
جہاں راندید و جہانش بخورد

خطای لفظی ظاہر است کہ قافیہ خورد و گرد آوردہ و قافیہ واو معدولہ ما قبل مفتوح باید در علم قوافی اصلا جائز نیست اگر بجاے گرد مرد میگفت بہتر بود لیکن در شاہنامہ چند جا ایں قافیہ آوردہ و ملا ظہوری را نیز اتفاق افتادہ

شعر

نیست جم ورنہ خجلتے مے برد
شاہ سرخ کہ کہ شاہ رخ میخورد

اغلاط معنوی۔ اغلاط معنوی آنست کہ در معنی خطا واقع شود چنانکہ ابو الفرج گوید۔ شعر

دیدار خواست چشم زمانہ ز قدر تو
در گوش او نہاد قضا لن ترانیا

دیگرے گوید

شعر

تو نخستین پادشاهی از عجم اندر جهان	در شهنشاهی تو شاهاں رست همچون جم شدی

در مصرعهٔ اوّل ممدوح را نخستین پادشاه عجم گفت و در مصرعهٔ ثانی بجم تشبیه نمود دانستنکه جم سوم پادشاه عجم است منوچهری گوید

شعر

جهاں نازد بعدل شاه مسعود	چو پیغمبر بنوشروان عادل

باید دانست که هیچ پیغمبر به هیچ کافر ناز نکرده چه جائے خاتم المرسلین علیه السلام و اینکه ولدت فی زمن الملک العادل فرموده در مقام شکر و سپاس ایزدیست جل شانه که او را برخلاف انبیاء دیگر علیه السلام از فضل و عنایت خود در زمانهٔ عدل و داد پیدا کرد نه در زمانهٔ ظلم و فساد چنانکه سعدی گوید۔

شعر

سزد گر بدورش بنازم چناں	که سید بدوران نوشیرواں

دریں بیت که قید زمانه نوشیرواں نموده درست است مولوی جامی گوید شعر

بگفتا گر بدیں کارت تمام است	عزیز مصرم و مصرم مقام است

مولوی جامی زبانی حضرت یوسف علیه السلام میگوید که آنحضرت در عالم رویا بازلیخا گفت که نام من عزیز مصر است و مقام من شهر مصر در آں وقت آنحضرت عزیز مصر و مقیم مصر نبود پس یوسف علیه السلام دروغ گفت و فریب داد که زلیخا حسب الامر آنجناب با عزیز مصر که وزیر ملک مصر بود کدخدا گردید و یوسف علیه السلام بعد عرصهٔ چهل سال عزیز مصر شد دریں صورت دروغ و فریب طرف یوسف علیه السلام عائد میگردد حالانکه نبی از فریب و دروغ مبرا بود و همچنیں دیگر جا در مدحت برادران یوسف میگوید۔

شعر

بیا بنگر کنیز زادگاں را	ز راهِ عقل دور افتادگاں را

جمیع برادران یوسف علیہ السلام بدرجہ نبوت رسیدہ بودند و غلام زادہ و کنیزک زادہ نبی نمیشود و نبوت را حریت ضرورست آنچہ ایشان درحق یوسف علیہ السلام کردند ہنوز بسن بلوغت نرسیدہ بودند و اجرای احکام شریعت برایشان واجب نبود اصحبی دلو کان نبیًا شاعری گوید۔

مصرعہ ہرچہ با دابا دوست ما بدامان علی است + محاورہ ہرچہ بادا باد احتمال امید وبیم دارد و مرتبہ حق الیقین شفاعت کہ امت را از آنجناب ست فوت میشود در مقام اعتقاد وارادت این چنین محاورہ محتمل بدو معنی کہ نقیض یکدیگر باشد نباید آورد میرزا بیدل گوید مصرعہ ہرچہ بادا باد ما کشتی در آب انداختیم + رعایت باد و کشتی و آب و معنی احتمال امید وبیم چہ خوب برکرسی لفظ نشانیدہ از کامل و ناقص ہمیں قدر فرق است ۔ اغلاط ترکیبی اغلاط ترکیبی نست کہ در ترکیب غلطی افتد چنانکہ خاقانی گوید ۔ شعر

خود سجودی زد و اضحک اللہ جواب	بلبل کردش سجود و انعمک اللہ صباح

در اصل انعم اللہ صباحک بود آنرا انعمک اللہ صباح گفت درہمیں قصیدہ دیگر جا گفتہ شعر

سرمہ گیتی شکست گریۂ چشم سحاب	غمزۂ اختر ببست خندۂ رخسار صبح

خندہ را لب و دہن باید نہ رخسار گر خنداں رو البتہ در محاورہ آمدہ و خنداں رخسار نیامدہ و از گریۂ چشم کسی سرمۂ چشم کسے شکستہ نمیشود فرخی گوید شعر

ما مرغکان گرسنہ ایم و تو خرمنے	خرمن ز مرغ گرسنہ خالی کجا بود

لفظ خرمنے بیجا در ترکیب واقع شدہ زیراکہ خرمن ہستی ہم خواندہ میشود استاد دیگر گوید نظم

قصۂ بازگشت خویش بیار	اے دل بازگشتہ از در یار
یا کہ بگریختی بحیلہ و چار	او فرستادہ مر ترا پیغام

ہاے معلہ چارہ کہ برائے اظہار فتحہ بود حذف نمودہ چارہ را مشابہ چار ساخت حذف اینچنیں ہا

درچنیں جابے ترکیب است استادی یحیی لفظ غلط خلاف قاعدہ را در شعر ترکیب دادہ در شعر دیگر طرفہ عذر نمودہ کہ آں غلطی را بر صحت ترجیح دادہ ہر دو شعر ابیات نظم

ازما اگر بحق تو تقصیرے کے فتاد	معذور دار ماراای صاحب البریف
ایں فاسجای دال نہادم ز مفلسی	پیوند کردہ ام رسن موی را بلیف

در بیت اوّل صاحب البرید را صاحب البریف گفتہ و در بیت ثانی گفت کہ ایں فاسجای دال ز مفلسی نہادم و ایں معنی خالی از لطائف نیست یکی آنکہ پیش ممدوح در پردہ اظہار مفلسی نمودہ دیگر آنکہ آنچہ قوافی ایں وزن بودند ہمہ صرف گشتند و از طرف قوافی مفلس ماندم لہذا دال را بفاء مفلسی بدل نمودہ قافیہ آوردم۔

توارد توارد دانست کہ شعر یا مصرعہ یا مضمون شاعرے دیگر در کلام شاعر وارد گردد و اورا ازاں علم نباشد کہ ایں از غیر است چنانکہ دریں شعر امیر خسرو توارد مصرعہ نظامی گنجوی شدہ امیر خسرو

شعر

اے صفتت بندہ نوازندگی	از تو خدائی و زما بندگی

نظامی گوید

شعر

دو کار است با فر و فرخندگی	خداوندے از تو زما بندگی

مولوی عبدالرحمن جامی را در نسخہ یوسف زلیخا اکثر توارد ابیات و مضامین کتاب شیرین خسرو نظامی واقع شدہ شعر مولوی جامی

شعر

مرا اے کاشکے مادر نمیزاد	وگر میزاد کس شیرم نمیداد

نظامی گوید

شعر

مرا اے کاشکے مادر نزادی	وگر زادے بخورد سگ بدادی

مولوی جامی گوید

شعر

زن از پہلوے چپ شد آفریدہ — کس از چپ راستے ہرگز ندیدہ

نظامی گوید۔

شعر

زن از پہلوی چپ گویند برخاست — نیاید ہرگز از چپ راستے راست

بعضے نوشتہ اند کہ خانہ شعر و شاعری نظامی گنجوی تاراج کردہ مولوی جامی و خسرو دہلوی ست الحق در تصانیف کتب نظم ایشاں داستانی نیست کہ در یک دو مصرعہ شعر نظامی نیست ظاہرا معلوم میشود کہ کلام خواجہ نظامی در مزاولت ایں ہر دو شاعر بسیار بود دلیل آنکہ کلامے کہ در نظر نگذشتہ باشد و بسماعت نرسیدہ باشد توارد آں نمیشود اگر احیاناً شود ایں توارد مذموم نیست دلالت بر علو طبیعت شاعر کند یعنی فکر آں اُستاد و فکر ایں کس باہم توامیت دارند و کسانیکہ مولوی جامی و امیر خسرو دہلوی را دریں باب منسوب بسرقہ کنند محض غلط است سرقہ آنرا گویند کہ شاعر مضمون عالی شعر استاد دیگر در شعر خود در آرد خواہ بہ تبدیل وزن خواہ تغیر الفاظ و فرق درمیان توارد و سرقہ نیست کہ توارد نادانستہ بود و سرقہ دانستہ چنانکہ علی حزیں گوید۔

شعر

ای وای بر اسیرے کز یاد رفتہ باشد — در دام ماندہ باشد صیاد رفتہ باشد

ملا ظہوری گوید

شعر

بران صید بیکس چہ بیداد رفت — کہ در دام از یاد صیاد رفت

نزدیک بعضی سرقہ جائز ست بشرطیکہ بندش مضمون شعر از بندش مضمون سابق بلند تر و رنگین تر باشد و مستحسن و موقع بود چنانکہ ملا شیدا سرقہ مضمون غنیا حلوائی کردہ شعر

زبسکہ گرد غمت بست بر جگر ناخن — چو پشت ماہیم از پاے تا بسر ناخن

غیاثا حلوائی گوید — شعر

ازبسکه سینه کندم و ناخن دران شکست | چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

ایضاً ملا شیدا گوید — شعر

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود | در بدریا رخ بشوئی خار ماهی گل شود

بعینه مضمون شعر کاهی است — شعر

اگر بدریا فتد از عکس جمال تو فروغ | خار ماهی آورد در قعر دریا بار گل

شعر ملا شیدا — شعر

ذات تو بود صحیفه کونین که کرد | از روی ادب مهر خدا بر پشتت

سرقه مضمون شعر هاتفی است — شعر

~~نبوت را توقیع آن نامه مشت~~ | ~~که از تعظیمش آمد مهر بر پشت~~

استاد دیگر گفت — شعر

کس نیابد مصرعه پیچیده زلف کجت | گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

ملا شیدا بجنس این معنی در شعر خود آورده چنانکه می گوید - شعر

زلفا و زار شته جان گفتم و گشتم خجل | زانکه این معنی چو نقش پیش پا افتاده است

برای دریافت مبتدی و احتراز نمودن از توارد و سرقه این قدر بس است کلام را زیاده طول ندادم و توارد و سرقه دیگر استادان حاضر و غائب نوشتم و الا کلام هیچ استادی نیست که توارد و سرقه نداشته باشد حسنات شعر سوای صنائع و بدائع آنست که شاعر بنای شعر بر حسنات دارد و حسنات شعر لفظاً و معنیً اینست که تلازم لفظی تناسب معنوی رعایت مقام سیاقت کلام ترکیبات خاطر پسند تلمیحات ارجمند تشبیهات صداقت اساس تخئیلات قریب القیاس

عبارت سلیس طلاقت آئین لغات الفرس ظاهر المعنی والبیان مانوس السنه فصحای صفهان اختصارات فصیح استعارات صریح کلمات نفس با اشارات هوش افزا توافی مستعمل اوزان مستعمل نکات رمز آمیز لطائف شوق انگیز محاورات روزمره رنگین مصطلحات نمکین و شیرین مقدرات برگزیده مختصرات پسندیده مطلع غزل عالی تا مقطع از رکن خالی بیت القصیده در بلندی فوق الابیات و دیگر ابیاتش معنے را مقطعات آغاز مثنوی به رعایت براعت الاستهلال و تا اختتام بفصاحت و بلاغت مالامال رباعی چون حسن چار ابرو یگانه و از معانے بیگانه بیگانه

بیت القصیده

رایت خسرو خاور چو در آمد بحمل
خیمه زد موکب نوزکان بهاری بچمن

گشت گلگون همه شد پیز زمین تا بجبل
گشت نظم و نسق فصل خزان مستاصل

مطلع غزل

غمم ز ناله کشیدن نکاشود آخر
کدام خار زدانم شکست عشق بتان

شبنم ز صبح دمیدن نمیشود آخر
که خون دل ز چکیدن نمیشود آخر

ابتدای مثنوی زلالی رست

مثنوی

بنام آنکه محمود شش ایاز است
شب و روز از پئے خدمت بدرگاه

غمش بتخانه ناز و نیاز است
سیاهی میکند از دو چون ماه

رباعی

پادشاه نجف بحال زارم بنگر
هر عقده که از تو گشایش یابد

از درد و الم تن نزارم بنگر
اے عقده کشا عقده کارم بنگر

آغاز قصیده و طرز محاوره غزل و ابتدائے مثنوی برعایت براعت الاستهلال و آئین رباعی